دانلود
رمان



سکوت تلخ

مقدمه

هوا سرد شده ...

نه ! نه ...

هوای من سرد شده ...

حتی گرفتن فنجان قهوه هم ، دردی را دوا نمی کند ...

گرمای حضورت را می خواهم ...

چرا صندلی رو به رو خالی ست ؟

****

روزنامه رو روی میز انداختم چشمم روی حروف بزرگ تیتر صفحه اول میلغزید. سرم درد میکرد دست هامو

روی شقیقه هام گذاشتم و اروم فشار دادم لرزش عصبی دست هام کاملا مشهود بود با عصبانیت دندون هامو

روی هم ساییدم باید اعصابمو کنترل میکردم سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم ولی فایده نداشت تیتر ها تو

سرم تکرار میشد با بی حوصلگی از جام بلند شدم و روزنامه رو برداشتم به سمت اتاقم رفتم با قیچی تیتر اول و

ماجراش رو بریدم در کشو رو باز کردم و بریده روزنامه رو روی انبوه زورنامه های دیگه گذاشتم. حس میکردم

پرده ای از خشم جلوی چشم هامو میبنده داغه داغ بودم انگار حرارت تنم داشت خفم میکرد. با گام های عصبی

خودمو به حموم رسوندم و رفتم تو حتی حوصله دراوردن لباس هامو هم نداشتم دوش اب سرد رو باز کردم و با

همون لباس ها خودمو کشیدم زیر اب سرد. برای لحظه ای بدن داغم بر اثر تماس با قطرات سرد اب شروع به

لرزیدن کرد سرمای اب کم کم به استخون هام نفوذ میکرد و از حرارت بدنم میکاست میتونستم لرزش فک و

دندون هامو حس کنم چشم هامو بستم و سعی کردم سرما رو با همه وجود حس کنم.

صدای قدم های بلند و نفس نفس زدن های تند صدای ریزش اب و صدای بلند رعدو برق....خاطره ای نه

چندان دور توی ذهنم سایه انداخت. به شدت چشم هامو باز کردم دوش اب سرد رو بستم تنم مثل یخ سرد بود

لباس هامو گوشه ای از حموم انداختم و حوله بلندم رو پوشیدم و از حموم بیرون رفتم. یه راست رفتم تو

اشپزخونه لیوانی رو تا نیمه اب کردم و دو قرص مسکن رو باهاش انداختم بالا تا شاید از سردردم کم بشه یه

فنجون قهوه داغ برای خودم درست کردم و با همون حوله خودمو رو کاناپه انداختم. فنجون رو مقابل صورتم

گرفتم گرمایی که از بخار قهوه به صورتم میخورد کمی ارومم میکرد عطر قهوه بهم ارامش میداد. جرعه ای

نوشیدم گرمایش از دهان تا معده ام رو گرم و طعمش تلخیه دهانم رو تلخ تر کرد زیر لب گفتم:

- تلخ مثل زندگی

پوزخند سردی رو لبام نقش بست با احساس لرزشی چشمم به موبایلم افتاد که اسم نادیا روش خاموش و روشن

میشد با بی میلی جواب دادم

- چیه؟

- سلامت کو؟باز مثل سگ پاچه گیر بد اخلاقی

- گیرم که سلام خب چیکار داری؟

- خوبی؟ منم خوبم تورو خدا خجالتم نده اینقدر حالمو میپرسی همه چی عالیه منم خوبم

- زنگ زدی لودگی کنی؟

- نخیر زنگ زدم به توئه بیشعور بگم خیلی خری که دو ساعته منو تو این سرما اینجا کاشتی اما نیومدی

تازه یادم اومد قرار بود برم ببینمش اه کوتاهی کشیدم و گفتم:

- یادم رفت

- همین؟ یه عذرخواهی کنی بد نیستا!!

- زنگ زدی که من عذر خواهی کنم؟

- چته نیکا؟ چرا بازم سگ شدی؟

- چیزیم نیست

- معلومه لابد بازم نشستی روزنامه خوندی عصبی شدی غمباد گرفتی و منو اینجا کاشتی

- نادیا حوصله ندارم کاری نداری؟

- نیکا کی میخوای بفهمی من نگرانتم؟ ببین داری با خودت چیکار میکنی؟ دیگه بسه دیگه باید فراموش کنی

بیخیال شی اینقدر خودتو عذاب نده

- هه فراموش کنم؟ امکان نداره

- ببین من درکت میکنم ولی تو دیگه داری زیاده روی میکنی؟

با خشم فریاد زدم:

- درکم میکنی؟ چطور میتونی درک کنی؟ مگه مثل من عزیزت رو از دست دادی؟ مگه مثل من با اون صحنه

رو به رو شدی که بدونی چه حسی داره؟ که هرباری که چشم هاتو میبندی بتونی اون تصویر رو جلوی چشم

هات ببینی چطور میتونی درکم کنی؟ نه تو نه هیچکس دیگه نمیتونه درکم کنه

- باشه تو میگی نمیتونم پس جای اینکه بریزی تو خودت بیا حرف بزن بزار سبک شی سه ماهه خودتو حبس

کردی تو خونه با هیچ کس حرف نمیزنی حتی گریه هم نمیکنی داری خودتو نابود میکنی

- هرچی بیشتر تو خودم نگه دارم راحت تر میتونم خودمو اماده کنم

- اماده واس چی؟

- بعدا برات تعریف میکنم الان حوصله ندارم کاری نداری؟

- بیا فردا ببینمت خواهش میکنم

- باشه

- مثل امروز قالم نمیزاری؟

- نه

- پس همون جای همیشگی منتظرم باش ساعت ۱۰ باشه؟

- باشه

بی خداحافظی گوشی رو قطع کردم حوصله نصیحت های اینو دیگه نداشتم

فنجون رو روی میز شیشه ای گذاشتم برای لحظه ای صدای جیغ جیغویی تو ذهنم فریاد زد:

- هی مگه صدبار نمیگم فنجون قهوت رو نزار رو میز جای لکش میمونه؟ تنبل یه زیر فنجونی بردار

چشم هامو رو هم فشار دادم تا صدای ذهنم رو خفه کنم. زیر لب گفتم

- خدایا خاطره هاش کی تموم میشه؟

اونقدر به بخار فنجون نگاه کردم که نفهمیدم کی چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

توی خیابون قدم بر میداشتم هوا ابری بود و سوز سردی داشت چطور فراموش کرده بودم چتر بیارم؟ دست هامو

توی جیب بارونی مشکی بلندم فرو کردم و یقه اش را بالاتر کشیدم تا شاید بیشتر بتونم خودمو گرم کنم به

داخل کوچه اشنای همیشگی پیچیدم سعی کردم گام هام رو تند تر کنم صدای بلند رعدو و برق تو فضا پیچید

و به مراتب اون بارون مثل شلاق شروع به باریدن کرد زیر لب غریدم:

- لعنت به این شانس

صدای پاشنه نیم بوتم توی فضا میپیچید دلشوره عجیبی به دلم افتاده بود باد سرد پوست صورتم رو به سوزش

می انداخت میتونستم لرزش دندون هامو حس کنم سعی کردم تندتر بدوم به انتهای کوچه فکر کردم به خونه

تصوری از گرما و ارامش تو ذهنم نقش بست که لبخند خفیفی رو روی لب هام نشوند باید میرسیدم خونه تا

گرم بشم و ارامش داشته باشم. دیگه تقریبا داشتم میدویدم کوچه بیش از حد تاریک بود تاریک تر از همیشه

انگار میخواست من رو از رسیدن به انتها باز داره مصمم تر دویدم نزدیک در سفید و اشنا که رسیدم از دویدن

ایستادم و روی زانو خم شدم تا نفسی تازه کنم به نفس نفس افتاده بودم ناخوداگاه خندیدم مگه روح دیده بودم

که میدویدم؟ مثل بچه های کوچیکی که از تاریکی میترسن همونطور که بی صدا میخندیدم توی کیفم به

دنبال کلید نقره گشتم صدای جیرینگ جیرینگش از زیپ پشتی میومد دستمو تو زیپ کردم و اوردمش بیرون

اما از بین دست های خیسم لغزید و به زمین افتاد کوچه تاریک تر از اون بود که بتونم ببینمش کورمال کورمال

رو زمین دست کشیدم اثری ازش نبود رفتم جلوتر و روی زمین دست میکشیدم. دستم به جسم سردی خورد

سرد مثل یخ اما لطیف انگار.... دست هام خشک شد برای لحظه ای صدای بلند رعد فضا را شکافت و لحظهای

بعد نورش تاریکی کوچه را از بین برد و نگاه خیره ام مات روی چیزی موند که روی زمین کنار دستم افتاده بود.

ثانیه ای بعد صدای جیغ های پی در پی و گوش خراشم سکوت کوچه را شکست.

با جیغ کوتاهی از جا پریدم نفس نفس میزدم و قطرات عرق روی پیشانیم نشسته بود چند نفس عمیق کشیدم

چشم هام روی عقربه های شب نمای ساعت خیره موند سه نیمه شب بود. زیر لب زمزمه کردم

- کی این کابوس لعنتی تموم میشه

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم و برگشتم تو اشپزخونه یه بطری نوشیدنی و یه گیلاس

برداشتم و رفتم کنار پنجره رو صندلی کنار پنجره نشستم و گیلاسمو پر کردم یه جرعه نوشیدم تندیش معده

خالیمو سوزوند و چینی روی پیشونیم نشست جرعه دیگه ای نوشیدنم و گیلاس رو لبه پنجره گذاشتم سیگاری

اتش زدم و پک عمیقی کشیدم و با طمانینه دود غلیظش رو بیرون دادم نگاهم بین پیچ و تاب دود میگشت پک

دیگری کشیدم و به صدای بارانی که هر لحظه تندتر میشد گوش دادم. متنفر بودم از این فصل سرد. تا طلوع

صبح همونجا نشستم و غرق در افکارم شدم باید تصمیم میگرفتم تصمیمی مهم تصمیمی که شاید زندگیم رو

به نابودی میکشید.

با طلوع خورشید من هم تصمیم قطعی گرفتم. با اراده ای محکم از جا بلند شدم و به اشپزخونه رفتم صبحانه

ساده ای خوردم و اتاقم رو جمع و جور کردم مانتوی مشکی رنگم رو پوشیدم نگاهم بین رنگ های متنوع شال

هام خیره موند دستم رفت به سمت شال مشکی ولی لحظه ای تردید کردم سه ماه بود سیاه پوش بودم اما

امروز نه امروز روز جدیدی بود روزی بود که میخواستم تمام زندگیم رو عوض کنم شال سفیدم رو برداشتم و

روی سرم انداختم کیف کوچکم هم روی دوشم قرار دادم و به سمت در رفتم رو به روی اینه ایستادم نگاهم

روی غریبه ای که توی اینه بهم خیره شده بود ثابت موند مطمئنا اون دختر رنگ پریده با چهره ای سرد و

نگاهی سرد تر من نبودم نه خیلی وقته که دیگه من نیستم.....این دیگه اون نیکای قدیم نیست بلکه یه ادم

جدیده یه نیکای جدید با یه شخصیت جدید...نیکایی که پره از انتقام و خشم نیکایی که میخواد بسوزونه و

براش مهم نیست که حتی خودشم تو اتش این انتقام بسوزه به تصویر غریبه خودم در اینه لبخندی زدم و گفتم

- بازی داره شروع میشه.

یکم زودتر از ساعت قرار رسیده بودم مثل همیشه. عادت داشتم همیشه یکم زودتر خودمو برسونم، تکیه امو

دادم به دیوار و مشغول تماشای خیابون شدم صدای سرسام آور بوق های ماشین با صدای بم پسرک جوانی که

قرآن های کوچک میفروخت و صدای گریه های بلند کودکی که با لجبازی دست مادرش رو به سمت مغازه ای

میکشید در هم آمیخته بود و مثل سوهانی به روحم کشیده میشد کم طاقت شده بودم نگاهم به سمت راه پله

های باریک ساختمون بلند کشیده شد با بی صبری ساعتم رو چک کردم. و دوباره به در چشم دوختم سایه

دختر ظریف و بلند قامتی که توی راه پله اشکار شد به انتظارم پایان داد. تکیه امو از دیوار برداشتم و چند قدم به

جلو رفتم با عجله و بدون توجه اینکه منو ببینه مشغول حرکت به سمت انتهای خیابون شد و در تلاش برای جا

دادن چند برگه داخل کیف کوچکش بود با چند گام بلند خودمو بهش رسوندم و با صدای بلند گفتم :

- سلام

از جا پرید و وقتی نگاهش به من افتاد با چشم غره ای گفت:

- زهرمار میمیری مثل آدم خودتو نشون بدی؟

دوباره از سرتا پام نگاهی انداخت و گفت:

- خدارو شکر خودتو از حالت کلاغ سیاه دراوردی.

- گفتی بیام ببینمت که تیکه بندازی؟

- نه. بریم که زود اومدی

- اره یه ربع منتظر موندم میدونستم کلاست طول میکشه که تموم شه

- اره امروز کارم زیاد بود

- کجا بریم؟

- همون کافه همیشگی

- باشه

همونطور که به سمت انتهای خیابون میرفتیم با لحنی که سعی میکرد کنترل شده باشه گفت:

- بهتری؟

- خوبم

- این خوبم معنای خوب بودن نمیده.

- نمیدونم چی بگم بگم خوبم؟ نه نیستم بگم بدم بازم نیستم حس میکنم اصلا خودم نیستم نیکا نیستم انگار

اون دختر یه جایی تو وجودم مرد.

- نیکا...

- خودم حس میکنم نادیا من دیگه اون نیستم همه برنامه های زندگیم بهم خورد اما میخوام خودمو دوباره

بسازم.

- خوشحال میشم کمکت کنم که زندگیتو از سر بگیری بلاخره تو هم باید ادامه بدی و همه چیزو فراموش

کنی.

پوزخند تلخی رو لبام نقش بست هنوز نمیدونست چه چیزایی تو ذهنم میگذره.

به کافه ای که پاتوق همیشگیمون بود رسیدیم وارد شدیم نگامو به محیط اشنای قدیمی دوختم چقدر همه چیز

به نظرم دور میرسید انگار سال ها از اخرین باری که اومده بودم میگذشت به سمت میز همیشگیمون رفتیم

برای لحظه ای سایه سه دختر که از ته دل میخندیدن رو پشت میز ها دیدم اما با پلک زدن اون سایه از چشم

هام گریخت. نادیا دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

- میدونم اما باید باهاش کنار بیای

بی حرف سرمو تکون دادم و پشت صندلی نشستم. گارسون منو رو جلوی رومون گذاشت بدون اینکه نگاهی به

منو بندازم گفتم :

- یه قهوه ترک

نادیا هم لحظه ای به منو خیره شد و گفت :

- یه اسپرسو

گارسون باشه ای گفت و رفت نادیا درحالیکه با چشم هاش کوچیک ترین حرکت منو میپایید گفت:

- هیچ وقت حاضر نبودی قهوه بخوری چه برسه قهوه ترک

- ادم گاهی سلیقشو عوض میکنه

- مطمئنی این ربطی به سلیقه نیکو نداره؟

- اسمشو نیار

- چرا نباید اسمشو بیارم؟ فکر میکنی اون فقط برای تو عزیز بود؟ نه اینطور نیست برای منم عزیز بود میدونی

چندبار سه نفری پشت این میزا نشستیم و باهم حرف زدیم و خندیدیم؟ فکر میکنی روزایی که با هم گذروندیمو

یادم میره؟ فکر میکنی فقط تو هستی که عزیزت رو از دست دادی؟ نه اینطور نیست تو یه نفرو از دست داری

ولی من دو نفرو از دست دادم. نیکو رفت ولی با رفتنش من تورو هم از دست دادم یه نگاه به خودت بنداز! ببین

چقدر لاغر شدی این همون نیکای شیطونه که صدای خندش تا سر کوچه میرفت؟ همون نیکا که از شیطنت

هاش هیچکس در امان نبود؟ ببین چه بلایی سر خودت اوردی؟ فکر میکنی اگه نیکو بود راضی بود که با

خودت اینکارو کنی میدونی چقدر ناراحت میشد اگه با این وضع میدیدت؟

دیگه اعصابم توان شنیدن این حرفا رو نداشت ناخوداگاه داد زدم:

- ولی نیست نیکو نیست دیگه هم بر نمیگرده

همه میزها توجهشون به ما جلب شد میتونست تعداد سرهایی که به سمتمون برگشته بود حس کنم با حالت

عصبی به دو پسر که میز کناریمون بودن و بهمون خیره شده بودم گفتم:

- چیه دیدن داره؟

نادیا زیرلب گفت:

- نیکا اروم باش

- ببخشید نمیتونم تحمل کنم در موردش حرف بزنیم

- ولی باید حرف بزنی نیکا سه ماه گذشته دیگه باید از لاک خودت در بیای

- ببین نادیا گفتم بیای اینجا که باهم صحبت کنیم

- باشه من حاضرم هرچی دوس داری بگو گوش میدم و کمکت میکنم ولی اینقدر نریز تو خودت

- باشه پس گوش میکنی و کمک میکنی؟

- اره

- قول بده کمکم میکنی

- قول میدم هرطور شده کمکت میکنم

- من تو این مدت خیلی فکر کردم هر روزم رو داشتم فکر میکردم تا بتونم این اتفاقا رو هضم کنم و کنار

بیام.....ولی نشد نتونستم کنار بیام یه چیزی از درون داره منو میخوره یه خشم یه عصبانیت که کم نمیشه داره

روز به روز بیشتر میشه.

- اینا طبیعیه.

- بزار حرفام تموم شه. یه آتیش داره وجودمو میسوزونه و من تصمیمو گرفتم که چیکار کنم من میدونم اون

حادثه اتفاقی نبود میدونم کاسه ای زیر نیم کاسه اس همه میدونن ولی روش سرپوش گذاشتن نتونستم کسی

که اینکارو کرده به سزای عملش برسونن و این داره منو آتیش میزنه.

- از تو کاری بر نمیاد فقط باید اون خاطره رو فراموش کنی.

- میخوام انتقام بگیرم.

با ناباوری گفت:

- چی؟؟؟؟

- شنیدی چی گفتم میخوام انتقام بگیرم این آتیش داره منو میسوزونه و من میخوام کسایی که مسئول این

حادثه هستن رو با این آتیش بسوزونم.

- دیونه شدی؟ تو حتی نمیدونی چطور این اتفاق افتاده! حتی پلیس هم نفهمیده اونوقت تو میخوای سرخود

تنهایی چیکار کنی؟

- من میدونم.

- یعنی چی؟

- نمیتونم بیشتر توضیح بدم نادیا الان وقتش نیست اون زمانی که کامل همه چیزو بفهمم بهت میگم و تو قول

دادی که کمکم کنی.

- نیکا خودتو نباید توی دردسر بندازی.

- من نمیتونم فراموش کنم

- شاید بهتر باشه بری با یه روانپزشک صحبت کنی شاید بتونه آرومت کنه.

- من ارومم نیازی به روانپزشک ندارم به تنها چیزی که نیاز دارم انتقامه که این آتیش خاموش بشه.

- خودت میفهمی چی داری میگی؟

- آره.

- خدای من باور نمیکنم جدی باشی.

- اما هستم تو این مدت یکم تحقیق کردم یکم دیگه زمان لازم دارم بعد بهت میگم میخوام چیکار کنم نترس

تورو به دردسر نمیندازم.

میتونستم تو چشاش نگرانی رو ببینم اما دیگه هیچی نمیتونست منو از تصمیمم منصرف کنه.

فنجون قهوه رو تا ته سر کشیدم و از جا بلند شدم.

- من دیگه باید برم مراقب خودت باش نادیا بازم باهات تماس میگیرم.

- باشه تو هم همینطور.

از کافه بیرون اومدم و مشغول قدم زدن شدم خودم هم نمیدونستم به چه سمتی میرم فقط نیاز داشتم قدم بزنم

و فکر کنم ذهنم خسته بود خیلی خسته.. میتونستم نادیا رو درک کنم نگران بود مثل همیشه . نادیا دختر

عموی بزرگمه از بچگی همیشه چون بزرگتر بود نسبت به ما حس مسئولیت داشت و سعی میکرد مراقبمون

باشه همیشه نگرانمون بود میتونستم از چشاش این حس رو درک کنم ولی نمیتونستم تصمیمو عوض کنم تنها

چیزی که سرپا نگهم داشته فکر انتقامه اگه اونم نباشه من دلیلی برای ادامه زندگی ندارم، امیدی ندارم، هیچی

ندارم، دیگه چیزی برام باقی نمونده. من به این حس نیاز دارم تا زنده بمونم تا بتونم راهمو ادامه بدم تا زمانی

که انتقام نگیرم خیالم راحت نمیشه. نگاهی به ساعتم انداختم کجا میتونستم برم؟ خونه؟ خونه خالی که

هیچکس توش منتظرم نیست. نه ! تحمل فضای خونه رو ندارم اتاقای خالی بهم فشار میاره. با فکری که تو

سرم بود جلوی اولین ماشین که رد میشد رو گرفتم و سوار شدم.

یک ساعت بعد رسیده بودم به پارکی که همیشه با نیکو برای پیاده روی میومدیم نشستم رو صندلی و خیره

شدم به رو به رو. اصلا به چه امیدی زندگی میکردم؟ وقتی نه مادر و پدری برام مونده و نه خواهری! نه کسی

که توی خونه منتظرم باشه. دلمو به کی خوش کردم؟ به تنهایی؟ به غم؟ به این سنگینی که داره دلمو خون

میکنه؟

ساعت ها نشستم و گنگ خیره شدم به روزهایی که بی کسی درش فریاد میزد

دلم میخواست برم سر مزار نیکو. از زمانی که فوت شده بود تا الان نرفته بودم میترسیدم برم و باور کنم که

رفته برم و ببینم جای خالیشو. دلم طاقت دیدن سنگ مزارشو نداشت. دلم طاقت نداشت ببینم از نیکو هم فقط

یه اسم روی سنگی سرد به جا مونده. روی رفتن رو نداشتم وقتی نمیدونم کی خواهر مثل دسته گلمو پر پر

کرده با چه رویی برم سر مزارش؟ دلم خیلی هوای دیدنشو کرده بود ولی باید خودمو تنبیه کنم. نه تازمانی که

به انتقام یه قدم نزدیک تر نشدم و پرده از این راز بر نداشتم حق دیدنشو ندارم. حق رفتن سر خاکشو ندارم

بغض گلومو می فشرد، لبمو محکم گاز گرفتم و تنها فکری که از ذهنم گذشت این بود.

- هنوز نباید گریه کنم!

برگشتم خونه.ساعت از ۹ شب هم گذشته بود معدم درد میکرد هیچی نخورده بودم در یخچال رو باز کردم و یه

تخم مرغ بیرون اوردم و توی تابه شکستم و به صدای جیلیز جیلیزش گوش دادم من مثل نیکو هنرمند نبودم

اشپزی هم بلد نبودم. خاطره محوی از ذهنم گذشت.

نیکو تو اشپزخونه مشغول درست کردم شامی بود و من داشتم به سیب زمینی ها ناخونک میزدم با خنده گفت:

- نیکا کی میخوای از تنبلی دست برداری و اشپزی یاد بگیری؟ بخدا اینا هنره واس یه دختر مهمه اشپزی بلد

باشه

- اوف کی حوصله داره؟ ولش کن

- یعنی اگه یه روز من نباشم تو باید از گرسنگی تلف شی؟

- فعلا که هستی تا تو ابجی مهربونم هستی من همیشه سیر سیر میمونم تا تورو دارم غم ندارم

- همینطوری خرم میکنی که هر روز برات غذا درست کنم دیگه شکمو

صدای خنده های جفتمون اشپزخونه رو پر کرد. لبخند تلخی رو لب هام نشست و نگاهم از مه خاطرات بیرون

اومد و روی تخم مرغی که داشت میسوخت خیره موند. زیر اجاقو کم کردم

- لعنتی

نشستم پشت میز حوصله درست کردن یکی دیگه رو نداشتم یه تیکه نون برداشتم و تخم مرغ نیم سوخته رو

هموطوری خوردم. درد معدم اروم گرفت دستی به موهام کشیدم دیگه وقت تلف کردن بس بود باید مشغول

کارم میشدم.

رفتم سمت اتاق در کمدو باز کردم و همه تیکه های بریده شده روزنامه هایی که تو این مدت جمع کرده بودم

برداشتم و رو تخت نشستم زیرو روشون کردم تا اونی که میخواستم پیدا کردم تاریخش مال سه ماه پیش بود

اولین تیکه روزنامه ای که بریدمش چشم هامو بستم تک تک ثانیه ها و لحظه ها رو میتونستم تو ذهنم تجسم

کنم

۲۵ مهر

گرمای تابستون تموم شده بود و هوا رو به سردی میرفت. باید میرفتم کلاس و دیرم شده بود شهاب قرار بود

بیاد دنبالم تا باهم بریم دانشگاه ولی زنگ زده بود و گفت کار داره نمیتونه بیاد با عجله دنبال مقنعم میگشتم

نیکو اومد دم اتاق و به در تیکه داد و گفت:

- نیکا اروم باش نترس دیر نمیشه

- دیر شده دختر با این ترافیک تا برسم استاد میره سر کلاس

- عجله نکن چیزی نمیشه

حس کردم میخواد چیزی بگه تو چشم هاش سایه ای از اضطراب بود

- نیکو چیزی شده؟

- چی... نه ...چیزی نیست

- چرا نگرانی؟ چیزی شده؟

- نه فقط دلشوره دارم . داری میری مراقب خودت باش

گونشو بوسیدم و گفتم :

- باشه ابجی یکی از اون شام های خوشمزتو درست کن تا بیام

- باشه برو به سلامت

چقدر احمق بودم که نگرانیشو درک نکردم حتی برای دونستنش هم اصراری نکردم فقط با عجله کفش هامو

پوشیدم و رفتم و تا الان روزی هزار بار خودمو لعنت میکنم و میگم کاش نمی رفتم.

ساعت ۹ شب بود خیلی دیر کرده بودم هوا سرد و بارونی بود و اتوبوس دیر اومده بود و من حتی چترم هم جا

گذاشته بودم. کوچه برخلاف همیشه تاریک بود تاریک و ساکت و این ازارم میداد حس بدی داشتم و دلم

میخواست زودتر به خونه برسم سوز سرد و بارون شدید صدای انعکاس پاشنه کفش هام تو کوچه میپیچید

دلشوره ای ناگهانی به سراغم اومده بود میدویدم تا به خونه برسم. انتهای کوچه نزدیک خونه ایستادم کلید از

میان دست های خیسم لغزید و توی تاریکی کورمال کورمال دنبالش میگشتم دستم روی زمین به جسمی

برخورد کرد. جسمی سرد ولی لطیف برای لحظه ای دستم خشک شد و صدای نفس هام قطع شد صدای بلند

رعدو برق تو کوچه طنین انداخت و لحظه ای بعد نورش فضا رو روشن کرد و من جلوی خودم چیزی رو دیدم

که هرگز تصویرش از جلوی چشم هام کنار نمیره. خواهرم نیکوی من غرق در خون کنار در افتاده بود چشم

هاش وحشت زده و باز بود میتونستم سایه ترس و وحشتی رو که تو اخرین لحظه زندگیش حس کرده بود ببینم

بدنش مثل یخ سرد بود ودست هاش دو طر ف بدنش باز افتاده بود. صدای جیغم کوچه رو پر کرد.

پلیس نتونست چیزی بفهمه فقط چندین روز پی در پی از اهل محل و من بازجویی کردند و در اخر به نتیجه ای

نرسیدن و با جمله پی گیری میکنیمش همه چیزو بیخیال شدند خواهرم با سه ضربه چاقو کشته شد توی کوچه

ای که بیشتر وقت ها شلوغ بود و دم آپارتمانی که ۵ خانواده دیگه توش زندگی میکردند اما هیچ کس چیزی

ندید و نشنید شاید هم دیدن و شنیدن ولی خودشونو به ندیدن زدن . همین حسرتی شد برای من که افسوس

بخورم چرا تنهاش گذاشتم و سوالی تو ذهنم پر بشه کی همچین خصومتی با خواهر من داشت که اینطوری

نابودش کرد؟ خواهر من که تو ارامش و سر به زیری و نجابت حرف اولو میزد.

بریده روزنامه حاکی گزارشی از صحبت های پلیس و خبرنگاران بود که طبق معمول میگفتن موضوع در حال

بررسیه سه ماه گذشته اما هنوز هم کسی نفهمیده قتل برای چی بود و قاتل کی بوده

از اون روز به خبر های قتل روزنامه ها حساس شده بودم دونه دونه میبریدم و نگهشون میداشتم انگار دنبال

قاتل خواهرم باشم باید پیداش میکردم باید میفهمیدم کیه و سعی میکردم با زجرآورترین راه ممکن بکشمش تا

زجری که خواهرم کشید حس کنه.

گزارش رو یه بار دیگه خوندم از اول تا اخر. چرا یکی باید بیاد نیکو رو بکشه؟ نیکو که با کسی خصومت نداشت.

تا اونجا که میدونم رابطه عاشقانه ای هم نداشت که کسی بخواد تلافی کنه . سرمو بین دستام گرفتم یعنی چیه

که از چشمم دور مونده؟ چه چیزی رو نادیده گرفتم؟

نمیشه یه اتفاق بوده باشه مگه ممکنه؟ یکی بیاد دم خونه من و خواهرم رو دم در بکشه به همین سادگی؟ باید

یه دلیلی براش بوده باشه که من نمیتونم پیداش کنم. به نیکو فکر کردم به قد بلندش به حرکات ظریفش به

لبخندی که از روی لباش محو نمیشد به محبت های مادرانش به احساس مسئولیتش. نیکوی من خواهر من

دختری نبود که دنبال دردسر باشه زیر لب گفتم:

- نیکو تو چیکار کردی؟ چیکار کردی که این بلارو سرت اوردن؟

روزنامه هارو دوباره خوندم هرچی بیشتر میخوندم کمتر سر در میاوردم. نگاهمو به اتاق نیکو دوختم چند وقته

که پامو تو اتاقش نذاشتم؟ از روزی که پلیس خونه رو برای پیدا کردن سر نخی زیر و رو کرد دیگه کسی پاشو

توی اون اتاق نزاشت دلم توان اینو نداشت که بخوام وارد اتاقش شم و صندلیشو خالی ببینم.

اما اگه بخوام چیزی رو بفهمم چاره ای جز این ندارم تنها با خوندن متن های مزخرف روزنامه ها نمیشه قاتلی

رو پیدا کرد. از جا بلند شدم و به دم اتاقش رفتم دست به اندازه دستگیره در سرد بود نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم لرزش پاهام که بالا میومد و دست هامو در بر میگرفت رو نادیده بگیرم. نفس عمکیقی کشیدم و

چشم هامو بستم فشار کمی به دستگیره وارد کردم در هب ارامی بدون کوچکترین صدایی باز شد قدمی به

داخل گذاشتم و چشم هامو باز کردم و نگاهم با اتاقی خالی از وجودش مواجه شد نمیدونم چرا دلم میخواست

وقتی در باز میشه دوباره نیکو رو ببینم که بالششو به سمتم پرت میکنه و با خنده میگه:

- باز یادت رفت در بزنی فضول خانم؟

و منم زبون درازی کنم و در جوابش بگم:

- مگه چی رو قایم میکنی که باید اول در بزنم بعد بیام داخل.

اتاق خالی و سرد بود چراغ رو روشن کردم تختش هنوز مثل همیشه مرتب و دست نخورده بود ولی بقیه اتاق به

لطف وجود پلیس ها در هم و ریخت و پاش بود کتاب های مورد علاقش روی زمین ریخته بود و یه لایه قطور

خاک رویشان به چشم میخورد.

یکی از کتاب هارو برداشتم و بازش کردم صفحه اول دست خط نیکو به چشم میخورد که تاریخ خریده شدن

کتاب رو نوشته عادت داشت صفحه اول هر کتابی که میخرید تاریخ بنویسه هربار ازش میپرسیدم فایدش چیه؟

میگفت:

-ادم که پیر میشه اینارو باز میکنه و یاد اون روزا میوفته و کلی کیف میده بعد با خودت میگی وای من اینو سی

سال پیش خریده بودم

اشک تو چشام حلقه زد و بغضم به سختی پنجه هاشو به گلویم میکشید تا شاید راهی برای شکستن قفس و

ازادی پیدا کنه. در دل گفتم نیکوی من ابجی گلم دیدی پرنده عمرت مجال پیدا نکرد که تا پیری پرواز کنه

دیدی که بال پر زندگیت چیده شد؟ رفتی و این همه خاطره گذاشتی تا من ذره ذره توی موج خاطرات غرق

بشم.

کتاب هارو دونه دونه جمع کردم و گذاشتم توی قفسه لباس هاشو دونه دونه تا کردم و توی کمدش گذاشتم

لباس هاش هنوز عطر تنشو میداد نشستم رو تختشو کل اتاق رو از نظر گذروندم دست و دلم به این نمیرفت که

بخوام بین وسایلش فضولی کنم. نگاهم به صندوقچه کوچکش افتاد هیجوقت نشونم نمیداد چی اونجا نگه

میداره همیشه کلیدشو قایم میکرد اما حالا به لطف کاراگاه ها قفلش شکسته بود و مطمئنا داخلش چندین بار

دست به دست شده بود تنم از عصبانیت و نفرت لرزید چطور جرات کردند وسایل خواهر نازنینم رو بهم بریزن و

بعد از این همه مدت بگن هیچی نمیدونن.

صندوقچه رو برداشتم دستم لرزید و تردید کرد ولی مجالی بهش ندادم تا منصرفم کنه در صندوق رو باز کردم و

برای اولین بار تونستم ببینم نیکو چه چیزهایی رو ازم پنهان میکرد. چیز ارزشمندی داخلش نبود فقط چندین

بریده کاغذ شعر چندتا انگشتر بدلی یه گل سر شکسته یه عروسک چوبی قدیمی و یه چیز عجیب جعبه

متوسطی که از چوپ خوشرنگی ساخته شده بود و وقتی بازش میکردی درش تبدیل به اینه بزرگی میشد و

داخل جعبه هم برس موی کوچکی با دو تا گیره سر قرار داشت که همه با نگین های خوشرنگی تزئین شده

بودند. تعجب کردم تاحالا ندیده بودم نیکو از همچین چیزی استفاده کنه بقیه وسایل مال دوران بچگیش بود و

قبلا دیده بودم ولی این بنظر تازه و جدید میومد و مطمئن بودم یه بار هم ندیدم با این برس موهاشو شونه کنه

یا حتی این گیره هارو به سرش بزنه و اگه اینو اینجا نگه داشته پس حتما براش خیلی عزیز بوده. صندوقچه رو

سر جاش گذاشتم و فقط جعبه اینه رو برداشتم برس چوبی رو برداشتم و اروم دستمو روش کشیدم کار ظریفی

بود و خیلی هم زیبا اینو از کجا گرفته بود؟ بنظر نمیاد کار تهران باشه ولی نیکو که تاحالا مسافرت نرفته. جعبه

رو روی میز گذاشتم باید یادم بمونه ببرمش یکی دو جا نشون بدم شاید بفهمم کار کجاس.

سراغ کشوی میزش رفتم و همه چیز رو گشتم اما هرچی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم نیکو هیچ

چیزی نداشت که بتونه منو به سمت پیدا کردن قاتلش هدایت کنه.

بین همه خرت و پرت ها چشمم به دفتر خاطراتش افتاد نمیدونستم خوندنش کار درستیه یا نه مسلما نیکو هرگز

دوست نداشت کسی از راز هاش با خبر بشه. ولی انگار دفترخاطراتش برای پلیس ها جالب نبود یا اینکه متوجه

نشده بودن که همینطوری رهاش کرده بودن شاید چون بین جزوه های دانشگاهیش بود مامورا متوجه نشدن

که این یه دفترچه خاطراته شاید اگه منم قبلا ندیده بودم نمیفهمیدم چون جلدش دقیق مثل دفترهای

دانشگاهش بود و حتی چند صفحه اول هم در مورد کلاساتش نوشته بود ولی چون یه بار روی تختش دیده

بودم و یواشکی چند صفحه خونده بودم میدونستم این دفتر چیه. از بین کتاب ها برش داشتم و از اتاق بیرون

رفتم توی اتاق نیکو حس خفگی میکردم توی اتاق خودم راحت تر بودم

روی تختم نشستم و به بالش تکیه دادم چشم هامو بستم و از خودم پرسیدم:

- یعنی ایرادی نداره اگه بخونمش؟ نیکو ناراحت میشه؟ اون که نیست ناراحت بشه ولی... شاید دلش راضی

نباشه من خاطرات خصوصیش رو بخونم

چشم هامو محکمتر روی هم فشار دادم اگه بخوام بدونم چه اتفاقی افتاده مجبور بخونم مجبورم بخونم شاید یه

سر نخی از این معمای لعنتی تو ذهنم بیاد و بفهمم چی باعث شده اخر من خواهر عزیز من چنین اتفاقی براش

بیوفته. نفس عمیقی کشیدم و دفتر رو باز کردم صفحات اول تماما راجع به کلاس های دانشگاهش بودچشمم

روی صفحه ای با طرح های رنگی خیره موند اطراف متن دفترچه رو پر از گل های رنگی کشیده بود شروع

کردم به خوندن

" امروز روز قشنگیه خیلی قشنگ انگار با همه روز های دیگه فرق می کنه انگار خورشید گرم تره انگار گل ها

خوشرنگ ترن شاید همه اینا واسه اینه که قلبم امروز گرم تره. اره امروز روز خیلی خوبیه بعد مدت ها قلبم از

سردی بیرون اومد و غم و غصه های این مدت از ذهنم کم رنگ شد همش به خاطر اونه!

با این که مدت ها می دیدمش ولی هرگز فکر نمی کردم زمانی پیش بیاد که به من ابراز علاقه کنه همیشه ته

دلم یه حسی بهش بود هروقت می دیدمش قلبم یه جوری میشد ولی خب هرگز تصور این روز رو نمی کردم

ولی الان دلم می خواد از خوشحالی پرواز کنم گرچه میدونم خنده داره دارم مثل بچه های ۱۵ ساله ذوق می

کنم ولی امروز بهترین حسی رو دارم که تو این مدت داشتم.

فردا می خوام باهاش برم بیرون اولین باره که واقعا با کسی قرار می زارم از الان دارم فکر می کنم لباس چی

بپوشم خدا کنه همه چی خوب پیش بره

خیلی خوشحالم"

خشک شدم یعنی کسی تو زندگی نیکو بوده؟ پس چرا من از چیزی خبر نداشتم؟ شایدم اتفاقی نبوده شاید همه

چی بهم خورده اگر چیزی بود نیکو به من می گفت ورق زدم به صفحه بعد تاریخ فردای اون روز بود

" اوف امروز کلی استرس داشتم که چی بپوشم و چیکار کنم ولی اخرش تصمیم گرفتم همون لباسای معمولی

خودمو بپوشم اون که همینجوری منو دیده و پسندیده دیگه کی رو می خوام گول بزنم؟ با این که خیلی هیجان

دارم ولی نتوسنتم به نیکا چیزی بگم نمیدونم چرا شاید شرم دارم از این همه احساسات یهویی شایدم میترسم

نیکا برخورد خوبی با این جریان نداشته باشه

ولی امروز عالی بود یکی از بهترین روزهایی بود که داشتم خیلی مرتب و اتو کشیده بود اون لبخند گرم و

مهربون از لبش جدا نمی شد و چقدر گرم باهام حرف می زد از همه این مدت گفت که چشمش همیشه به من

بوده ولی فکر نمی کرده منم احساس متقابلی داشته باشم تا اینکه چون ترم اخره دل و می زنه به دریا و میاد تا

شانسو امتحان کنه

حس می کنم خیلی خوش شانسم گرچه نمیشه با همین یه قرار تصمیم گرفت ولی واقعا به دلم نشسته شمارمو

گرفت و قراره این مدت یکم بیشتر اشنا شیم تصمیم دارم هروقت واقعا جدی شد نیکا رو در جریان بزارم الان

ندونه خیلی بهتره. اگه تو نبودی نمیدونم حرفامو باید به کی می گفتم این همه ذوق و احساسات منو میترکوند.

به امید فردایی بهتر"

با بهت برگه رو ورق زدم حس میکردم دارم چیزایی رو میخونم که اصلا وجود نداره. مگه میشه چنین چیزی تو

زندگی نیکو بوده باشه ولی حتی یه بار هم اینو حس نکرده باشم؟ دو سه صفحه بعد پر بود از گردش های دو

نفره نیکو و پسری که اسمش توی دفترچه ذکر نشده بود. صفحه ای از دفترچه نظرمو جلب کرد از گل ها و

طرح های قشنگ خبری نبود و از دست خط نیکو میشد کاملا فهمید که با بی حوصلگی نوشته شده

" اینقدر سردرگمم که نمیدونم باید چیکار کنم. چند روزه خودش نیست تو حال و هوای خودش نیست عصبی و

داغونه و من نمیتونم برای اروم کردنش هیچ کاری انجام بدم.

هفته پیش قرار داشتیم میخواستیم باهم بریم گردش ولی بعد یه ساعت انتظار خبری ازش نشد وقتی باهاش

تماس گرفتم صداش از ناراحتی میلرزید گفت حال مادرش بهم خورده و بردنش بیمارستان و نمیتونه بیاد و با یه

عذر خواهی تلفن رو قطع کرد. بهش مشکوک شدم شاید با کسه دیگه ای بوده و نمیتونست بگه ولی دو سه

روز بعد با داغون تر شدن حال و قیافش بهم ثابت شد مشکل جدی تری داره. باهم صحبت کردیم مادرش

کاملا خوب بود و به طور اتفاقی بیهوش شده وقتی بردنش بیمارستان با چندتا ازمایش مشخص شده یه تومور

تو سرش هست که هنوز پیش روی نکرده ولی باید هرچه زودتر عملش کنن. ولی هزینه عمل اونقدر بالاست

که از پسش بر نمیاد پدری هم نداره که خرجشو بده حقوق خودش هم از کارهای نیمه وقت فقط به اندازه

مخارج روزمره اشون می رسه. کاش من اونقدر وضعم خوب بود که میتونستم کمکی بهش کنم خیلی سخته که

میبینم هر روز داره برای گرفتن وام یا قرض به این و اون التماس میکنه و هربار که به در بسته میخوره بیشتر

از قبل داغون میشه انگار به جای مادرش خودش داره ذره ذره آب میشه.

صفحه بعد تاریخش بر خلاف بقیه خاطرات که هفته ای دو سه بار نوشته شده بودند اشاره به یک ماه بعد

داشت یعنی پنج ماه قبل از مرگ نیکو.

" نمیدونم باید چیکار کنم؟ خیلی تردید دارم کاش میتونستم با نیکا مشورت کنم. نمیدونم چه کاری درست و

چه کاری غلطه ولی نمیزاره به نیکا بگم میگه اگه بهش بگیم همه چی بهم میریزه میگه نمیتونه این شانس رو

برای نجات زندگی مادرش از دست بده. میگه اگه این کار درست پیش بره اونقدر پول دستش میاد که هم

جراحی مادرش رو انجام بده هم بتونیم زودتر ازدواج کنیم ولی به کمک من نیاز داره تنها از پسش بر نمیاد ولی

نمیدونم باید خودمو درگیر کنم یا نه؟ میگه هیچ مشکلی پیش نمیاد میگه هیچ خطری نداره ولی کلافگی و

ترس رو توی رفتارش حس میکنم میدونم از اونا میترسه ولی چاره نداره منم میترسم بهشون اطمینان ندارم

ولی نمیتونم توی این شرایط پشت سامان رو خالی کنم.

کاش بتونم یه تصمیم درست بگیرم کاش بتونیم این وضع رو درست کنیم بدون این که توی دردسر بیوفتیم

حس بدی به این ماجرا دارم حس بدی به این کار دارم "

بقیه صفحات دفترچه خالی بود دیگه از اون تاریخ هیچی داخلش نوشته نشده بود.

نیکو چیکار کرده؟ توی چه کاری خودشو قاطی کرده. زیر لب زمزمه کردم:

- نیکو تو چیکار کردی که اینطوری مجازاتت کردن خدای من تو چیکار کردی؟

کل دفتر رو ورق زدم هیچ اطلاعاتی نبود .تنها چیزی که میدونستم این بود که اسم اون پسر سامانِ. عصبی

بودم .اونقدر عصبی که نمیدونستم باید چیکار کنم دستم به هیچ جا بند نبود. ذهنم داشت منفجر میشد دفترچه

رو به سمت میز پرتاب کردم خورد به جعبه چوبی کار شده ای که از اتاق نیکو برداشتم و روی میز گذاشتم تا در

موردش چیزی بفهمم جعبه افتاد و درش باز شد برس چوبی کوچک با شدت زمین خورد و قسمت چوبی پشتش

از جا دررومد. تنم میلرزید ولی باید خودمو کنترل می کردم با این عصبانیت هیچ چی حل نمیشد با این عصبانیت

نمیتونم قاتل نیکو رو پیدا کنم. از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم تا برس چوبی رو درست کنم و سر جاش

بزارم نباید یادگاری نیکو اینطوری خراب شه. چشمم که به برس افتاد تنم خشک شد انگار این بار عصبانیت

کلید حل معما بود قسمت پشت برس قابی مخفی بود که با افتادن دریچه اش باز شده بود و یه عکس داخلش

جا سازی شده بود.

عکسی از نیکو توی کافه کوچیک که دست پسری دور گردنش حلقه بود و رو به دوربین لبخند میزدند. دیدن

لبخندش مثل خنجری بود که توی قلبم فرو میرفت و تیر میکشید چشم به پسر کناریش دوختم قد بلند و

خوش قیافه بود پس سامان این بود!

قلبم اروم گرفت درسته که فقط یه عکس بود ولی برای من مدرک بود یه مدرک محکم از این که یه امیدی

برای پیدا کردن اون اشغالایی که نیکوی منو کشتن هست. نگاه دقیق تری به عکس میندازم روی میزشون یه

منو کافی شاپ هست حروف طلایی اسم کافی شاپ رو واضح نشون میده. عکس رو برگردوندم پشتش دست

خط مرتب و قشنگ نیکو به چشم میخورد. " من و سامان پاتوق همیشگی" عکس رو توی کیفم گذاشتم و رو

تختم دراز کشیدم فردا میرم سراغش میرم تا بفهمم این چه کاری بوده که خواهر من بخاطرش جونشو از دست

داده.

خواب به چشمام نمیومد مثل تمام این ٦ ماهی که به زور ارامبخش خوابیدم مثل تموم این مدتی که هرشب که

خوابم میبره با زنده شدن اون شب گند از جا میپرم.

نمیدونم خوابم برد یا نه فقط حسی بین خواب بیداری بود صدای زنگ در همون خواب نصف و نیمه رو هم از

چشمام ربود. تصویر نادیا روی ایفون افتاده بود که دستشو از روی زنگ بر نمیداشت درو باز کردم و در اپارتمان

هم باز گذاشتم تا بیاد داخل. رفتم تو روشویی یه ابی به صورتم زدم تا پف پشت چشام یکم با سرمای اب

بخوابه.

- صابخونه نیستی؟

- هستم الان میام

صورتمو با حوله خشک کردم و برگشتم داخل سالن

- چی شده باز کله صبح پاشدی اومدی اینجا؟

- اخه یه ساعت دیگه کلاس دارم گفتم زودتر بیام یه سری هم به تو بزنم.

- نترس زندم هنوز نمردم که هر روز منو چک میکنی.

- دور از جونت این زبون تلخت همیشه مثل زهر میمونه مامان گفت شام دعوتت کنم بیای خونه ما .

- نه نادیا اصلا حوصله ندارم.

- تو غلط اضافه میکنی حوصله نداری به تو که باشه هیچوقت حوصله نداری خلاصه مامان گفت باید بیای

حالا یا با زبون خوش یا به زور میندازمت توی گونی سیب زمینی با خودم میبرمت.

نگاهی به جثه ریزنقشش کردم که از من هم لاغر تر بود.

- مراقب باش نشکنی نمیخواد منو کول کنی ببری.

- نیکا ادم باش دیگه اَه همش رو اعصابی یه امروزو نق نزن پاشو بیا خونه ما.

- مگه چه خبره که امروز بیام خونه شما.

- تولد منه.

پاک فراموش کرده بودم ولی مگه چیزی هم مونده باشه که فراموش نکرده باشم؟ تولد خودم کی بود؟ امروز

چندمه؟ اصلا تو چه فصلی هستیم؟ اینقدر رفتم تو پیله خودم که حتی ساده ترین چیزا رو هم یادم نمیاد.

- میای؟

-یه سری کار دارم باید تا غروب انجام بدم بعدش اگه شد میام.

-اگه و اینا نداریم باید بیای.

-باشه میام.

یادم اومد امروز روزنامه نخریدم .

- ماشین اوردی؟

-اره امروز با ماشین اومدم.

- میشه منم تا یه جایی برسونی؟

- اره کجا میخوای بری؟

- میخوام برم یه کافی شاپ اسمش امواج میشناسی؟

- اره یه بار با دوستام رفتم از اینجا دوره ولی میتونم ببرمت.

- مسیرت دور نمیشه؟

- اگه دور هم میشد باز میبردمت بعد این همه مدت داری یه چیزی ازم میخوای حالا انجامش ندم؟ ولی کافی

شاپ برای چی؟ با کسی قرار داری؟

- نه یه سوالی باید بپرسم.

- چه سوالی؟

نگاهی بهش انداختم دلم نمیخواست چیزی رو بدونه نه تا وقتی که خودم نفهمیدم.

- خودم با مترو میرم.

- ای بابا نمیخوای جواب بدی بگو نمیدم این لوس بازیا چیه پاشو بریم.

- صبر کن لباس بپوشم.

- پایین منتظرتم.

سریع لباسامو پوشیدم حوصله آرایش هم نداشتم درو قفل کردم و سوار ماشین نادیا شدم.

بعد یه ساعت رانندگی ماشین رو گوشه ای نگه داشت و با دست به اون سمت خیابون اشاره کرد.

- اونجا رو میبینی؟ همون کافی شاپیه که دنبالشی.

- باشه مرسی زحمت کشیدی راهت دور شد.

- اگه میخوای جبران کنی شب حتما بیا.

نفس عمیقی کشیدم و سرد گفتم:

- میام حالا برو.

-بد اخلاق خداحافظ.

جوابی ندادم نگاهم فقط خیره روی کافی شاپ رو به رو بود. چشمم به دکه روزنامه فروشی افتاد روزنامه رو

خریدم و به سمت کافی شاپ رفتم نگاهی به ساعتم انداختم ۱۱ بود وارد کافی شاپ شدم. محیط دنج و قشنگی

داشت ولی حوصله بررسی نداشتم. مستقیم رفتم سمت پیش خوان. پسری لاغر اندامی با موهای فشن شده

گفت:

- خانم بفرمایید بشینین الان سفارشتون رو میگیریم

- سفارشی ندارم یه سوال دارم

- بفرمایید؟

عکس رو از کیفم بیرون آوردم و تا زدم دلم نمیخواست کسی در مورد ارتباط من با نیکا چیزی بدونه فقط باید

میفهمیدم سامان کیه عکس سامان رو جلوش گرفتم.

- این پسرو میشناسی؟

نگاه دقیقی به عکس انداخت و نگاه دقیق تری به من.

- چطور؟ بهت نمیاد پلیس ملیس باشی.

- پلیس نیستم لطفا جواب سوالمو بده.

- نمیتونم جواب بدم مشکوک میزنی.

اعصابم به هم ریخت جوجه فکلی شیطونه میگه بزنم فکشو بیارم پایین. با صدای بلندتری گفتم:

- رو اعصاب من راه نرو اینو میشناسی یا نه؟

- اینجا چه خبره؟

پسر دیگه ای قد بلند تر با ریش پرفسوری قدم جلو گذاشت از قیافش مشخص بود بزرگ تر از اون جوجه اس.

رو به من کرد و گفت:

- خانم چی شده؟ مشکل چیه؟ چرا صداتونو بالا می برید؟

-یه سوال از همکارتون کردم ولی به جای جواب دادن رو اعصاب من راه میره.

رو به پسرک کرد و گفت:

- علی تو برو به کارات برس خودم هستم.

- باشه.

دوباره رو کرد به من و گفت:

- چه کمکی ازم ساختس؟

عکس سامان رو نشونش دادم و گفتم:

- برای من خیلی مهمه که این مرد رو پیدا کنم خواهش میکنم بگید میشناسیدش یا نه؟

- بله میشناسم مشتری همیشگی ما بود قبلا با یه خانومی همیشه میومد ولی فکر کنم رابطه اشون دیگه بهم

خورده چون یه مدتی میشه که تنها میاد سه روز در هفته میاد اینجا عصرا یه ساعتی میشینه میره.اهل همین

محله.

- چه روزایی میاد؟

- امروز و سه شنبه و پنج شنبه.

- چه ساعتی؟

-حدودای ساعت ٤. حالا امکانش هست بدونم برای چی میپرسین؟

- یه خورده حساب شخصی باهاش دارم که باید پیداش کنم.

- میتونین ساعت ٤ بیاین و باهاش صحبت کنین.

- ایرادی داره اگه همینجا منتظر بمونم؟ میتونم پول صندلی هم تا ساعت ٤ حساب کنم.

- نه راحت باشید بشینید اگه چیزی خواستید سفارش بدین.

- ممنونم.

پشت دنج ترین میز کافه نشستم و به صندلی چشم دوختم که عکس دو نفره روش گرفته شده بود. استرس

داشتم برای این ملاقات دلم بی قراری میکرد انگار حس میکردم قراره یه بار برای همیشه پرده از این معما

برداشته بشه. برای گذران وقت شروع کردم به خوندن روزنامه. با شروع از بخش حوادث باز هم عذاب

همیشگیم شروع میشد ولی انگار نمیتونستم از این صفحه پرهیز کنم. زمان خیلی کند میگذشت معدم از

گشنگی فشرده شده بود.

دستی یه بشقاب حاوی اسنک رو روبه روم قرار داد. نگاهم روی مرد قد بلند خیره موند همونی بود که راهنماییم

کرده بود.

- من که چیزی سفارش ندادم؟

- میدونم ولی ساعت ناهاره و حتما هم گرسنه اید از پریدگی رنگتون مشخصه.

میخواستم بگم نه و این اسنک رو نمیخوام ولی نگاهم به اسنک بزرگ خیره موند که از یه طرفش پنیر پیتزا

بیرون زده بود خیلی اشتها اور بود و نمیتونستم صدای معدمو کنترل کنم. لبخند کوچکی زدم و گفتم:

- ممنون از لطفتون.

- چیز دیگه هم خواستید در خدمتیم .

چشمکی زد و رفت.

خندم گرفت. چند وقته یه پسر باهام صحبت نکرده بود؟ چند وقته از شیطنت های دخترونه ام دور شدم؟ شاید

وقتی کمی خیالم از این موضوع راحت شد منم بتونم یکم به دخترونگی هام برگردم. ماه ها میشد که از شهاب

خبری نداشتم گرچه حوصله اش رو هم نداشتم ولی این صاحب کافه جذاب بود. فکرمو ازش دور کردم.معده ام

قارقور میکرد و درد گرفته بود اسنک رو برداشتم و یه گاز بهش زدم خوش طعم بود و پر از پنیر همیشه عاشق

پنیر پیتزا بودم و اینقدر توی اسنک هایی که درست میکردم میریختم که صدای نیکو در میومد. بعد از خوردن

غذا سرمو با حل کردن به جدول گرم کردم میدیدم که گاهی نگاه اون پسر با کنجکاوی بهم خیره میشه ولی

سعی میکردم اصلا به روی خودم نیارم. ساعت یه ربع به چهار بود با کلافگی جدول رو بستمو و سفارش یه

قهوه تلخ دادم. صدای باز شدن در کافی شاپ توجه ام رو جلب کرد.

پسری با موهای مشکی و قد بلند بلوز مشکی و شلوار جین خاکستری وارد شد. خودش بود سلامی کرد و به

سمت همون میز رفت همون میزی که توی عکس دو نفره بود. پسر کافه چی بهم اشاره کرد تا متوجه بشم

اشتباه نمیکنم و این مردیه که منتظرشم. سامان سر جای همیشگیش نشسته بود و خیره به گوشی موبایلش

بود.

از جا بلند شدم و رو به رو نشستم با حس سایه ای که رو به روش بود با تعجب سر بلند کرد و نگاهش روی من

خیره موند گشاد شدن مردمک چشم هاش رو به وضوح دیدم. فرم صورت منو نیکو شبیه به هم بود باید منو

میشناخت! زیر لب گفت:

- نیکو

- نیکو نه نیکا خواهرشم.

- هیچوقت نگفته بود اینقدر شبیه هم هستید.

- شبیه نیستیم نیکو خوشگل تر بود ولی فرم لب و بینیمون شبیه همه.

با بهت خیره به من بود.

- میدونی برای چی اینجام؟

سری به نشانه منفی تکون داد. از کیفم عکس دو نفره رو پیدا کردم گذاشتم جلوش با دیدن عکس اشک توی

چشم هاش جمع شد هنوزم عاشق نیکو بود حق داشت نمیشد نیکو رو دید و عاشقش نشد. با لحن جدی گفتم:

- تو کشتیش

با وحشت به من خیره شد و گفت:

- چی داری میگی من مگه میتونم نفسمو بکشم؟

- شاید به شخصه این کارو نکرده باشی ولی من خیلی بیشتر از اونچه فکرشو بکنی میدونم میدونم پای نیکو رو

به کاری باز کردی که اونو به کشتن داده.

اخم کرد و گفت:

- من هیچ کاری نکردم نیکو تصادفی کشته شد لطفا مزاحم من نشین.

- من تا ازت یه جواب درست درمون نگیرم جایی نمیرم اقا پسر.

با همون اخم گفت :

- باشه من میرم.

از جا بلند شد و به سمت در رفت دیگه داشت با دم شیر بازی میکرد اونقدرا هم حوصله نداشتم که یه ساعت

منت بکشم تا یه کلمه حرف از زیر زبونش بیرون بیاد توی هی حرکت ناگهانی از پشت دستشو کشیدم و با زانو

ضربه ای تو شکمش زدم دستشو از پشت پیچوندم و چسبوندمش به دیوار. انگشت ها و مچ دستشو محکم به

سمت مخالف پیچوندم فریادش به هوا رفت

- دیوانه داری چیکار میکنی؟

بی توجه به نگاه های خیره ادمایی که توی کافه بودن گفتم:

- گوش کن اقا پسر من نه وقت اضافی دارم نه حوصله از صبح تا حالا فقط به حرمت نیکو منتظر بودم تا بیای

پس رو مغز من راه نرو که ده تا مثل تورو حریفم یا مثل بچه ادم بشین و حرف بزن یا خودم یه حرف میارمت

- من هیچی نمیدونم.

دستشو محکم تر پیچوندم

- ببین الان اگه فقط سه سانت دیگه دستتو بپیچونم مچت در میره و وقتی در بره نزدیک شش ماه طول

میکشه خوب بشه میتونی قید دستتو بزنی یا اینکه زبون باز کنی و حرف بزنی.

- ولم کن.

- باشه خودت خواستی.

قبل اینکه فشاری به دستش وارد کنم گفت:

- صبر کن صبر باشه حرف میزنیم فقط دستمو ول کن .

- این شد یه حرفی.

دستشو ول کردم و یقشو گرفتم و به سمت میز هلش دادم با شدت به میز برخورد کرد و تعادلش رو از دست داد

روی صندلی افتاد خودشو جمع و جور کرد و نشست منم نشستم رو به روش. به سمت همون پسر کافه چی

اشاره کردم قهوه ام رو بیاره اونجا چشم هاش از تعجب گشاد بود و جوری نگام میکرد انگار ادم فضایی دیده.

- حالا حرف بزن

****

سعی کردم حالت خونسرد خودمو حفظ کنم بدون عجله جرعه ای از قهوه ام رو مزه مزه کردم قهوه خوش

طعمی بود. نگاهمو با جدیت توی چشم هاش دوختم و گفتم:

-خب؟؟؟؟؟

-خب چی؟

با عصبانیت غریدم

-خودتو به کوچه علی چپ نزن مثل بچه آدم حرف بزن اون روی سگ منو بالا نیار

توی چشم هاش برق غم می درخشید

-از کجا در مورد من و نیکو میدونی؟

- توی دفترخاطراتش خیلی در موردت نوشته بود. پیدا کردنت با وجود این عکس زیاد سخت نبود.

دوباره نگاهشو به عکس دوخت انگار توی خاطراتش سیر میکرد. محکم روی میز کوبیدم و گفتم

- حرف بزن من تا فردا صبح وقت ندارم معطل تو بمونم

- همونطور که میدونی من با نیکو توی دانشگاه آشنا شدم یه مدتی زیر نظر داشتمش رفتار و اخلاقش واقعا

تک بود دختر ارومی بود از همون روزای اول به دلم نشست خیلی طول کشید تا خودمو راضی کردم و بهش

پیشنهاد دادم اونم قبول کرد از اون روز به بعد هر روز همدیگرو میدیدم اینجا پاتوق ما بود هم دنج بود هم

آرامش بخش...نیکو دنیای من بود

احساس میکردم صداش میلرزه ولی فقط یک احساس بود یا واقعا میلرزید؟ قلب من هم از یاداوری نیکو با

معصومیت همیشگی چشم هاش می لرزید

-تا این که اون اتفاق لعنتی پیش اومد و فهمیدم مامان مریضه اونقدر مریض که شاید زیاد دووم نیاره یه تومور

توی سرش بود باید جراحی میشد قیمت دارو هاش اونقدر زیاد بود که حتی اگه خونه رو هم میفروختم از پس

مخارجش بر نمیومدم.

مکث کرد سیاهی چشم هاش می درخشید برق اشک کاملا توی چشم هاش مشخص بود انگار تعریف کردن

اون خاطرات زخم هاشو تازه می کرد.

-نمیتونستم اونقدر پول رو جمع کنم پس انداز یک سال من نصف اون پول هم نمیشد...حال مامانم وخیم و

وخیم تر میشد و من بیشتر از نیکو فاصله میگرفتم..... سراغ هر شغلی رفتم به نتیجه نرسید کی به من کار

میداد؟ منی که هنوز مدرک هم نداشتم؟ منی که سابقه کار نداشتم! به هر سمت رفتم به در بسته خوردم تا این

که به واسطه یکی از دوستام با یه مرد اشنا شدم بهم گفت براش کار کنم اونم اونقدری بهم پول میده که بتونم

به زخمام بزنم. اولش فقط پیک موتوری بودم ولی کم کم شک کردم که چرا واسه پیک بودن این همه پول

بهم میدن؟ تا این که دستم اومد اون چیزی که میرسونم واقعا چیه! نه غذا بود نه چیزای دیگه. مواد بود بدون

این که بخوام تو این کار افتادم بهش گفتم پول رو نمیخوام و نمیخوام دیگه کار کنم ولی گفت اگه همکاری

کنم و کارهای بزرگ تری انجام بدم اونقدر پولدار میشم که میتونم راحت مامات رو درمان کنم و خرج جراحی

هاشو بدم چند روزی فکر کردم و دیدم اگه این کارو نکنم مادرم از دست میره برای همین قبول کردم

سکوت کرد سرشو توی دست هاش گرفت شونه هاش اروم می لرزید

- بعد چی شد؟

- نیکو شک کرده بود از این که کم میرفتم دیدنش خیلی مشکوک شده بود چاره ای نداشتم مجبور شدم همه

چیزو بهش بگم اولش عصبانی شد تهدید کرد گفت اگه این کارو ول نکنم منو به پلیس لو میده

- واسه همین کشتیش؟

- نه به خدا من این کارو نکردم. یه روز منو تعقیب کرد اومد اونجا اون مردی که بهم کار داده بود رو پیدا کرد

و بهش گفت دست از سر من برداره ولی با این کار اشتباه بزرگی کرد اونا به من فشار اوردن حالا که نیکو باخبر

شده یا باید بیاد تو کار تا دهنش بسته بشه یا این که سر به نیستش می کنن منم ترسیدم ازش خواستم کمکم

کنه تا این کارو انجام بدیم تا اونقدر پول در بیاریم که بتوینم مامان رو عمل کنیم و ازدواج کنیم و برای همیشه

بریم اولش قبول نمیکرد ولی بعد موافقت کرد

وحشت زده به صندلی تکیه دادم. نیکو؟ نیکو با این مرد وارد خرید و فروش مواد شده بود؟ یعنی نیکوی من

اینقدر احمق بود؟ ادامه داد

- یه مدت هرکاری میخواستن براشون میکردیم دیگه جزیی از اون باند قاچاق شده بودیم دیگه میزان مواد

بیشتری رو رد و بدل می کردیم و اونا هم پول خوبی بهمون میدادن. کم کم کار مارو از هم جدا کردن به نیکو

جدا مواد میدادن و وظایف دیگه ای بهش میدادن که زیاد پیش من نباشه. من نمیدونم چه اتفاقی افتاد فقط یه

روز نیکو زنگ زد خیلی وحشت زده بود گفت باید باهام صحبت کنه گفت تو دردسر بزرگی افتاده باهام قرار

گذاشت که شب بیام دم خونتون و باهاش حرف بزنم. همون شب وقتی رسیدم نزدیک خونتون ماشین های

پلیس و اون جمعیت رو دیدم. من نمیدونم چه اتفاقی افتاده نیکو هیچی به من نگفت خواهش میکنم باور کن

دست هام یخ زده بود همه اینا برام مثل یه کابوس وحشتناک بود هرکاری میکردم نمیتونستم باور کنم نیکو

وارد این بازیای کثیف شده باشه. خون توی رگ هام می جوشید به حدی عصبانی بودم که حد نداشت این

پسرک با حماقت خودش خواهر منو به کشتن داده بود. حس انتقام مثل آتش توی رگ هام میجوشید قلبم آتش

گرفته بود فقط یه فکر توی ذهنم چرخ میخورد من باید انتقام مرگ نیکو رو از همه اونایی که مسئولش بودن

می گرفتم. سرد شدم سرد تر از قبل با صدایی سرد گفتم:

- منو ببر توی باند....

صدای پوزخندش روی اعصاب خراب من خط کشید....

- هه شوخیت گرفته؟

با سردی همیشگیم تو چشاش زل زدم و به خودم اشاره کردم

-به قیافم میخوره که باهات شوخی داشته باشم؟

با دست بروبابایی گفت و بلند شد با صدای جدی بلند و محکمی گفتم

-بشین

همه سرها به طرف ما برگشت نمیدونم از تحکم کلامم یا صورت جدیم بود که نشست.....

-اون باند بچه بازی نیست باند قاچاق کم چیزی نیست میفهمی؟وقتی خواهر بزرگت....بزرگت

انگار براش سخت بود اون کلمه لعنتی رو بگه برای منم سخته برام سخته که بگم نیکو به همین سادگی مرد

-وقتی نیکو من مرد....تو چیکار میتونی بکنی؟ یه نگاه به خودت بنداز تو هم یه دختری هیچ کاری از دستت بر

نمیاد فقط خودتو به کشتن میدی

-تو توی چهره من معصومیت و مظلومیت نگاه نیکو رو میبینی؟من میتونم از خودم دفاع کنم(دندون قروچه ای

کردم)من راحت از مرگ نیکو نمیگذرم تا انتقامشو نگیرم آتش خشمم فروکش نمیکنه چه تو کمک کنی چه

نکنی من به هدفم میرسم پس اگه ذره ای برای مرگ نیکو اهمیت قائلی کمکم کن

-من اینکار رو نمیکنم

نه حرف زدن با منطق و بدون خشونت باهاش تاثیری نداشت انگار این چیزا حالیش نیست ولی من اگه نیکا

هستم از اون یه دنده تر و لجباز ترم با اروم ترین و تاثیر گذارترین لحن ممکن گفتم:

-حتی به قیمت خون نیکو؟خواهر من چیکار کرده بود؟عاشق شد....فقط عاشق حکم عاشقا مگه مرگه؟؟ اگه تو

از خونش به همین سادگی میگذری من نمیگذرم اگه میگی اون عشقت بود باید برای پایمال نشدن خونش یه

کاری کنی نه این که پس بکشی پس کشیدنت یعنی حرفات مفته یعنی عاشقش نبودی

از چشاش معلوم بود تحت تاثیر قرار گرفته هجوم اشک رو به چشام حس میکردم و مثل همیشه با لجبازی

پسشون زدم و ادامه دادم:

-من چه با کمک تو چه بدون کمکت این کارو میکنم بقیش به این بستگی داره که تو چقدر برای عشقت

احترام قائل بشی

حرفی نداشت فقط نگام کرد با چشایی که غم در اون پر بود نیکو برای ما کم کسی نبود همدمم بود و عشق

اون....وقتی دیدم جوابی نداد کیفمو برداشتم عکس رو از روی میز بر نداشتم میدونستم تاثیر خودشو میزاره نفس

عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم.

- لیاقت عشق نیکو رو نداشتی

(...۲... به سمت در حرکت کردم و توی ذهنم شمردم(۱

- وایسا

به هدفم رسیده بودم سعی کردم لبخند رو از رو لبام پس بزنم با حالتی جدی برگشتم سمتش و منتظر نگاهش

کردم جدی خیره شد توی چشمام و گفت:

- نقشه چیه؟

نگاهی به اطراف انداختم بعضی ها بخاطر بلند صحبت کردن و رفتارهامون زیرچشمی مارو می پاییدن.

- دیوار موش داره موشم گوش داره اینجا جاش نیست ماشین داری همرات؟

- اره با ماشین اومدم

- خوبه میریم تو ماشینت حرف میزنیم.

با گام های بلند رفتم جلوی کافه و پول رو حساب کردم و همراه سامان از کافه خارج شدم هوا ابری و سرد بود

و مشخص بود اسمون قصد باریدن داره. نشستیم توی ماشین و بی مقدمه پرسیدم:

- هنوز با اون گروه در ارتباطی؟

- اره ولی ارتباطمو بعد از مرگ نیکو کم کردم ولی نمیتونستم کامل ارتباطو قطع کنم.

- خوبه اون مردی که تورو برد داخل گروه اسمش چیه؟

- اسمش صالحست ولی همه صالح خان صداش می کنن.

- باهاش تماس بگیر بگو یه پسری جزو رفیقاته جیب بره و خلافای کوچیک می کنه پول لازمه شدید می

خواد پولاشو جمع کنه بره اونور آب قابل اعتمادم هست یه جا تو گروه براش جور کنن.

- یه پسر؟ پسر برای چی؟ فکر کردم خودت میخوای بری توباند؟

- خودم میخوام برم ولی انتظار داری با این سرو تیپ برم؟ تو سه سوت تحقیق میکنن میفهمن من خواهر نیکو

هستم اونوقت هم خون تو ریخته میشه هم من.

-یعنی...

- یعنی میخوام با تیپ یه پسر برم تو گروه.

- داری شوخی میکنی!

- ببین من بچه نیستم این چند وقت هم اینقدر تنها بودم که بتونم مثل یه مرد از پس خودم بر بیام پس اینقدر

زر زر نکن و تیریپ نصیحت برندار مطمئن باش پاش برسه بیشتر از تو زور دعوا و کتک کاری دارم. تو کافه رو

که یادت نرفته؟

ناخوداگاه مچ دستشو مالوند و با اخم گفت:

- خب این موضوع رو فاکتور میگیرم ولی فکر میکنی با گند نیکو اونا باور میکنن که تو قابل اعتمادی؟

- میتونن هرچقدر دلشون میخواد تحقیق کنن هیچ کس بویی از چیزی نمیبره. یه اشنا دارم میگم براش

شناسنامه جعلی جور کنه. جیب بری هم بلدم میتونم راحت بهشون ثابت کنم که یه دزد جیب بر بودم.

- جیب بری بلدی؟

- اره دوران جاهلیت تو دبیرستان با بچه ها تفریحی جیب بری میکردیم گرچه بخاطر همین موضوع نیکو

فهمید و به مامان گفت منم یه کتک حسابی خوردم.

با یاد اوری خاطرات آهی کشیدم و گفتم:

- نیکو همیشه از بچگی این مشکلو داشت که نمیتونست جلوی خودشو بگیره و چیز خلافی که میبینه لو نده

همینقدر که تورو به پلیس لو نداد شاهکار کرده اخر با همین کارش گور خودشو کند.

اعصابم داغون بود باورم نمیشد نیکو اینقدر بی دقتی کرده باشه که خودشو وارد چنین مسئله ای کنه و اینطوری

خودشو به کشتن بده.

سامان کمی مکث کرد و گفت:

- چقدر زمان میخوای مدارکت جور شه؟

- یه هفته وقت لازمه یه خورده خرت و پرت پسرونه هم باید بگیرم یه دستی هم به سرو وضعم بکشم تا ببینم

میتونم خودمو شبیه یه پسر در بیارم یا نه.

- من یه اشنا دارم گریموره کارش خیلی خوبه میخوای باهاش هماهنگ کنم؟

- اره فکر خوبیه شمارتو بده اخر هفته برای هماهنگی باهات تماس میگیرم باید خونه زندگیمو به یه ادم مطمئن

بسپرم.

- میدونی اگه بری تو باند و بویی از چیزی ببرن سرتو به باد میدی؟

- من میدونم سرمو به باد میدم ولی میخوام ببینم تا وقتی زمانش برسه چند نفرو با خودم میکشونم قعر جهنم.

- خونت کجاست برسونمت؟

- همون جایی که نیکو مرد

آهی کشید و دیدم که دستش لرزید ولی من دیگه نمی لرزیدم حالا که از همه چی سر در اورده بودم دیگه

ترس و لرزیدن و ناراحتی کافی بود.

حالا فقط وقت عمله. وقت انتقام.....

بدون حرف اضافه ای منو رسوند خونه شمارشو تو گوشیم وارد کردم و پیاده شدم نگاه خیرشو سمت در دیدم

اونم مثل من که هربار به دم در می رسیدم اون صحنه تو ذهنم تداعی میشد یاد اون شب افتاده بود.

درو باز کردم و رفتم داخل معدم از گرسنگی چنگ میناخت ولی حس و حالی برام نمونده بود که بخوام چیزی

بخورم. احساس انتقام و نفرت رو در تک تک سلول های بدنم حس میکردم مثل یه ببر زخم خورده بودم کم

زخمی هم نبود خواهرم همدمم رو ازم گرفته بودند نیکو تو چیکار کردی؟چرا؟این پسر ارزش این همه دردسر رو

داشت؟؟خودم رو مقصر میدونستم که هنوزم که هنوز نیکو منو در حدی ندونسته بود که این موضوعات به این

مهمی رو بهم بگه عکس نیکو که جدیدا شده بود تمام دنیام رو گرفتم بهش زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-چیکار کردی نیکو؟همه چیز رو خراب کردی...هیچ پلی برای برگشت نذاشتی اما من نمیگذرم من نیکام

هرکسی از خونت ساده بگذره من نمیگذرم من انتقام تو رو از تک تک اون عوضیا میگیرم نمیذارم یه اب خوش

از گلوشون پایین بره....

تمام صورتم از خشم قرمز شده بود عصبی بودم و فقط منتظر یه تلنگر بودم سیگارمو روشن کردم و کنار پنجره

ایستادم هنوز یادم بود نیکو چقدر از سیگار کشیدن من متنفر بود و چه غوغایی به پا می کرد حالا کی باورش

میشد اون نیکو که سر سیگار کشیدن من داشت خونه رو روی سرم خراب می کرد رفته باشه توی باند قاچاق

مواد مخدر؟ خندم گرفت با صدای بلند خندیدم خنده ای هیستریک وار که به گریه تبدیل شد و اشک هایی که

مدت ها محبوس مونده بودند. اونقدر گریه کردم که چشمه اشک هام خشک شد.

چشم هامو پاک کردم دیگه بسه دیگه گریه کافیه این اخرین باری بود که اشک ریختم از الان به بعد دیگه

اشک و اه و ناله خبری نیست باید ذهنمو رو خشمم متمرکز کنم.

گوشیمو بیرون اوردم و شماره ای رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای مردی تو گوشی پیچید.

- دارم درست میبینم؟ یعنی این واقعا شماره خودته که روی گوشی من افتاده؟

- نترس خواب نمیبینی خودمم

- نیکا؟

- اره نیکام میبینم که هنوز اسممو یادت نرفته

- خودتم یادم نرفته دختر ولی فکر میکردم منو فرامشو کردی

- یه کار واجبی داشتم.

- اوه بعد این همه مدت حالا هم که زنگ زدی یه احوالپرسی نمیکنی

- خفه شو شهاب الان نه وقت دارم نه اعصاب

- باشه بگو چی شده که بعد این همه مدت یاد من افتادی؟

- یه شناسنامه و کارت ملی جعلی میخوام

- چی؟

-همون که شنیدی

- برای چی؟

- ایناش دیگه به تو مربوط نیست فقط بگو میتونی بدی اون دوستت حلش کنه یا نه؟

- به چه اسمی میخوای باشه؟

- به اسم سپهر عقیلی سن ۲۵ ساله تهرانی اسم مادر سیما اسم پدر حامد بدون خواهر یا برادر

- برای یه پسر شناسنامه میخوای؟

- اره برای یکی از دوستام میخوام

- عکس داری ازش؟

- تا چند روز دیگه بهت زنگ میزنم عکسو میرسونم ولی به دوستت بگو کارشو خیلی دقیق انجام بده میخوام با

اصل مو نزنه

- باشه حله

- خداحافظ

نموندم حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم بلافاصله تلفن شروع به زنگ خوردن کرد عکس نادیا رو

صفحه نقش بست نفسم تو سینه حبس شد و به ساعت خیره شدم دیر شده بود

- سلام میدونم دارم اماده میشم زود خودمو میرسونم خداحافظ

حتی نموندم سلام کنه سریع گوشی رو قطع کردم و رفتم تا اماده بشم.....

دیگه افسردگی و غم کافی بود....باید تغییر میکردم.....رفتم جلوی اینه شدم نیکای سابق ارایش کردم شاید

اخرین باری بود که به عنوان یه دختر ارایش می کردم سریع لباسم رو پوشیدم و رفتم بیرون انقدر عجله کردم

که چندبار سکندری خوردم اصلا حوصله غر غر های نادیا رو نداشتم همین الانم به حد کافی دیر شده بود زنگ

زدم به اژانس و به راننده ادرس رو دادم و گفتم:

- با سریع ترین حدی که میتونین برین لطفا

طولی نکشید که جلوی در خونه بودم زنگ رو فشردم نادیا خودش اومد درو باز کرد با حالتی عصبی و تمسخر

امیز گفت

-ببخشید خانوم شما احیانا نیکا رو میشناسی؟؟؟

کاملا جدی گفتم -گمشو مسخره.....

-چیه جدی گفتم تا دو روز پیش که م...

انگار فهمید چی داره میگه من فقط سر سری گفتم:

-گذشته ها گذشته

و رفتم تو و نادیا مات و مبهوت رو ول کردم حق داشت حتی فکر نمیکرد بیام چه برسه انقدر سرخوشم بیام!

باید از این اخرین روزا استفاده می کردم تا خاطره خوشی باقی بمونه از هفته اینده اونقدر تو منجلاب غرق

میشم که شاید دیگه نتونم خودمو بیرون بکشم .بایدبه نادیا این موضوعات رو بگم چون بیشتر از هرکسی بهش

اعتماد داشتم.البته میدونستم قانع کردنش واقعا سخته...

خاله تا منو دید به طرفم اومد محکم بغلم کرد و گفت:

-سلام عزیزم دیگه اصلا سراغی از ما نمیگیری انگار نه انگار با ما نسبت خونی داری

-سلام خاله ببخشید ولی واقعا شرایطشو نداشتم

-حالت خوبه؟ لاغر شدی زیر چشات گود افتاده

-خوبم خاله چیزی نیس شما خوبی؟

-منم خوبم...

نادیا از پشت دستمو کشید رو به مامانش گفت:

-مامان ما کار داریم...

- ای بابا بزار دو کلوم با این بچه حرف بزنم

- لازم نکرده مامان.

و منو کشید سمت اتاق.....با لحن کاملا جدی گفت:

-ببین باهام رو راست باش بگو چی زدی؟باشه؟به خدا کاریت ندارم ولی اینو بدون این چیزا تو رو خوب نمیکنه.

ده بار گفتم زهرماری نخور مگه حرف تو کلت فرو میره؟

اون همین طور حرف میزد و من مات میشدم که این چی داره میگه....با ارامش گفتم:

-نادیا,نادیا,نادیا این چرت و پرت ها چیه میگی؟

-یعنی میخوای بگی چیزی نخوردی؟

-معلومه که نه!

موشکافانه نگام کرد و با نگاه پر حرصم روبرو شد....

-باید باهات حرف بزنم نادیا جدیه جدی

گوشاش تیز شد و چشم هاش نگران

- فهمیدم نیکو چطور کشته شده.

شروع کردم به گفتن هرچی بیشتر می گفتم خودم سبک تر میشدم و چهره نادیا وحشت زده تر.

به اخرهای داستان که رسیدم نادیا با عصبانیت از جا پرید و با لحن عصبی گفت:

-دختر تو دیوونه شدی!نیکو کم بود تو هم میخوای بمیری؟

تو دلم گفتم بیا سامان دوم و بلند بهش گفتم:

-ببین من نیومدم از تو اجازه بگیرم فقط خواستم بدونی....تو بهتر از همه میدونی تا وقتی انتقام نگیرم اتش

خشمم نمیخوابه.....

-من به اینا کاری ندارم نمیتونم اجازه بدم بری تو دهن شیر

-من فکرام رو کردم و تصمیمم رو هم گرفتم....و در انجام تصمیمم هم مصمم هستم تمام کارها انجام شده

فقط ازت میخوام مواظب خونه ام در زمان نبودم باشی

-اگه فکر کردی من بذارم بری کور خوندی من نمیذارم تو هم مثل نیکو پر پر بشی

نه هرکس رو راضی کنم این رو نمیتونم بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم:

-واسه این حرفا دیره من از تصمیمم برنمیگردم اگه این کارو نکنم هرگز به ارامش نمی رسم این عذاب منو

دیوانه می کنه.

دوید دنبالم وایساد جلوم و راهمو سد کرد خیره شد تو چشام برق اشک تو چشاش موج میزد

-نیکا میدونی داری خودتو به چه منجلابی میندازی؟ به فکر خودت نیستی به فکر ما چی؟ مامانم یه بار طعم از

دست دادن خواهرشو و بعدش خواهر زادشو چشید حالا تو هم میخوای یه غصه رو دلش بشی؟

- چاره ای ندارم به مامانت بگو من رفتم یه جا گم و گور شدم

- مگه میشه؟

- از من نخواه قید انتقامو بزنم چون راه نداره اینا رو بهت گفتم چون بیشتر از هرکسی به تو اعتماد دارم چون

اگه پیدام نشد یکی باید باشه که بدونه چه بلایی سر من و نیکو اومده

- قول بده سالم برگردی

قول بدم؟من سالم برمیگردم؟؟خندم گرفت مطمئن نبودم بتونم سالم برگردم حتی مطمئن نبودم بتونم یه ماه

هم توی اون باند دووم بیارم ولی اگه نادیا نگران میشد اگه باور نمی کرد محال بود بزاره کاری کنم شاید حتی

به پلیسم خبر بده تا جلوی منو بگیره. با ارامشی ساختگی دستشو تو دستام گرفتم و گفتم:

-من بهت قول میدم که سالم برگردم.....

حرفم انگار ابی بود رو اتیش ارامش به چشاش برگشت .....قطره اشکش داشت میریخت که جدی و محکم

گفتم:

-نادیا ریختی نریختیا تو جرئت داری یه قطره اشک بریز من اومدم اینجا حال و هوام عوض بشه میخوام این

هفته اخرو شاد باشم پس ناراحت نباش باشه؟؟؟

جوابی نداد محکمتر گفتم:

-باشه؟

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه...

صدای خاله مارو از اون حس و حال خارج کرد...

-بچه هاااا بیاین شام....

رفتیم سر میز نادیا همش زبون میریخت تا من شاد باشم و منم شاد تر از همیشه بودم بعد از مدتها گرچه بیشتر

خنده هام ساختگی بود ولی میخواستم از اخرین فرصت هام استفاده کنم وقتی نادیا شمع کیکشو فوت میکرد

میتونستم سایه نگرانی رو توی چشم هاش ببینم یاد سال پیش افتادم تولد نادیا من و نیکو براش یه جشن

بزرگ گرفته بودیم که غافلگیر شده بود هنوز اون صحنه ها جلوی چشامه که نیکو دستشو کرد تو کیک و مالید

به صورت نادیا و یادمه چقدر نادیا جیغ زد و فحشمون داد. انگار میتونستم سایه نیکو رو کنار نادیا ببینم که

منتظره بعد خاموش شدن شمع کیک بماله به صورت نادیا. ناخودآگاه از این اوهام لبخند روی لبام نشست

لبخندی که فقط عمق غمش رو خودم میدونستم و بس و در کمال شرمندگی یادم اومد هیچ کادویی براش

نیاوردم. میدونستم حال خرابمو درک میکنه ولی فردا روز جدیدی بود و یه نیکای جدید آماده برگشتن به میدون

بود.موقع رفتن شد به خاله گفتم به اژانس زنگ بزنه دم در نادیا منو محکم بغل کرد و گفت:

-عزیزم تو هر تصمیمی بگیری پشتتم

و جوابش لبخند از ته دل من بود

سوارآژانس شدم و رسیدم خونه چه شبی بود روی مبل ولو شدم شال و مانتوم رو همونجا پرت کردم اصلا

حوصله نداشتم لباسم رو عوض کنم این روزا حوصله خودم هم نداشتم چه برسه چیزای دیگه نگامو سر سری

دور خونه گردوندم روی میز یه وجب خاک نشسته بود پوفی کردم و سرمو بین دست هام گرفتم دوباره خاطره

ای از نیکو توی ذهنم تداعی شد.

"-اه دختره تنبل پاشو اینارو بردار میدونی از کثیفی و تنبلی متنفرم

-بیخیال نیکو بزار برای بعد.....

-نیکا تا سه میشمارم برداشتی که هیچی برنداشتی من میدونم و تو

با پرویی گفتم:

-مثلا میخوای چیکار کنی؟؟؟

کوسن روی مبل رو برداشت و محکم به طرفم پرت کرد انقدر محکم که تا چند ثانیه تو هپروت بودم کوسن

کناریم رو برداشتم به طرفش پرت کردم صدای خنده هامون توی خونه می پیچید و یادمه که چقدر با دیدن

چهره عصبی نیکو قهقهه می زدم"

از یاداوریش لبخند تلخی زدم چند وقت بود که صدای خنده توی خونه نپیچیده؟ چند وقته که با خنده غریبه

شدم؟

صدای زنگ موبایل منو از اون حال و هوا در اورد ولی چه فایده هر گوشه این خونه خاطره بود خاطراتی که

نمیتونستم از سرم بیرونشون کنم شاید بعد تموم شدم این ماجرا ها شاید بعد از انتقام اگه زنده بودم اگه فرصتی

باقی بود خونه رو بفروشم و برم جای دیگه شاید اینطوری بتونم فراموش کنم. شاید بتونم چشم های مات و

نیمه باز و بدن غرق خون نیکو رو هر بار که دم در خونه می رسیدم فراموش کنم .موبایل دوباره شروع به زنگ

زدن کرد با اعصابی متشنج جواب دادم:

- وقتی یه بار کسی تلفن رو جواب نمیده یعنی دستش بنده یعنی کار داره یعنی شاید لششو این ساعت خواب

باشه. یعنی شعور داشته باش و دوباره زنگ نزن مفهومه؟

-سلام

صدای سامان که توی گوشی پیچید برای لحظه ای خشکم زد و تازه یادم اومد اصلا شماره رو نگاه نکرده بودم

یکم خجالت زده شدم ولی با یادآوری ساعت دوباره با توپ پر گفتم:

- چیه این وقت شب زنگ زدی؟

- خودت گفتی سریع تر خبرت کنم میخواستم بگم با دوست گریمورم صحبت کردم فردا اگه وقت داری ساعت

٤ برو پیشش کارا رو ردیف کنه

- اینو فردا نمیتونستی بگی؟ حتما باید الان زنگ می زدی؟

- فکر نمی کردم خواب باشی. حالا بیا منو بزن!

- کتک خورت ملسه.

- شاید چهره ات شبیه نیکو باشه ولی اخلاقت ذره ای شبیه به نیکو نیست.

حس کردم آب سردی روم خالی شد تنم لرزید. یه موقعی ارزوم بود همه بهم بگن شبیه نیکو هستم ولی این

حرف بی انصافی بود میدونست روی نیکو چه حسی دارم به عمد اینو گفت.سعی کردم به خودم مسلط باشم و با

لحنی سردتر از همیشه گفتم:

-درسته من شبیه نیکو نیستم چون اگه بودم توی همون ثانیه اول به جای این که درگیر کثافت کاریای تو بشم

تورو تو صدم ثانیه به پلیس لو می دادم اگه نیکو مثل من بود هرگز ادمی مثل تورو انتخاب نمی کرد هرگز

درگیر این موضوعات نمیشد اگه تو نبودی اون الان زنده بود اینو هرگز یادت نره شاید قاتل کسه دیگه ای باشه

ولی من تورو مهمترین عامل قتل نیکو میدونم.

ساکت شد حتی نفسش هم حبش شد. تیر به هدف خورده بود. قبل از این که حرفی بزنه رسیدم:

- من تنها نمیتونم بیام پیش دوستت میخوام با خودم همراه بیارم

- وقتی همچین جایی تنها نمیتونی بیای اونوقت میتونی بری تو جمع یه عده دزد و قاچاقچی و قاتل؟

- - اونش به خودم مربوطه

-هرجور راحتی

نفس عمیقی کشیدم-باشه با رئیس گروه حرف زدی؟

-هنوز نه

- سعی کن زودتر ردیفش کنی. دیگه هم وقتی یه بار زنگ میزنی جواب نمی دم دوباره زنگ نزن فهمیدی؟

-فهمیدم

خداحافظ

منتظر جوابش هم نموندم بلافاصله قطع کردم. راضی کردن نادیا یکم دردسر داشت ولی واسه منی که رگ

خوابش دستم بود زیاد سخت نبود. راه تختمو در پیش گرفتم و با همون لباسا خودمو انتداختم روش حس می

کردم فکرم راحته برخلاف شبای دیگه ذهنم راحت بود قلبم هم همینطور.

انتقام نزدیک بود.

اروم ترین خواب زندگیم رو تجربه کردم.

از نور زیاد کلافه شده بودم دیشب یادم رفت پرده رو بکشم الان هم همون یه تیکه داشت کورم میکرد نه

حوصله داشتم چشمم رو باز کنم نه میخواستم بلند بشم که خوابم بپره پووف بالاخره با یه تصمیم نهایی اروم از

جام بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم و سمت پرده رفتم و با غیض کشیدمش اه اگه گذاشتند بخوابیم برای

اولین بار بعد این چند ماه بدون کابوس شبم رو صبح کردم یه نگاه به ساعت دیواری توی اتاق کردم ساعت ۹

رو نشون میداد لباسام رو عوض کردم لباسای دیشب تنم بود دست و صورتم رو شستم....سمت اشپزخونه رفتم

توی کتری اب ریختم و گذاشتم رو گاز و زیرش رو روشن کردم و منتظر نشستم تا دم بکشه یه زنگ به نادیا

بزنم برنامه امروز رو بگم خودم رو برای یه عال مه نصیحت از نادیا و منت کشی های

خودم اماده کردم شمارش رو گرفتم:

-سلام نادیا

-زهرمار سلام به من چه تو خروسی؟منو چرا بیدار میکنی؟اههههه عقده ای خودش نخوابیده چشم نداره ببینه ما

خوابیدیم

-اووه چه توپت پره!

-بله که پره یکی زنگ بزنه از خواب دقیقا وقتی که داری شاهزاده سوار بر اسب سفیدش رو میبینه انتظار بیشتر

از این رو داری؟؟

-باشه بابا اینقدر زر نزن صدبار تو زنگ زدی منو پروندی حالا یه بارم من

-خب بابا حرفتو بزن زود قطع کن تا خوابم نپریده میخوام بخوابم

- یه کاری میخوام برام انجام بدی

- میگم سلام گرگ بی طمع نیستا باز من به روت خندیدم تو پررو شدی

- ای بابا مگه تو دیشب نگفتی کمکم می کنی؟ مگه اون همه ابراز احساسات به خرج ندادی؟

- دیشب گرم بودم حالیم نبود الان می خوام بخوابم.

- نادیا قطع کنم دیگه زنگ نمیزنما!

- باشه بابا بنال.

حیف که بهش نیاز داشتم واقعا حیف.

نفس عمیقی کشیدم و تند تند حرفم رو زدم:

-ببین نادیا سامان یه دوست داره گریموره و برام وقت گرفته برم پیشش واسه کارای گریم و تغییر شکل

- خب که چی؟

-خب که چی و زهرمار. نه که پسره خیلی خوشگله میگم بیا مخشو بزن شاید خیلی طبیعی تر درستم کنه

صداش هوشیار تر شد لبخندی رو لبام نشست باز اسم پسر اومد این اب از لب و لوچش اویزون شد با لحن

مهربونی گفتم:

-آره دیگه تو بیای بهتره شاید چشمش تورو گرفت واست استین بالا زدیم

- چرا تا حالا تو فکر من نبودی؟

- ببین خوبی بهت نیومده پشیمون میشما.

- خب عجیبه اخه...

- به هرحال میل خودته میتونی نیای.

- خب بابا میام حالا پسره چند سالشه؟

- خاک تو سرت یعنی اسم پسر میاد دیگه خودتو وا میدی

- بی ادب

- بابا طرف پسره منم تنها روم نمیشه برم اونجا شالمو بردارم ریلکس بگم اقا بیا منو مثل پسرا درست کن گفتم

تو هم همراهم باشی

- میگم اخه تو یه شبه اینقدر تغییر نمی کنی. باشه بابا میام فکر کردم دلت برام سوخته میخوای استین بالا

بزنی

- نه بابا تورو کسی نمی گیره اگه می گرفت الان نترشیده بودی.

- خوب امروز کبکت خروس میخونه ها

- اره سرحال سرحالم.

- سرحال بودنتم خطرناکه والا. ادرسو برام بفرست

- باشه ساعت سه بیا دنبالم باهم بریم ٤ باید اونجا باشم

- باشه فرمایشت تموم شد من بخوابم؟

نه دیگه نخواب شاهزاده سوار بر اسبت دیگه رفت

- همونم چشم نداری ببینی میاد سراغ من.

خداحافظ

تماس رو که قطع کردم بلافاصله ادرس رو براش فرستادم. دلم شور می زد اگه نمی تونست منو شبیه پسرا در

بیاره و اونجا لو میرفتم چی؟ جلوی اینه نگاهی به چهره خودم انداختم بیش از اندازه ظریف بودم اخمی به چهره

خودم کردم روی مبل ولو شدم چشم دوختم به ثانیه شماری که به کندی حرکت می کرد.

دقایق طولانی تر از قبل به نظر می رسید معده ام به قاروقور افتاده بود اما حوصله اشپزی نداشتم چیزی هم بلد

نبودم جز همون نیمرو و املت که بخوام درست کنم. اونقدر منتظر شدم تا صدای بوق ماشین نادیا منو به خودم

اورد.

بعد از تحمل یه ترافیک طولانی با نیم ساعت تاخیر رسیدیم دم یه خونه اپارتمانی نادیا با شک نگاهی بهم

انداخت و گفت:

- آدرسو یه بار دیگه چک کن مطمئنی همینجاست؟

- آره همین جاست مطمئنم

- اخه اینجا که خونست شبیه ارایشگاه نیست.

شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختمو زنگ طبقه سه رو فشار دادم. صدای پسر جوانی پس از چند ثانیه از ایفون

پخش شد.

- بله؟

-سامان منو فرستاده

- بیا بالا.

در با صدای تیکی باز شد یه قدم جلو گذاشتم که استینم توسط نادیا به عقب کشیده شد

- تورو خدا بیا بی خیال شیم بریم.

- واسه چی؟

- اخه مشکوکه من می ترسم.

- بیا نترس .

با ترس خودشو بیشتر به من چسبوند و با اسانسور طبقه سه رفتیم. در خونه باز بود دو بار به پشت در کوبیدم و

رفتم تو پسر جوانی با موهای سیخ شده و ریش خطی کوتاه روی مبل نشسته بود. با دیدن ما از جا بلند شد و

گفت:

- پس شما دوستای سامان هستین بفرمایید داخل.

- فکر میکردم قراره بیام ارایشگاهتون!

- واقعا که انتظار نداشتید جلوی یه عالمه پسر شمارو ببرم و گریمتون کنم؟

حق داشت به این جنبه ماجرا توجه نکرده بودم سرمو تکون دادم و گفتم:

- از پسش بر میای؟

از نگاه خریدارانه ای که به سر تا پام انداخت خوشم نیومد .

- یکم ظریف مریفی ولی باید ببینم چی میشه کرد. دنبالم بیاین.

پشت سرش وارد اتاق بزرگی شدیم که وسایل کارشو اونجا چیده بود.

- بشین رو صندلی شالتم بردار.

شالمو برداشتم و نشستم رو صندلی بالای سرم ایستاد و نادیا هم گوشه ای نظاره گر بود.

- صورتت زیادی صافه ابروهاتم خیلی دخترونس لباتم که ضایع نشون میده دختری چشماتم خیلی کشیدس

کار زیاد میبره مایه اش هم زیاده از پسش بر میای؟

- نگران پولش نباش فقط کاری کن که با یه پسر مو نزنم.

- باشه فقط موی مصنوعی میخوای یا مال خودتو کوتاه کنم؟

آهی کشیدم و به موهای بلندم خیره شدم موی مصنوعی دردسر داشت و ممکن بود لو برم .

- کوتاش کن

دستی به موهام کشید و گفت:

- حیفه ولی چاره نیست.

اولین قیچی رو که زد نیمی از موهام به زمین ریخت نگاه حسرت بار نادیا رو دیدیم ولی اشکال نداره موهام

دوباره زود بلند میشه. موهام اونقدر کوتاه شد که با سر یه پسر هیچ تفاوتی نداشت با ژل های مخصوص و شوار

به موهام حالت جالبی داد اگه کسی چهره ام رو نمی دید فکر میکرد پسرم. خم شد جلوم و خیره شد به لبام

حس بدی داشتم دلم میخواست بزنم فکشو بیارم پایین ولی سعی کردم خونسرد بمونم. با کرم و قلمو و چند تا

چیز دیگه افتاد به جون صورتم برام خط ریش درست کرد و لب هامو کمی با گریم از حالت دخترونه بیرون اورد

ابروهامو با چسبوندن موهای باریکی کلفت تر و خطی تر کرد دوباره فاصله گرفت و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- کشیدگی چشم هاتو نمی تونم کاری کنم ولی مژه هات بیش از حد بلنده خیلی دخترونس.

- کوتاهش کن

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- مطمئنی؟ ممکنه دیگه بلند نشه!

- اهمیت نداره کوتاهش کن.

مژه هامو کوتاه کرد و در جعبه ای رو باز کرد و گفت:

- ریش می خوای یا نه؟

- یه چیزی داری که زیاد ضایع نباشه ؟ یه ریش کم پشت خطی اگه داری شبیه خودت میخوام.

ناخن های بلندمو کوتاه کرد خوشبختانه دستم زیاد ظریف و دخترونه نبود دست های پری داشتم که با کوتاه

شدن ناخن هام زیاد دخترونه به نظر نمیومد.

خلاصه بعد از چند ساعت کشمکش کارش تموم شد نذاشت خودمو ببینم و گفت:

- برو اتاق بغلی یه بلوز مردونه از کمدم بردار بپوش البته اگه وسواس نداری بعد بیا ببین چطور شدی گرچه باید

یه فکری به حال برجستگی هات بکنی خیلی تو چشمه. یادتم باشه یه پسر موهای دستشو نمیزنه البته خیلی

این کارو می کنن ولی تو دستات دخترونس بهتره یه مدت اصلاح نکنی بزار یکم پسرونه شی.

اخمام رفت تو هم و بدون حرف رفتم اتاق بغلی کشوی لباساش رو کشیدم بیرون و یکی رو از بینش انتخاب

کردم. شالمو محکم دور خودم پیچیدم تا شاید کمی از شدت برجستگی هام کم بشه بلوز مردونه اش کمی برام

گشاد بود ولی بهتر از هیچی بود.

وارد اتاق قبل که شدم چشم های نادیا گشاد شد و پسر گریمور سوتی زد:

- خیلی خوبه الان خود جنس شدی با یه پسر مو نمیزنی با این روندی که پسرا دارن روز به روز سوسول تر

میشن برجستگی لبات و کشیدگی چشات زیاد عجیب نیست ولی خدایی خوشتیپ شدی.

رفتم جلوی آینه و از کسی که توی اینه به من خیره شده بود وحشت کردم. اثری از من باقی نمونده بود! پسری

با موهای کوتاه شکلاتی ابروهای خطی کلفت ریش خطی و خوش مدل اخم هایی گره کرده در اینه به من

خیره شده بود خودم از دیدم خودم به این شکل ترسیدم از گم شدن هویتم از بین رفتن دخترونگیم وحشت

کردم صدای ضربان قلبم رو توی گوشم می شنیدم دلم میخواست تموم اون گریم های مسخره رو بردارم و

دوباره چهره خودم رو ببینم ولی....

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- وقتی برم حموم باید چیکار کنم؟

- مشکلی پیش نمیاد بهت یاد میدم چیکار کنی ولی ریشتو نزار خیس بشه ممکنه چسبش شل شه.

- باشه ممنونم

-چقدر میشه؟؟؟

قیمت رو که گفت سرم سوت کشید چه خبرشه؟؟؟بابا ولی با کاری که کرد می ارزید حسابی تغییر کرده

بودم...نادیا دهن باز کرد که بحث کنه ولی من حوصله نداشتم و با فشردن دستش بهش فهموندم بهتره ساکت

بشه..اونم دهنش رو بست و چیزی نگفت پول رو بهش دادم و دست نادیا رو گرفتم تا بریم ولی همون لحظه

پسر صدام کرد برگشتم منتظر نگاهش کردم و گفت:

-با این شلوار میخوای بری؟

نگاهی به خودم انداختم بلوز مردونه با شلوار چسبون مشکی به به!از نگاهم خودش فهمید چی میخوام من رو

سمت اتاقش راهنمایی کرد یه شلوار و کمربند داد دستم و گفت:

-اینا رو بپوش بیا بیرون

شلوار به تنم زار میزد به زور با کمربند تونستم نگهش دارم...!پسر با دیدنم پق خنده رو زد ولی با نگاهی که

بهش کردم خودش رو جمع و جور کرد یه تشکر دوباره کردم وسوار اسانسور شدیم نادیا دوباره خواست با خنده

و شوخی اون جو بد بینمون رو از بین ببره...به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم نادیا گفت:

-خدایی نیکا تو باید پسر میشدی....نگاه کن فکر کنم خدا لحظه اخری پشیمون شده...عجب تیکه ای شدی!

به شوخی مشتی به بازوش زدم

-برو بابا بی مزه!

-خب خانوم اخ منظورم اقا دیگه باید کجا بریم؟؟؟ خلاصه خانم یا آقا؟ یعنی میخوای با همین تیپ بیای؟

-نه پس با قیافه پسرونه و مانتو بشم سوژه ملت!

خودم هم از تصور چیزی که گفتم خنده ام گرفت...!

- ولش کن بیا بریم یه سری خرت و پرت مردونه بگیریم بعد لباسشو پس میدم.

- بعد چی؟

-یه سر باید بریم عکس سه در چهار بگیرم واسه شناسنامه جعلی ولی بدون لباس که نمیشه

- خو همین تنته دیگه

- اه نه لباسش به درد خودش می خوره سلیقه نداره که این واسم زار میزنه از بس گشاده.
عکاسی خوب سراغ

داری؟

-همچین میگه عکاسی خوب انگار میخواد بره کلیپ عروسی ولی خدایی من و تو بریم میتونیم برای کلیپ

عروسی اقدام کنیم

زدم پس کلش که یه جیغ بنفش کشید و گفت:

-میخوای تصادف کنیم؟اره؟؟

-بی جنبه اخه اگه نمیزدم بساط بچمون هم راه مینداختی

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حالا دختر میخوای یا پسر؟؟؟

با تشر گفتم- نادیا،(صدام اروم شد)چرا چرت و پرت میگی؟؟بابا موضوع جدیه

-باشه بابا

خلاصه با خنده و شوخی راه افتادیم و رفتیم پاساژ....ماشین رو پارک کرد و رفتیم تو....اول خواستم شلوار بگیرم

همون طور که میگشتیم چشمم به یه مغازه افتاد شلوارهاش بد نبود

-نادیا؟؟بریم داخل؟

و با سر به مغازه اشاره کردم سری تکون داد و گفت:

-بریم

سمت مغازه رفتیم وای خدا حالا صدام رو چیکار میکردم؟؟سعی کردم صدام رو کمی کلفت و مردونه کنم که

کسی شک نکنه

-نادیا؟؟

-هوم؟؟

صدام رو تغییر دادم و گفتم:

-ببین این صدا خوبه؟؟

به زور خندش رو قورت داد و گفت:

-نه بابا اینکه شبیه ناله خر بود...

با صدای کلفتی غریدم:

-خفه شو

بشکنی زد و گفت:

-اهان همینه جون من همین صدا رو نگه دار وقتی عصبی میشی صدات همچین یه نمه کلفت میشه اصلا

خوراک این قیافته. اصلا لاتی میشه واسه خودت

چشم غره ای بهش رفتم که نیش باز شدشو بست.

کمی تو ذهنم تمرین کردم و دیگه وارد مغازه شدیم پسری که توی مغازه بود با دیدنمون با لحن مودبانه ای

سلام کرد داشتم به خاطر این لحن مودبانه تو دلم کلی بهش افرین میگفتم که با دیدن نگاه چندشی که به

نادیا انداخته دستم رو انداختم دور کمر نادیا و به خودم نزدیکش کردم از صورت کبود شده نادیا فهمیدم به

شدت خندش گرفته و خندش رو با یه لبخند به اندازه پهنای صورتش پنهان کرد و اروم طوری که خودم فقط

بشنوم گفت:

-چی شد؟تو که نمیخواستی ازدواج کنی؟

از پشت با نیشگونش گرفتم و اونم نامردی نکرد و با پاشنه کفشش کوبید رو پام و منم با چشم غره به بحث

پایان دادم...با صدای جدیدم گفتم:

-اون شلوار جین ابیه که تو ویترین رو میخواستم

-چه سایزی؟

سایز رو گفتم و رفت که بیاره....اورد داد دستم رفتم پوشیدم نادیا در اتاق پرو رو باز کرد و بی هوا بلند گفت:

-نیکا چی شدی؟

چشم غره ای به نادیا رفتم چشای پسره از تعجب چهارتا شده بود با صدایی متعجب گفت:

-شما دختری؟؟

صدای کلفتم رو حفظ کردم و گفتم:

-معلومه که نه!

-پس دوستتون چی میگفت؟؟

-گفت نیکان،نیکانم اسم پسره..

بماند که پسره باور نکرد و تا اخر مشکوک نگام میکرد و بالاخره از اون مغازه رفتیم بیرون یکی محکم زدم تو

سر نادیا که داشت کل ابرو حیثیتمون رو به باد می داد وبعدش هم دنبال بلوز مردونه و چیزهای دیگه تو عمرم

اینقدر لباس مردونه یه جا ندیده بودم. وقتی خرید تموم شد رفتیم یه عکاسی مناسب و اونجا بلوز مردونه ای که

تازه خریده بودم و سورمه ای با خطوط مشکی درهم بود پوشیدم و عکس سه در چهاری برای کارت ملی گرفتم

عکاس گفت تا فردا عکس اماده میشه و میتونم تحویلش بگیرم...نادیا پیشنهاد داد هم بریم شام بخوریم و چقدر

سخت بود وقتی همه بهم به چشم یه مرد نگاه می کردند و من باید رفتارم رو مثل یه مرد حفظ می کردم بماند

که سر شام نادیا تا میتونست منو مسخره کرد ولی ته دلم به شدت نگران بودم...شام رو خوردیم نادیا منو رسوند

خونه و با شیطنت گفت:

-خب پس بعدا برای خواستگاری مزاحم بشین

گاز و گرفت و رفت هم خندم گرفته بود هم حرصم....رفتم داخل خونه. باید به سامان زنگ میزدم و میگفتم کارا

رو زودتر ردیف کنه ولی نه زیاد زنگ زدن بهش باعث میشه پررو بشه. یاد شهاب افتادم باید باهاش هماهنگ

میکردم که فردا عکس هارو به دستش برسونم و زودتر مدارکو تحویل بگیرم.

گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم.

به به نیکا خانووووم

یعنی من هنوزم یه خانوم بودم؟؟؟شاید ظاهرم رو تغییر داده باشم ولی من هنوزم یه خانومم شایدم نه سعی

کردم این فکرای مزخرف رو از ذهنم دور کنم...

-سلام شهاب عکس فردا آماده میشه کجا تحویلت بدم؟

-بله ممنون منم خوبم شما چطوری؟؟

-بس کن اصلا حوصله ندارم عکس رو کجا بهت بدم؟؟

-بله دیگه به ما میرسه حوصله نداری پس قطع میکنم هر وقت حوصله داشتی زنگ بزن

غریدم-خفه میشی خوشمزه؟با اعصاب من بازی نکن بد می بینی شهاب! یه کلمه بگو عکس رو کجا بهت بدم.

-خیلی خب بابا نزن مارو فهمیدم لاتی نیاز نیس نشون بدی، فردا بیار مغازه بهم بده.

-اوکی خدافظ

نموندم خدافظی کنه گوشی رو قطع کردم تازه یادم اومد که قیافه ام تغییر کرده چطور با این شکل و شمایل برم

بگم سلام نیکا هستم؟؟؟اه دوباره گوشی رو برداشتم اس ام اس دادم بهش:"خود پسره میاد بهت میده"خسته

بودم روز سختی بود هرچقدرم بگم برام مهم نیست ولی بازهم خلاصه دل دارم هویتم رو گم کردم این کم

چیزی نیست سمت دستشویی رفتم تا مسواک بزنم چشمم به تصویر اینه افتاد حس غریبگی داشتم انگار دیگه

خودم هم برای خودم غریبه شدم شاید واقعا هم غریبه شدم! من کجا و نیکای سال پیش کجا؟ دلم هوای دیدن

خودم رو کرد دلم میخواست تمام اون گریم های مزخرف که دخترونگی من رو گرفته بود انقدر بشورم که پاک

پاک بشه چرا باید اونقدر ضعیف می بودم که برای انتقام خواهرم مجبور بشم هویتم رو هم جعل کنم؟ حیف...

فقط حیف که برای جلب اطمینانشون باید با این ظاهر می رفتم و طمع رو از دخترونگیم پاک می کردم. مطمئنا

اونجا جای درستی برای یه دختر نبود و دلم نمیخواست در راه این انتقام دامنم هم آلوده اون کثافت ها بشه.

چشم هامو بستمو سرمو به کاشی سرد دستشویی تکیه دادم. نیکو وای نیکو چطور این قدر حماقت کردی!

مسواک زدم و قبل از اینکه کار احمقانه ای انجام بدم از دستشویی بیرون رفتم می ترسیدم اگه بیشتر بمونم

نتونم در مقابل میل شستن صورتم خودداری کنم راه اتاقم رو پیش گرفتم و در تخت خزیدم...

****

صبح بیدار شدم و با احتیاط صورتم رو شستم...حوصله نداشتم منتظر بمونم چایی دم بشه خواستم شیر با کیک

بخورم که وقتی در یخچال رو باز کردم اه از نهادم بلند شد هیچی تو یخچال نبود به جز چندتا میوه پلاسیده

باید خرید میکردم سمت اتاقم رفتم و با اکراه یکی از لباس مردونه های دیروز رو پوشیدم....خواستم به نادیا

زنگ بزنم ولی پشیمون شدم اصلا حوصله خوشمزگی بازیاش رو نداشتم پس تصمیم گرفتم پیاده برم کیف پول

پسرونه ام که دیروز خریده بودیم رو برداشتم توش کارت اعتباریم پول نقد رو گذاشتم اهی کشیدم و از خونه

خارج شدم از گوشه خیابون میرفتم دیگه هیچ مزاحمی نبود که"بگه خانوم برسونم"همه چیز تغییر کرده بود به

٤ با × بازار رسیدم خرید که کردم و به مغازه عکاسی رفتم عکس ها آماده بود پسر خوش قیافه ای در کادر ۳

چشم های سرد و جدی بهم خیره شده بود. باید عادت می کردم به اسم جدید چهره جدید زندگی جدید. شاید

واقعا باید یه شخص دیگه می شدم. راه مغازه شهاب رو پیش گرفتم به مغازه رسیدم به چیزی که دیدم پوزخند

زدم داشت با یه دختر لاس میزد چطور قبلا با همچین آدمی رابطه داشتم؟ واقعا نمی دیدم که چطور رنگ

عوض می کنه؟ سرفه ای مصلحتی کردم که حواسشون بهم جمع شد با صدای خشن و مردونه ای گفتم:

-سلام منو نیکا خانوم فرستاده سپهر هستم عکس رو اوردم

-اهان(رو به دختر گفت)عزیزم من یکم کار دارم تو برو قربونت برم منم میام

دختره نگاهی به سر تا پام انداخت و اروم چشمکی زد و رفت بیرون سرم رو به معنای تاسف تکون دادم و به

شهاب نزدیک شدم دست کردم تو کیفم و عکس رو دادم بهش و گفتم:

-کی اماده میشه؟؟

پیشونیش رو چین داد یعنی داره فکر میکنه

-تا دو سه روز دیگه

- سه روز دیره من نهایت تا دو روز دیگه لازمش دارم

-باشه بهشون می گم دست بجنبونن تا دو روز دیگه ردیف میشه.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- من شمارو قبلا جایی ندیدم؟ خیلی چهره اشنایی دارین؟

قلبم شروع به تپیدن کرد ناخوداگاه کف دست هام عرق کرد سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

-فکر نمی کنم شمارو دیده باشم. ببخشید من دیرم شده روزتون بخیر

با قدم های بلندی رفتم بیرون و تونستم نفس عمیقی بکشم دستمو روی قلبم گذاشتم و صبر کردم تا اروم شه

لبخند روی لبم نشست اینم از این کارام دیگه تموم شده بود دیگه نوبت سامان بود شمارش رو گرفتم:

-سلام

-سلام نیکا خوبی؟

-اولا نیکا نه و نیکا خانوم خوبی هم نه خوبید؟

-باشه بابا نیکا خانوم خوبید؟؟

نیکا خانوم و خوبید رو با لحن تمسخر امیزی گفت...

-خوب که هستم کارای من تموم شد دو روز دیگه شناسنامه هم اماده میشه تو چیکار کردی؟

با شیطنت گفت:-تو نه شما....با رییس صحبت کردم بعد گندی که نیکو زد دیگه راضی نمیشه میخواد ببینتت

-کی؟؟

-نمیدونم هروقت تو بخوای...

-باید منتظر بمونه که مدارک اماده بشه چون احتیاط شرط عقله

-چند روز دیگه مونده تا مدارک اماده بشه؟

-دو روز دیگه اماده میشه

-اوکی

-کاری نداری؟فعلا خدافظ

-بای

و تلفن رو قطع کردم کمی بعد اسمون غرشی کرد و بارون به صورت نم نم بارید تاکسی گرفتم و به سمت خونه

رفتم...هیچ نگاه کثیفی منو دنبال نکرد از این جعل هویت فقط این مورد خوب بود...در خونه رو باز کردم و تا

جایی که تونستم سعی کردم چشمم رو به جایی که نیکو چشماش رو برای ابد بست نگاه نکنم موفق هم شدم

ولی اون صحنه اون شب هرگز از جلوی چشمم نمیرفت دوباره خشمم شدت گرفت بدون هیچ فکری در گنجه

تو اتاقم رو باز کردم یه شیشه نوشیدنی بیرون اوردم... اهنگی رو گذاشتم و صداش رو تا اخر زیاد کردم:

من و یاد تو و روز و شب تب و چکه چکه

بارون می باره مثه هر شب و خیسه چشام

بی تو قدم زنون فقط منم تو کوچه های شب

که میخونم برای تو از غصه و بغض صدام

نفس نفس زنون تو کوچه ها گمم چه بی نشون

چشای خستمو می دزدم از نگاه این و اون

شب از گریه پرم مثه خوره می خوره روحمو

دوباره هدیه میکنه به لحظه های من غمو

کاش اون شبی که رفتی می گفتی بر میگردم

میدیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم

به خاطر چشات همیشه کوچه گردم

فکر اینجاشو نکردم

کاش اون شبی که رفتی می گفتی بر میگردم

میدیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم

به خاطر چشات همیشه کوچه گردم

فکر اینجاشو نکردم

بازم شب و سیاهی و دقیقه های غم زده

باز این سکوت لعنتی که حالمو بهم زده

بگو کی سرنوشتمونو اینجوری رقم زده

چرا دوباره اشک غم رو گونه هام قدم زده

نفس نفس زنون تو کوچه ها گمم چه بی نشون

چشای خستمو می دزدم از نگاه این و اون

شب از گریه پرم مثه خوره می خوره روحمو

دوباره هدیه میکنم

به دستای تو قلبمو

کاش اون شبی که رفتی می گفتی بر میگردم

ندیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم

به خاطر چشات همیشه کوچه گردم

فکر اینجاشو نکردم

کاش اون شبی که رفتی می گفتی بر میگردم

ندیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم

به خاطر چشات همیشه کوچه گردم

فکر اینجاشو نکردم

(اهنگ یاد تو-بابک جهانبخش)

سرم رو به ریتم اهنگ تکون میدادم و جرعه جرعه میخوردم دیوانه شده بودم اهنگ رو دوباره گذاشتم انقدر

گذاشتم که هر کلمه اش رو حفظ کردم اره من به خاطر چشات همیشه کوچه گردم هرگز انقدر زیادروی

نمیکردم ولی امشب به جنون رسیده بودم انقدر مست بودم که صدای در رو نشنیدم من در تاریک ترین نقطه

بطری کنارم و یه سیگارم تو دستم کل خونه دود بود کمی بعد صدای سرفه شنیدم و دستی اهنگ رو قطع کرد

با حالت مستی گفتم:

-تو دیگه کی هستی؟؟من...نیکوم رو میخوام

صدای نگران نادیا رو شناختم

-نیکا تو چت شده؟(داد زد)چی کوفت کردی؟

-من نیکا نیستم شکل منو ببین من سپهرم

چشام خمار بود و روی هم میرفت فقط فهمیدم دستی منو از جا بلند کرد بلند بلند هذیون میگفتم:

-نیکوم نیکوی من پرپر شد دیدی؟تو دیدی؟(نعره زدم)نیکو

-نیکا توروخدا اروم باش الان میبرمت زیر دوش

-من...دوش نمی..نمیخوام من نیکوم رو میخوام...

سردی تنم رو در بر گرفت قطرات اب کمی حالم رو جا اورد چشام از خماری دراومد و صدای عصبی نادیا واضح

تر شد....

-دختره احمق چه غلطی کردی؟

دستش رو برد سمت بطری و محکم روی زمین پرتش کرد و تقریبا نعره زد:

-این برات نیکو میشه؟ارههههههه

خورده های شیشه همه جارو گرفته بود نادیا اروم بود اروم بود ولی به موقعش عصبانی میشد خیلی خیلی

عصبانی صداش رفته رفته اروم شد:

-من نگرانتم لعنتی به فکر خودت نیستی فکر من باش خونه رو میبینی؟انگار اتیش گرفته...

چشمای بی روحم رو به سمتش گرفتم و بی صدا و خسته گفتم:

-نیکو

دوباره عصبی شد و داد زد:

-نیکو مرده نیکو مرد میفهمی؟؟(به در اشاره کرد)همون شب همون شب لعنتی نیکو

مرد خیلی وقته مرده، ۳ماه خودت رو حبس کردی گفتم باید با خودت کنار بیای،گفتی انتقام بگیرم گفتم

بذار خشمت بخوابه ولی این اینو نمیتونم تحمل کنم داشتی خودت رو میکشتی...

صداش وقتی میگفت نیکو مرده تو گوشم زنگ میزد با چه بی رحمی مرگ عزیزترینم رو برام تداعی میکرد...

اره نیکو مرده نیکوی من مرده همون شب مرده کمی تو مغزم حرفاش رو مزه مزه کردم و ناگهان زدم زیر گریه

یه گریه تلخ برای نیکو،برای گم شدن دخترونگیم،برای عوض شدن زندگیم...اشکایی که تو این چند روز نگه

داشتم همه رو بیرون ریختم نادیا فقط منو تو بغلم میفشرد و پشتم رو نوازش میکرد دیگه هیچی نفهمیدم و به

خواب فرو رفتم...

******

صبح بیدار شدم درد عمیقی توی سرم حس کردم هیچی از دیشب یادم نمیومد...جلوی اینه خودم رو دیدم خوف

کردم چشام پوف کرده بود و قرمز خون بود تمام صورتم رد اشک بود کم کم دیشب رو یادم اومد نادیا اومده بود

و تمام اتفاقات برام تکرار شد....صدای اهنگ دوباره تو گوشم پیچید انگار خواننده جلوم داشت میخوند....بی

توجه به سردردم بیرون رفتم خبری از شیشه خورده نبود نادیا توی اشپزخونه داشت غذا درست میکرد انگار

حضورم رو حس کرد برگشت سمتم و به طرفم اومد و محبتی که در کلامش موج میزد گفت:

-دختر تو نمیدونی دیشب اومدم پیشت چه حالی داشتم(محکم زد پس کلم)این چه کاری بود کردی هان؟

بدون توجه به حرفاش روی مبل نشستم و بی حوصله نالیدم گفتم:

-باشه،سرم داره میترکه یه مسکن بهم بده..

پوزخندی به تمسخر زد و گفت:

-هه منم اگه مینشستم یه شیشه رو کامل میخوردم همین میشد...احم....

دیگه داشت رو اعصابم راه میرفت قشنگ یه شیشه گرفته بود و رو اعصابم خط میکشید...

داد زدم:

-خوردم؟خوب کردم خوردم نه به تو نه هیچ احدی ربط نداره من هرکاری دلم بخواد میکنم... حالا هم یه

مسکن بهم بده اعصابم داغونه

انگار فهمید حالم واقعا بده و اگه یه کلمه دیگه بگه یه بلایی سر خودم یا خودش میارم دیگه بحثی نکرد یه

قرص و اب بهم داد همون موقع موبایلش زنگ خورد:

-سلام....نه پیش نیکام...نمیشه مامان الان نمیتونم بیام

و با نگرانی و ترحم بهم نگاه کرد همیشه از ترحم متنفر بودم هیچ کس حق نداشت بهم ترحم کنه با نگاهم

بهش گفتم بره بی صدا گفت"مطمئنی؟"منم سرم رو تکون دادم

-باشه باشه میام خدافظ

گوشی رو قطع کرد و با تهدید گفت:

-نیکا به خدا قسم سمت زهرماری بری من میدونم و تو فهمیدی؟؟؟سیگار هم نمیکشی...

نیشخندی زدم و گفتم-چشم مامان بزرگ امر دیگه؟؟

با تشر گفت-نیکا

سرد و بی روح گفتم-مرد،نیکا مرده من سپهرم

لباسش رو پوشید سمت در رفت و گفت:

-تو برای من همیشه نیکایی

و در بسته شد،شاید برای اون نیکا باشم ولی خودم میدونم نیکا مرد....و شخصیتی به وجود اومده که همه ازش

متنفرن حتی خودم،خودمم نمیدونم کی هستم...

دو روز مثل برق و باد گذشت کم کم سعی کردم خودمو توی شخصیت سپهر جا بدم دیگه یاد گرفته بودم وقتی

حموم میرم چطور دوباره گریمم رو درست کنم داشتم به بلوز های مردونه و حبس شدن برجستگی های بدنم

عادت میکردم و سعی میکردم وجودم رو به عنوان یه پسر به عنوان سپهر باور کنم. نادیا زیاد توی دست و پام

نمیپیچید میدونست اینقدر عصبی شدم که بدترین برخورد رو باهاش میکنم وسایلم رو جمع و جور کرده بودم و

با کمک سامان یه اتاقک نمور زیرزمینی رو به اسم سپهر اجاره کرده بودم طرف اشنای سامان بود و یه جوری

قرار داد رو درست کرد انگار من یه ساله توی اون زیرزمین نمور زندگی میکنم. خونه ام رو هم سپردم به نادیا.

شناسنامه که اماده شد و گرفتمش خودم هم از طبیعی بودنش جا خوردم انگار مهر شناسنامه مهری بود که به

تغییر شخصیت و هویت من زده شده بود.

اونقدر تغییر کرده بودم که سامان هم با دیدنم شوکه شده بود.

بلاخره روزی که منتظرش بودم رسید روزی که برای رسیدنش لحظات رو میشمردم اومده بود با اینکه استرس

داشت منو میکشت ولی با خونسرد ترین حالت ممکن داشتم خودمو برای رفتن به ملاقات رئیس باند اماده می

کردم. سامان اومد دنبالم تو ماشین کنارش نشستم و پرسیدم:

- کجا میاد دیدنمون؟

- میریم خارج شهر یه جایی که کسی دورو برمون نباشه.

ترس تو دلم پیچید به نیمرخ مصم سامان نگاهی کردم و از خودم پرسیدم چقدر به این ادم اطمینان دارم؟

- چیه ترسیدی؟

خودمو نباختم و گفتم:

- ترس تو ذات من نیست پسر

- اره ارواح...

- مواظب حرفی که میزنی باش و مزه مزه اش کن چون ممکنه چیزی بگی که کاری کنم هرگز نتونی چیزی

رومزه کنی.

چهره اش از تهدید سرد و جدی من در هم رفت و زیر لب گفت:

- الحق که باید پسر میبودی ظرافت دخترانه نداری

جوابشو ندادم حوصلشو نداشتم. رسیدیم به خارج محدوده تهران جایی که تقریبا میشه گفت متروکه بود و دور از

رفت و امد ماشین ها...از دور میتونستم ماشین سمند نوک مدادی رو که گوشه ای پارک شده بود ببینم. کنار

ماشین پارک کردیم. نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. بعد از پیاده شدن ما مردی قد بلند از ماشین سمند پیدا

شد ظاهری اراسته و شیک با ته ریشی پرفسوری و عینک ظریف پیاده شد چشم هام از تعجب گرد شد. انتظار

یه مرد لات و درب و داغون داشتم ولی این؟

نگاهی به چشم ها گشاد شده من کرد و گفت:

- صالح صبوری هستم شما هم باید سپهر خان باشین درسته؟

به خودم اومدم و دستمو به سمتش دراز کردم و با صدای زمختی گفتم:

- بله سپهر عقیلی از اشنایی باهاتون خوشبختم.

- سامان در موردت زیاد صحبت کرده میگفت در به در دنبال کاری راس میگه؟

-بله اقا یه مدتی هست که دنبال کار میگردم.

- خانوادت کجان؟ نمیخوام کسی برامون شر بشه.

- خانواده ندارم چند سال پیش همشون رو توی تصادف از دست دادم خودم تنهام.

- کارت قبل این چی بود؟

- دزدی جیب بری هرچیزی که اموراتمو بگذرونه.

- کجا زندگی میکنی؟

- والا زندگی که نیست اقا یه اتاقی داریم که شبا کپه مرگمونو اونجا بزاریم.

- چطور باید بهت اطمینان کنم؟ مخصوصا که سامان خان پرونده خوبی توی معرفی هاشون به ما نداشته.

میدونی کار ما چیه؟

- فرق نمیکنه هرچی باشه همین که یه پول درست درمون بهم بدین که محتاج نون شبم نباشم دستتونو

میبوسم.

سامان با چشم هایی گرد به لحن و طرز حرف زدن من نگاه میکرد انگار سعی داشت ارتباطی بین من و نیکایی

که میشناخت پیدا کنه.ولی نیکا دیگه وجود نداشت از الان فقط سپهر بود که باید یکه تاز میدون میشد.

- ببین پسر من نمیتونم همینطوری کسی رو وارد دم و دستگاهم کنم. درسته من رئیس یه عده هستم ولی منم

زیر دست افراد دیگه کار میکنم که براشون اطمینان افراد خیلی مهمه. باید یه توانایی درونت ببینم که بتونم

بهت اعتماد کنم.

- میخواین بهتون نشون بدم چه استعدادی دارم اقا صالح؟

- اره باید یه جوری خودتو بهم اثبات کنی.

دستمو به سمتش گرفتم و کیف پول چرمی و گرون قیمتی رو به سمتش گرفتم. تعجب و گرد شدن چشم هاش

نشان از پیروزی من بود. توی دلم از همه اون یواشکی دزدی کردن های دوره دبیرستانم ممنون شدم اونقدر

توانایی داشتم که موقع دست دادن با یه نفر بتونم یواش جیبشم بزنم. کیف پ,ل رو از دستم گرفت و داخلشو

چک کرد و توی جیبش گذاشت و گفت:

- خوبه خوشم اومد دل و جراتشو داری ولی خب باید یه کار بزرگ تر ازت ببینم اون موقع یعنی امتحان رو

قبولی این فعلا برای جلب توجه من کافی بوده.

- هرچی شما بگین اقا صالح ما در خدمتیم.

- شمارتو بهم بده چند روز دیگه باهات تماس میگیرم یه ماموریت میدیم بهت اگه از عهده اش بر اومدی که

خوش اومدی ولی اگه نه که دیگه شمارو به خیر و مارو به سلامت.

شمارمو بهش دادم و دوباره باهام دست داد و اروم فشرد و گفت:

- از اشنایی باهات خوشحال شدم جوون امیدوارم بتونی لیاقتت رو نشون بدی در ضمن درباره این موضوع با

هیچ کس حرفی نمیزنی.

-بله حتما.

سوار ماشینش شد و دور شد.نفس عمیقی با رفتنش کشیدم ملاقات خوبی بود...به هدفم رسیده بودم تحت تاثیر

قرار گرفته بود. سرحال بودم خیلی سرحال مطمئن بودم میتونم تحت تاثیر قرارش بدم وقتی نیکو با اون سادگی

تونسته بود وارد باند بشه من که دیگه گرگ شده بودم میتونستم راحت جای پای خودمو باز کنم.

سامان خیره شد بهم و گفت:

- چطور این کارو کردی؟ نکنه راستی راستی دزدی؟

- کاری نداشت این چیزا رو دوران جاهلیت یاد گرفته بودم زیاد تحت تاثیر قرار دانش سخت نبود از اونی که

فکر میکردم راحت تر بود.

- بنظرت از پس کاری که ازت میخواد بر میای؟

- بستگی داره چی باشه اگه در حد جیب بری و دزدی باشه مثل اب خوردنه ولی اگه سخت تر باشه شاید به

مشکل بخوریم.

- یه جوری عین پسرا رفتار کردی که منم به جنسیتت شک کردم.

- شک نکن مطمئن باش الان من یه پسرم دیگه نمیخوام با بخش دخترونه وجودم ارتباطی بمونه از الان من

فقط سپهرم بهتره تو هم عادت کنی اینجوری صدام کنی

سری تکون داد و گفت:

- از الان تو توی میدون میمونی دیگه کاری از ما بر نمیاد خودت باید خودتو اثبات کنی. صالح خان از الان

میره در مورد تحقیق میکنه از خونه گرفته تا چیزای دیگه دعا کن شک نبره و برنامه ریزیا درست در بیاد اگه یه

س حواست باشه از اینجا به بعدش پای خودته ÷ . درصد بفهمه تو دختری هم تو سرتو به باد میدی هم من

کاری نکن که منم درگیر بشم

- تو از وقتی که پای نیکارو وسط کشیدی درگیر شدی الانم هرچی بشه شریکی و نمیتونی جا بزنی حالا هم

دیگه زر زر اضافی نکن منو برسون خونه کلی کار دارم.

- کدوم خونه؟

- همون زیر زمین دو متری که سوسک از دیواراش بالا پایین میره.

- خونه خودت نمیری؟

- نه شاید یکی رو واسه تعقیبم بزارن.

سوار شدیم و برگشتیم سمت شهر. رغبت نمی کردم وارد جایی بشم که باید یه مدت بهش خونه میگفتم. جایی

که کوچکترین شباهتی به یه خونه نداشت زیر زمینی نمناک و تاریک که بوی رطوبتش سر ادمو میبرد. وسیله

زیادی هم نداشتم هی تشک و بالش با یه یخچال قراضه و یه اجاق تک شده و یه زیر انداز کهنه.

میدونستم باید بمونم تا بهم زنگ بزنن تا اعتماد کنن و تصمیم بگیرن بیان سراغم میدونستم ممکنه یکی از

همین روزایی که از خونه میرم بیرون برای خرید اعضای گروهشو برای بررسی خونم بفرسته تا مطمئن شه

راست گفتم.

تو چند روز اینده نقشمو به بهترین شکل بازی کردم نقش یه پسر بیکار و دربه در.

رو تشکم دراز کشیدم بودم و غرق فکرام بودم غرق نقشه هایی که اگه حتی یکیشون هم اشتباه از اب در میومد

سرمو به باد میدادم.

صدای زنگ موبایل از جا پروندم اسم صالح خان رو که روی گوشی دیدم برای یه ثانیه قلبم موند, مکثی کردمو

و جواب دادم:

- سلام صالح خان

- سلام اقا سپهر میبینم که منتظر بودی

- بله آقا منتظر بودم کار دیگه ای که ازم بر نمیاد

- خیلی خب پسر یه خبر برات دارم.

- ایشالا که خوش باشه.

- خوش بودنش بستگی به تو داره.

- سرپا گوشم شما امر کنید .

- با مافوقام مشورت کردم بهشون در مورد وضعیتت گفتم خودشونم یه سرگوشی آب دادن و قبولت کردن

- یعنی میتونم کارو شروع کنم؟ جدی میگین؟

- هنوز نه یادته گفتم باید یه کاری برامون انجام بدی؟

- بله اقا یادمه.

- هرکاری بخوایم انجام میدی؟ میدونی اگه پا تو این راه بزاری باید گوش به فرمانب اشی؟ هرچی میگن انجام

بدی؟

مصمم گفتم:

- هرکاری که باشه انجام میدم

- پس برای شروع یه ادرس رو برات میفرستم. خونه یکی از سرمایه دارای خیلی بزرگه کلی محافظ و

سیستمای امنیتی داره. یه چیزی تو گاوصندوق این خونه هست که رئیس لازمش داره. حالا که میخوای خودتو

ثابت کنی. اولین ماموریتت اینه که چیزی که میخوایمو از گاوصندوق این خونه بدزدی.

دستام یخ کرد. گاوصندوق؟ اونم من؟ من نهایت هنرم همون جیب بری یا کش رفتن وسایل از مغازه بود ولی

نه دزدی گاوصندوق یه خونه با کلی تجهیزات و محافظ.

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

- باشه ادرسو بدین.

باشه هروقت کاری که بهت محول شده رو به انجام رسوندی باهام تماس بگیر.خداحافظ.

گوشی که قط شد تمام بدنم شل شد و به لرزه افتاد.

نمیتونستم بعد این همه بدبختی جا بزنم ولی مطمئن بودم که نمیشد چنین کاری رو هم انجام بدم نهایت

خلاف من نصف کاری که میخواستم بکنم نمیشد چطور باید انجامش میدادم؟با کلافگی دستی به موهای کم

پشتم کشیدم من برای این کار کم بدبختی نکشیدم نه نیکا نه سپهر اهل جا زدن نبودن موبایلم زنگ خورد با

دیدن اسم سامان پوزخند زدم میدونستم چی میخواد بگه..گوشی رو گرفتم:

-الو؟

-نیکا؟

-برای بار هزارم من سپهرم

با لحن خر کننده ای گفت:

-ببین دختر واقعا نیازی به ادامه این کار نیست...قطعا نیکو هم راضی نیست که تو به خاطر اون این همه عذاب

بکشی...

هه داشت از راهکار خودم در برابر خودم استفاده میکرد که متقاعدم کنه...

-نه من ادم جا زدن نیستم

کنترلش از دستش خارج شد:

-چرا نمیفهمی؟پای منم گیر من حال و حوصله این کارا رو ندارم

منم عصبی شدم و داد زدم:

-مگه پای نیکو وقتی داشتی کثافت کاری میکردی گیر نبود؟مگه اون ادم نبود؟فقط تو مهمی؟تو یه ادم

خودخواه رذلی اگه پای تو به زندگی خواهر ساده من باز نمیشد هیچ کدوم از این اتفاقات نمیوفتاد

از شدت عصبانیت قرمز شده بودم و نفس نفس میزدم چطور میتونست انقدر بی رحمانه همچین حرفی رو

بزنه؟صدای پر دردش رو شنیدم عصبانیتم کم تر شد:

-نیکو برای من زندگی بود نتونستم ازش مراقبت کنم لعنت به من..لعنت...

کمی مکث کرد و با صدای ارومی گفت:

-من نمیخوام یه نیکو دیگه هم نابود کنم...

صدای بوق گوشی تو گوشم پیچید افکارم به هم ریخته و حالم بد بود...سرم داشت از درد میترکید در اون

یخچال قراضه رو باز کردم و قرص مسکنی رو برداشتم و خوردم و روی مبل رنگ و رو رفته خونم که نه

اشغالدونیم نشستم سعی کردم افکارم رو متمرکز کنم و درست فکر کنم نباید عجولانه تصمیم میگرفتم ممکن

بود تاوان یک اشتباه به قیمت جون من تموم بشه...صدای ویبره موبایلم منو از فکر دراورد صالح ادرس خونه رو

برام فرستاده بود باید میرفتم تا اون خونه رو ببینم شاید بتونم از پسش بربیام به ادرس نگاه کردم ابروهام رفت

بالا تقریبا بالاشهر بود با تاکسی که نمیشد رفت سامانم که فکرش رو نکن تنها مورد انتخابی من نادیا بود

میتونستم با ماشین اون برم ولی دلم نمیخواست اون رو هم ببرم استرسی که اون بهم وارد میکرد از همه چیز

بدتر بود شماره نادیا رو گرفتم با ۲تا زنگ برداشت سعی کردم از راه خنده و شوخی خرش کنم پس گفتم:

-بابا تو که رو گوشیت خوابیدی باز؟

-بنال

-چیه نکنه باز اسب سفیدت رو پروندم؟

-نیکا...

-سپهرم نادیا سپهرررررر

-برای بار هزارم تو برای من همیشه نیکایی...

کمی مکث کرد و با نگرانی گفت:

-چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه...راستش من یه سر باید برم بیرون شهر خواستم ببینم میشه ماشینت رو قرض بگیرم؟

با شک و تردید گفت:

-برای چی بیرون شهر؟چی شده بهم بگو...

-هیچی نادیا لطفا نپرس

-داری نگرانم میکنی

-واااای بس کن دیگه یا بده یا نده انقدر ازم سوال نپرس...

با لحنی که نارضایتی توش موج میزد گفت:

-باشه الان میارم دم خونت...

-نه،نه بیا به این ادرس

ادرس اینجا رو بهش دادم با تعجب گفت:

-خونت رو فروختی؟بعد رفتی تو پایین ترین قسمت شهر خونه گرفتی؟دختر خل شدی؟

-نه باید بیای اینجا خودم بهت میگم...

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه سریع گفتم:

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم و در فکر راه حلی بودم که نادیا رو دک کنم....

صدای بوق شنیدم از پنجره به بیرون نگاه کردم نادیا رو متعجب دیدم که با تاسف به خونه نگاه میکنه یکی از

لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون تا خواست حرفی بزنه با اشاره ازش خواستم ساکت باشه چون قطعا کسی رو

برای چک کردن من گذاشته بودن اروم ولی به زور به سمت ماشین کشوندمش تا تو ماشین نشست و راه افتاد

با صدایی که به زور کنترل شده بود از لای دندون های فشرده شده اس گفت:

-ببین من نمیدونم داری چیکار میکنی و برنامه ات چیه...ولی مطمئنم تو دیوانه ای این چه کاریه داری

میکنی؟این جا هم شد خونه؟ این خرابه خونس؟

لبخند خرکننده ای زدم و گفتم:

-بعدا بهت توضیح میدم راه بیوفت.

منتشر شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

دستش رو کوبوند به فرمون و گفت:

-من همین الان توضیح میخوام.

به صورت جدی اش نگاه کردم از فرم و حالتش فهمیدم به هیچ وجه کوتاه نمیاد کلافه پوفی کردم و به جز

اینکه چرا ماشینش رو میخوام خلاصه ای از بقیه ماجراها رو براش توضیح دادم نگاهی بهم کرد و با غمی که از

چشماش میبارید گفت:

-مثل اینکه مصممی امیدوارم هیچ وقت از این کارت پشیمون نشی و مثل..مثل نیکو تو رو هم از دست ندم

لبش رو گاز گرفت تا از ریزش اشکش جلوگیری کنه نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من تا اخرش پات هستم ولی هنوزم دیر نشده توروخدا بیخیال شو دنیا رو بی نیکو هم میشه سر کرد...

-برای تو راحته.نادیا من برای این حرفا تو رو نیاوردم...

سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه کجا میریم؟

-میریم نه میری

-هرجا تو بری منم باهات میام ولت نمیکنم

-نمیشه

-برای چی نمیشه؟

-برای اینکه تو دختری

با حرص گفت:

-نکنه باورت شده تو پسری؟نیکا خودت رو گم کردی؟با یه مهر و گریم دیگه خودت رو پسر میدونی؟

-در حال حاضر اره من یه پسرم...

-نیستی نیکا تو نمیتونی هویتت رو عوض کنی...

-فعلا که همین کار رو کردم حالا هم مثل یه دختر خوب میری خونه تون و منم میرم به کارام برسم. اونا

احتمالا هرجا برم منو تعقیب می کنن و بودن تو با من باعث ایجاد شک میشه چون من گفتم هیچ فامیل و

اشنایی ندارم. پس بی بهونه برو

-نیکا...

-نادیا لطفا برو خونه.

کمی بهم نگاه کرد حرفی نزد فقط سرش رو تکون داد از مسیری که میرفت فهمیدم داره میره خونه لبخند

محوی روی لبم نشست....دم در خونه شون نگه داشت و در رو باز کرد ولی قبل از اینکه ببندش گفت:

-فقط امیدوارم بتونی از توی این منجلابی که خودت رو توش غرق کردی بیرون بیای

و در رو محکم کوبید پوزخندی به حرفش زدم منجلابی که من داخلشم حالا حالاها باید برای بیرون اومدن از

توش تقلا کنم...ماشین رو راه انداختم دوباره ادرس جایی که داده بود رو چک کردم درست بود به خونه بزرگ و

اشرافی روبروم با دقت نگاه کردم دور تا دور خونه پر از نگهبان بود و دوربین هایی که باید خیلی دقت میکردی

تا میدیدیش یه نقشه نیاز داشتم یه نقشه حساب شده و دقیق تعداد افراد خونه رفت و آمد ها مکان گاو صندوق

و خیلی چیزای دیگه. کار ساده ای نبود کمی دیگه اونجا موندم و فهمیدم هر ۲ ساعت شیفت عوض میکنن و

تا اومدن هر نگهبان ۱۰ دقیقه فرصت هست میتونستم در طی این ده دقیقه وارد باغ بشم و دزدگیرها رو غیر

فعال کنم که همه این ها گفتنش اسونه ولی عکلش! من حتی یه بار هم با دزدگیر کار نکرده بودم. قبل از اینکه

بیشتر جلب توجه کنم اروم از جای پارکم خارج شدم و موبایلم رو برداشتم شماره اقا صالح رو گرفتم:

-سلام سپهر خان چی شده؟

-والا من الان یه سر رفتم خونه که نه قصری که ادرسش رو دادین دیدم و یه چیزهایی دستگیرم شد

- میتونی از پسش بر بیای؟

- میتونم ولی یه سری اطلاعات نیاز دارم.

- چه اطلاعاتی؟

- تعداد اعضای این خونه، محل گاوصندوق طرح اتاقا و چیزی که میخواین از اون گاوصندوق برداشته بشه.

- مشکلی نیست همشو تا فردا میفرستم برات کارت چقدر طول میکشه؟

با اعتماد بنفس مسخره ای گفتم:

- تا اخر هفته ردیفه.

حرفی زدم که خودم مثل خر توش موندم. خودمم نمیدونستم تا اخر هفته چطور میتونم این کارو انجام بدم.

- چیز دیگه ای لازم نداری؟

-چرا سلاح لازم دارم.

-نمیتونم بهت اعتماد کنم

-اقا صالح تا من چیزی نداشته باشم که نمیتونم وارد بشم. حداقل باید یه چیزی دستم باشه.

- اونقدر بهت اطمینان ندارم. با یه چاقو خودت کارو حل کن. گیر بیوفتی خونت پای خودته.

اخم هام رفت تو هم ولی خب اشکال نداره خودم هم از تصور گرفتن اسلحه تو دستم دچار لرز شدم.

بعد از کمی حرف های متفرقه گوشی رو قطع کردم میترسیدم از مسئولیتی که هیچ چیزی در موردش

نمیدونستم و داشتم با طنابی پوسیده توی چاه می رفتم...

به خونه برگشتم سردرگم بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم. دزدی کاری نبود که به این راحتی بتونم از پسش

بر بیام! اونم نه یه دزدی ساده...دزدی از خونه ای به اون بزرگی و تشکیلات! و من حتی نمیدونستم دزدگیر

چطور کار میکنه؟ از اینکه به خونه برگشتم پشیمون شدم دوباره زدم بیرون و خودموب ه نزدیک ترین کافی نت

رسوندم باید حداقل توی این فرصت کم یکم اطلاعاتمو بالا میبردم.... ساعت ها توی سایت ها گشتم و سعی

کردم هر مطلبی که در مورد دزدگیرها پیدا میشه بخونم. ولی از هر راهی رفتم به بن بست خوردم راه نفوذ به

اونجا هرچی که بود باید زمانی وارد میشدم که اعضا خونه باشن و نیازی به از کار انداختن دزدگیر نباشه درسته

که با نبودشون راحت تر میتونسم به هدف برسم ولی بعید بود بتونم بدون هیچ تجربه ای دزدگیرو از کار بندازم.

صبح روز بعد مرد قد بلندی یه پاکت بزرگ رو دم در خونه بهم داد. داخلش پر بود از مدارک و چیزایی که

خواسته بودم بر اساس اون مطالب مردی که صاحب اون خونه بود جزو بزرگترین تجار تهران به شمار می رفت

میزان درآمدش بیش از چیزی بود که میشد فکرشو کرد توی اون خونه ۵ خدمتکار، ۳ آشپز دو پرستار ۳ باغمون

و ۱۰ نگهبان وجود داشتند علاوه بر سگ هایی که برای محافظت نگه میداشتن. حتما چیز مهمی توی اون

خونست که اینجوری ازش محافظت میشه. به جز این خدمه خود این مرد که عکسش مقابلم بود به همراه

همسر و پسر کوچیکش زندگی میکردن. چیزی که باید از گاوصندوق دزدیه میشد یه پوشه سبز رنگ بود و یه

مهر کوچیک. محل گاوصندوق توی اتاق خواب ته کمد لباس ها بود

دو روز تموم دم در خونه کشیک دادم تا ساعت رفت و امد همه اعضا دستم بیاد. توی همون دو روز متوجه شدم

نگهبان ها چه ساعتی غذا میخورن کی شیفت عوض میشه مرد صابخونه هر روز صبح ساعت ۸ صبح می رفت

و هشت شب بر میگشت پسر کوچولوشون از ساعت ۷ تا ۲ ظهر مدرسه بود و بقیه ساعات رو با پرستارش

میگذروند و ساعت ٦ هر روز هم میرفتن پارک و خانم خونه هم هر روز ساعات زیادیش رو به گشت و گذار با

دوستاش میگذروند.

بهترین زمان برای ورود به خونه تقریبا ساعت ۵ عصر بود چون نه مرد خونه و نه خانم خونه اونجا نبودند و

بخاطر بودن پرستار و بچه سیستم دزدگیر روشن نمی شد و من یه ساعت فرصت داشتم تا خودمو به گاوصندوق

برسونم و قبل از این که کسی متوجه حضورم بشه یا پرستار بچه رو به پارک ببره ودزدگیر هارو فعال کنه به

اون برگه ها برسونم.

تقریبا همه چیزو برنامه ریزی کرده بودم. برای عبور از نگهبان ها باید سرشونو گرم میکردم که براش یه برنامه

جالب داشتم. جلوی در ورودی دو تا نگهبان بودند که باید دست به سر می شدند پشت خونه کنار در پشتی هم

دو نگهبان بود و سه تا نگهبان هم داخل حیاط گشت میزدند که هر ۲ ساعت به دو ساعت شیفتشون عوض می

شد. داخل حیاط دو تا سگ وحشی و تربیت شده داشتند یادم بود که نمیشه سگ های تربیت شده رو با داروی

بیهوشی توی غذا از سر راه برداشت چون این کلک دیگه قدیمی شده بود. خوشبختانه من همیشه عاشق

کتابای جنایی بودن و توی رمان اگر فردا بیاید اثر سیدنی شلدون خونده بودم که از یه سگ ماده برای جلب

توجه اون سگای نر استفاده شده بود که این درخواست رو برای اقا صالح فرستادم و یه سگ از همون نژاد

مادشو برام فرستاده بود گرچه دلم نمیومد سگ بیچاره رو بدم دست اون دوتا نر ولی خب هدفم مهم تر بود.

روز عملیات رسید استرس شدیدی داشتم به طوری که کف دست هام به شدت عرق کرده بود. دست کش های

مشکی رو دستم کردم تا هیچ اثری از وجودم باقی نمونه. برای انجام این کار به یه کمک نیاز داشتم کمکی که

برای راضی کردنش ساعت ها چونه زدم تا موافقت کرد میدونستم دارم به خطر میندازمش ولی راهی برام

نمونده بود. جلوی خونه مورد نظر پشت درخت کاج بزرگی مخفی شدم کوله سنگینمو رو شونم جا به جا کردم

خوشبختانه در ورودی زیاد مرتفع نبود اگه فقط دو دقیقه حواس نگهبان ها پرت می شد و از جلوی در فاصله

میگرفتند میتونستم خیلی راحت از دیوار بالا برم و مرحله اول رو رد کنم. منتظر موندم به ساعت نگاه کردم

۳۰ بود. به انتهای خیابون نگاه کردم و لبخند رو لبام نشست به موقع رسیده بود. / راس ۵

نادیا با مانتوی خیلی تنگ و چسبون و کوتاه آرایشی فوق العاده غلیظ و شالی که تا نیمه از سرش افتاده بود با

دست هایی پر از خرید به این سمت میومد نگاهش با کمی تردید اطراف گشت و چشمش به من افتاد اخم

غلیظی کرد از این که محبور شده بود اینطور لباس بپوشه و نقش بازی کنه متنفر بود. کفش های پاشنه بلند

قرمزش خیلی تو چشم میومد تقریبا نزدیک خونه مورد نظر رسیده بود که با جیغی عمدی برای جلب توجه

خودشو به زمین انداخت و پلاستیک های میوه از دستش افتاد و تو خیابون پخش شد. همانطور که انتظار داشتم

توجه هر دو نگهبان بهش جلب شد هردو هم جوان بودند و دیدن دختری بااین تیپ و قیافه وسوسه اشون می

کرد کمی خودشیرینی کنند. نادیا مثل هنرپیشه ای ماهر پاشنه از جا درومده کفشش رو تو دست گرفته بود و

ناله میکرد نگهبان ها با کمی تردید چند قدم به سمتش برداشتند نادیا به صورت تصنعی اشک هایی وجود

نداشته اش رو پاک کرد و با لحن پر عشوه ای رو به نگهبان ها گفت:

- میشه کمکم کنید؟ نمیتونم بلند شم مچ پام پیچ خورده

همین تلنگر کافی بود که هردو نگهبان برن سمتش از فرصت استفاده کردم و به سمت در دویدم با کم ترین

صدای ممکن دو طرف در رو گرفتم و خودمو بالا کشیدم چشم های وحشت زده نادیا رو روی خودم دیدم و با

اخمی بهش یاداوری کردم که حواسش به نقشش باشه بی معطلی پریدم داخل. حیاط رو بررسی کردم اثری از

نگهبان ها این سمت نبود خودمو پشت درخت های انبود باغ پنهان کردم و یواش به سمت داخل رفتم. پارچه

سیاهی رو مثل نقاب روی صورتم کشیدم تا بعد با بررسی دوربین های امنیتی نتونن منو پیدا کنن. دم در خونه

رسیدم چند ضربه محکم به در زدم و پشت درختچه کنار در پنهان شدم. خدمتکاری در رو باز کرد وبه اطراف

خیره شد ولی کسی رو ندید و احساس کرد اشتباه شنیده برگشت و در رو پشت سرش بست قبل بسته شدن در

روزنامه ای رو لای در گذاشتم و همین باعث شد در کامل بسته نشه چون اگه بسته میشد محال بود بتونم

درای ضد سرقت رو باز کنم با پیروزی اروم درو باز کردم و خدمتکارو دیدم که بدون این که به چیزی شک کنه

به سمت اتاقی میرفت.

همونطور که پرونده های اقا صالح نشون میداد اتاق مالک خونه طبقه دوم سومین در بود. با عجله پله هارو دوتا

یکی بالا رفتن. پست در دوم پنهان شدم صدای پرستار و خنده های پسر بچه رو می شنیدم با احتیاط از جلوی

در رد شدم و شانس اوردم پشتشون به سمت در بود گرچه کودک برای لحظه ای سایه ای رو دید ولی با تصور

اینکه تخیل بوده به بازیش ادامه داد.

دستگیره اتاق رو چرخوندم قفل نبود! زیر لب گفتم:

- خاک بر سرت که در اتاقتو قفل نکردی!

وارد اتاق شدم آه بلندی کشیدم اتاقش به اندازه کل خونه من بود تختی سلطنتی یه دست مبلمان و تلویزیون

ال سی دی بزرگی تو اتاق به چشم میخورد رو دیوار پر بود از تابلوهای نقاشی گرونقیمت سوتی زدم و رفتم

سمت کمد درشو باز کردم به اندازه موهای سرم لباس توش بود.

- خدایا شانسو به کیا میدی اخه این همه لباسو کی وقت می کنه بپوشه؟رفتم داخل کمد و درو بستم کیفم

تکون میخورد و میتونستم نا آرامی سگ رو حس کنم شانس اورده بودم دهنش بسته بود و زیاد صدا نمی داد. با

نور موبایلم ته کمد رو گشتم دریچه ای رو همونطور که فکرمی کردم پیدا کردم ولی الکتریکی بود و یه رمز ٤

رقمی میخواست.

- اه لعنتی! رمزش چی میتونه باشه؟

یاد اطلاعات برگه افتادم تاریخ تولد خودش و بچه اشو امتحان کردم ولی نبود فقط یه بار دیگه فرصت داشتم

امتحان کنم و اگه غلط در میومد آژیر به صدا در میومد. فقط یه انتخاب مونده بود تاریخ تولد همسرش ولی اگه

تاریخ ازدواج باشه چی؟ یا اصلا تاریخ نباشه چی؟ یاد یه نکته ریزی افتادم این مرد با دختری ۲۲ ساله که ۲۰

سال از خودش کوچک تر بود صیغه شده بود و اونطور که مدارک نشون میداد خیلی عاشقش بود برگه هارو

دراوردم و با استیصال دنبال اون برگه گشتم وقتی تاریخ تولد دخترو هم دیدم واقعا نفس راحتی کشیدم. تاریخ ٤

رقمی رو وارد کردم و تایید رو زدم و نفسم تو سینه حبس شد دستگاه صدایی خورد و باز شد. نفسمو ازاد کردم و

قطره های عرقی که روی پیشونیم نشسته بود پاک کردم گاوصندوق پر بود از طلا و جواهرات گرون قیمت که

چشم هارو خیره می کرد.

- حیف که دزد نیستم وگرنه خودم همشو بر میداشتم! اخه کوفتتون بشه این همه به چه دردتون میخوره؟ تف

تو روح خودم که باید اخلاقیات رو رعایت کنم!

پوشه سبز و م[illegible]هر رو پیدا کردم و برداشتمش از کمد بیرون اومدم اخرین قسمت مونده بود نگاهی به ساعت

کردم. نزدیک ٦ بود الان دیگه پرستار باید بچه رو اماده می کرد تا ببره پارک و من باید از این فرصت استفاده

می کردم و فرار می کردم. به سالن برگشتم صدای ذوق زده پسر کوچولو رو میشنیدم که داشت با ورجه وورجه

از پله ها پایین میومد. درو پشت رو باز کردم و خارج شدم میدونستم از در پشتی میرن سمت پارک و اگه

دنبالشون میرفتم سگ هایی که پشت بودند دنبالم می کردند. کیفمو باز کردم و سگ ماده رو اوردم بیرون

ودهنشو باز کردم سمت قسمتی رفتم که سگ ها بدون زنجیر نشسته بودند با حس بو و صدای من سریع نیم

خیز شدند و به سمتم هجوم اوردند سگ ماده رو ول کردم توجه هردو به سگ ماده جلب شد و با دیدن فرار

سگ ماده منو فراموش کردند و به دنبال اون رفتن.حداقل ده دقیقه تا برگشتشون فرصت داشتم پشت بوته ها

منتظر موندم پرستار کفش های بچه رو پاش کرد و گفت:

- آرمان جون همینجا باش تا کیفمو بردارم

- باشه خاله

با استرس نگاموبه ساعت دوختم کاش عجله می کردند دلم بی تابی می کرد میترسیدم صدای قلبمو توی

گوشم می شنیدم این سخت ترین مرحله بود کوچکترین اشتباهم به قیمت جونم تموم میشد.

- بریم ارمان جون.

سرمو از پشت بوته ها بیرون اوردم و نگاشون کردم اروم به سمت در خروجی رفتند. منم با فاصله دنبالشون

رفتم. از در بیرون رفتند پرستار داشت با نگهبان ها صحبت می کرد و می گفت که به راننده بگن ماشینو نیاره

از غفلت و حرف زدنشون استفاده کردم نگهبان ها و پرستار پشتشون به من بود و مشغول صحبت بودند از یک

لحظه غفلتشون استفاده کردم و از در بیرون زدم و به سمت همون درخت کاج رفتم و پنهان شدم قلبم به شدت

میزد و حس میکردم نفس کشیدن برام سخت شده اونقدر وحشت زده بودم که فکر نمی کردم بتونم از پسش بر

بیام نگاهی به عقب انداختم کسی به چیزی شک نکرده بود. خودمم باورم نمیشد از پسش بر اومده بودم پاهام

بی وقفه می لرزید و تمام تنم خیس عرق بود.

به پوشه سبز تو دستم نگاه کردم پوشه ای که مهر تایید میزد به اینکه موفق شدم...لبخند پررنگی روی لبم

نشست اما با یاد کاری که کردم لبخندم کاملا محو شد و اخمی غلیظ جاش رو گرفت هرجوری حساب کنی چه

الکی چه واقعی حالا من یه دزدم یه دزد قاچاقچی...حالا من قراره تا ماه ها سپهر باشم چه تو خلوت خودم،چه

پیش مردم سرم رو پایین انداختم نگاه پر تاسف مادر و پدرم رو روی خودم حس میکردم زیر اون نگاه احساس

اب شدن میکردم ولی...ولی جسد خونین نیکو دوباره شد ملکه ذهن من و قدرت تفکرم رو گرفت...چشمام

دوباره سخت شد اروم و محتاط از جام بلند شدم و سمت ماشین رفتم نادیا قرار بود با یه ماشین دیگه برگرده...

موبایلم رو برداشتم میدونستم با این زنگ تمام پل ها رو با دستام خراب میکنم دستای لرزونم مردد و غیر

مطمئن در پی شماره صالح بود قبل از فشردن دکمه تماس کمی صبر کردم تردیدم رو پس زدم و در یک

حرکت انی دکمه تماس رو فشردم بوقی که نشان دهنده اتصال بین من و او بود قلبم رو میفشرد...

-سپهر؟

سعی کردم صدای گرفته ام رو شاد کنم:

-موفق شدم اقا من موفق شدم

کمی مکث کرد و سپس مشتاقانه گفت:

-اسناد پیشته؟

-همشون یه دونه اش هم جا نذاشتم

-کمتر از این هم ازت انتظار نمیرفت...

بعد از اینکه قرار گذاشت کی اسناد رو بگیره و کجا قراره من یک خلافکار بشم تماس رو قطع کرد...خواستم

سمت خونه نادیا برم ولی نرفتم مسیری رو رفتم که همیشه ازش فرار میکردم امشب وقتش بود وقت حرف

زدن...

****

با غم به اسمی که روی سنگ حک شده بود نگاه میکردم:

"نیکو"

اسمی که داشت زندگیم به خاطرش داشت تغییر میکرد...گلاب رو با دستای لرزونم روی سنگ قبر ریختم

سنگ قبری که هیچ وقت مرگ کسی که زیرش بود رو باور نکردم ولی امشب با تمام وجودم همون امید کمی

هم که وجود داشت رو کشتم چونم لرزید اولین قطره صورتم رو نوازش کرد چه عیبی داره؟امشب میخوام جلوی

خواهرم تنها کسم نیکا باشم نه سپهری که با تلقین دارم میشم...میخوام دختر باشم...دخترونه گریه کنم...ناز

کنم....دل نازک و شکننده باشم...من نمیخوام سپهر باشم...ولی این اتش خشم نیکو مجبورم کرد با هق هق به

زور گفتم:

- دیدی چقدر تنها شدم خواهری؟ دیدی دیگه نیستی هر روز صبح سرم غر بزنی و با صدای جیغ جیغوت بگی

که چقدر تنبل و شلختم؟ کجا رفتی خواهریه من؟ مگه نمیدونستی من تو این دنیا جز تو دیگه هیچکس رو

ندارم؟ مگه بعد از فوت مامان و بابا نگفتی هیچوقت تنهام نمیزاری و تا تورو دارم غصه هیچی رو نخورم؟ پس

کجا رفتی؟ فکر نکردی من تک و تنها تو این دنیا باید چیکار کنم؟ دلم برات خیلی تنگ شده این حق تو نبود

ولی ناراحت نباش من انتقامتو میگیرم از همه اون اشغالایی که این بلا رو سرت اوردن انتقام میگیرم ازشون

نمیگذرم. تو اروم بخواب ابجی گلم بخواب که این دنیای کثیف جای تو نبود. بخواب من بیدارم. به خاکت قسم

تا زمانی که همشون سزای کارشون رو پس ندن اسوده نمیخوابم.

-حالا ارومی؟هنوزم دستا و چشمای سامان بهت ارامش میده؟هنوزم دوسش داری؟

ولی جوابی نشنیدم با ناله ادامه دادم:

-من جواب میخوام لعنتی چطور چشمات رو بستی؟چرا الان به جای اینکه تو تخت خواب باشی زیر خاک

خوابیدی؟گناه تو چی بود؟

گریه امونم نمیداد و نمیذاشت حرف بزنم ولی الان وقت سکوت نبود مدتها بود که این سکوت تلخ و زخمهایی

که تو دلم نگه شون داشتم ازارم میداد حالا وقت حرف زدن بود:

-میدونی تک خواهرت میخواد چیکار کنه؟میدونی از مرگت نه نه تصحیح میکنم قتلت به جنون رسیده؟

بلند فریاد زدم:

-میدونی؟صدام رو میشنوی؟

وقتی حسابی خودمو خالی کردم و دلم آروم شد اشک هامو پاک کردم. احساس خوبی داشتم احساس خیلی

خوب حس میکردم یه بار خیلی سنگین از روی دوشم برداشته شده من چند قدم به باعث و بانی مرگ نیکو

نزدیک تر شده بودم. دیگه غمی توی دلم نبود اشتیاق بود. اطمینان پیدا کرده بودم که میتونم به هدفم برسم. از

جام بلند شدم لبخند زدم و رو به سنگ سرد نیکو گفتم:

- میدونم تو چه ارزوهایی برام داشتی ولی الان وضعم اینجوری شده الان جای نیکا سپهر شدم. ولی دیگه غم

و غصه کافیه دیگه غم نمیخورم دیگه غصه نبودتو نمیخورم نیکو. این اخرین باری بود که اومدم برای درد

نبودت ضجه زدم دیگه تموم شد. تو منو لایق ندونستی که بهم حرفای دلتو بگی. لایق ندونستی بگی توی چه

منجلابی فرورفتی. اینم بزار پای انتقام من از تو منم پا به پات تا انتهای این موضوع پیش میرم تا ببینم به کجا

میرسم حتی اگه خودئمم نابود شم. از فردا همه چی عوض میشه. میشم همون نیکایی که میشناختی همون که

همیشه میخندید همون که شلوغ و شیطون بود نقاب شادی و نشاط رو میزنم ومیرم تو غالب سپهر. دیگه

نمیزارم هیچ کس نیکا رو شکسته و غمگین ببینه. نه حالا که امید به انتقام دارم دیگه نمیزارم اون نیکای

درمونده عصبی و سرد و شکست خورده نگاه های تاسف بار دیگران روی خودش داشته باشه. اینو قول میدم

****

با تعجب به نادیا که جلوی خرابه ام رژه میرفت نگاه کردم...به شدت عصبی بود...از ماشین پیاده شدم به سمتم

اومد ولی این دفعه به جای اغوش مهربونش چیزی که بیشتر از هر وقتی میخواستمش دست لرزونش بود که

روی گونم فرود اومد با داد گفت:

-لال شو...فقط لال شو دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت امشب منو تا مرز سکته بردی انگار حالیت نیست

نگرانی چیه تو دنیای خودت غرق شدی خیلی خودخواهی

با سماجت میخواست جلوی ریزش اشکی که توی چشماش جمع شده بود بگیره ولی اشکش لجوج تر از این

حرفا بود و در لحظه اخر روی صورتش چکید

اروم زمزمه کرد:

-خیلی...

ولی ادامه نداد سوئیچ رو از دستم گرفت و سمت ماشینش رفت نگاه پر از حرصش که هنوزم رگه های نگرانی و

مهربونی درونش بود رو به سمتم گرفت در ماشین رو بست و رفت تموم شد همه چیزم از دست رفت به خاطر

یه بازی..یه انتقام همه چیزم رو از دست دادم ارزشش رو داشت؟امیدوارم پشیمون نشم...

با وحشت به جای خالی ماشینش نگاه میکردم...یعنی رفت؟اونم تنهام گذاشت؟واقعا یه سپهر بی کس و کار

خلافکار شدم؟لبم رو گزیدم تا اشکم نریزه تا همین جا هم هرکسی از ادمای صالح اینجا باشه به اندازه کافی

شک کرده...دستم رو سمت دروازه زنگ زده بردم اهی کشیدم و بازش کردم رفتم داخل خونه روی زمین

نشستم سرماش تنم رو لرزوند ای کاش نیکو نمیرفت الان تو همون خونه خودمون بودیم و به تنها چیزی که

فکر نمیکردیم این موضوعات بود باید با نادیا حرف میزدم کم از نیکو نبود موبایلم رو برداشتم شمارش رو گرفتم

رد تماس..دوباره رد تماس فکر کنم بالای ۱۰ بار شمارش رو گرفتم و اون رد تماس زد با بی حوصلگی از جام

بلند شدم گشنم نبود فقط میخواستم بخوابم تا این شب لعنتی و نحس به پایان برسه... از تخت بلند شدم

قیژی صدا کرد نور کمی که از کوچه میزد اتاق رو روشن میکرد..به اینه روبروم نگاه کردم

احساس پشیمونی سر تا پام رو گرفت ولی دیر بود حتی برای پشیمونی هم دیر بود اگر هم بیخیال میشدم تا اخر

عمرم باید حسرت نیکو رو میخوردم دستام رو مشت کردم و سعی داشتم دیگه به این موضوعات فکر نکنم به

زور چشمام رو به هم فشردم و با امید فردایی گند تر خوابیدم!

اروم از جام بلند شدم به ساعت گوشیم نگاه کردم دقیقا ساعت ۱۱ بود با کشمکش های دیروز کمتر از این هم

ازم انتظار نمیرفت...قرارم با صالح ساعت ۱ بود وقتی که پرنده هم پر نزنه...فقط ۲ ساعت زمان داشتم ۲ ساعت

که نیکا باشم...سمت یخچال رفتم ۲تخم مرغ از داخلش در اوردم سریع امادش کردم غذام رو که خوردم ۱۱:۳۰

بود هم دوست داشتم زمان بگذره هم نه نیمه نیکا هنوزم میخواست دختر باشه ولی نیمه سپهر همچنان بر

مغزم حکمرانی میکرد و اون بود که تصمیم میگرفت...تنها مشکلم این بود که چجوری باید برم پیش صالح نادیا

که فعلا عصبانی بود، اره فقط فعلا اون برمیگرده... اونجا خیلی دور بود نمیتونستم ریسک کنم و با تاکسی برم

شاید خود صالح میتونست یه کاری بکنه...موبایلم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم بعد مدت کوتاهی جواب داد:

-بله؟

کمی مکث کرد و سپس با نگرانی گفت:

-چیه؟اسناد رو گم کردی؟جایی گند زدی؟چ..

پریدم وسط حرفش:

-نه نه هیچ اتفاقی نیفتاده فقط من...من ماشین ندارم که بیام سر قرار...

با لحن چندشی گفت:

-پس اون خانوم خوشگله چی؟

دستام رو مشت کردم و با حرص گفتم:

-شما که همه چیز رو دیدی دعوای دیشبمون هم میدیدی دیگه!

-اوه اوه باشه حالا جوش نیار نگران نباش اونم دیدم ولی خب شاید تا الان تونسته باشی خرش کنی...

-نه متاسفانه نتونستم...حالا میشه بگین من باید چیکار کنم؟

-خودم میام دنبالت همون ساعتی که گفتم

-باشه خدا...

-راستی خانوم خوشگله رو از دست نده خوب کسیه

دندون قروچه ای کردم و عصبی گفتم:

-باشه خدافظ

گوشی رو محکم رو فرش انداختم و گفتم:

-لعنت به همتون

****

چند ساعت خیلی زود گذشت و عقربه سر ساعت ۱ فرود اومد لبخندی زدم یعنی بیشتر لبم رو کش دادم تا

بخندم...لباس های سپهر رو پوشیدم ماسک بی تفاوتی سپهر هم زدم و برو که رفتیم واقعا حاضر شدن پسرها

چقدر اسونه نه ارایش میخواد نه مو درست کردن...صدای بوقی شنیدم اب دهنم رو قورت دادم وقتش بود اسناد

رو برداشتم و پایین رفتم...شیشه های ماشین دودی بود و داخلش مشخص نبود اروم در صندلی جلو رو باز کردم

و نشستم ولی صالح رو ندیدم مرد زمختی با دندون های کرم خورده رو دیدم حالت تهوع بهم دست داد ولی

خودم رو نگه داشتم و گفتم:

-اقا صالح...

پرید وسط حرفم:

-فعلا با ما میای

دیگه چیزی نگفتم از پشت سرم صدای حرف زدن اومد نامحسوس برگشتم تا پشتم رو ببینم یه مرد شکم گنده

هم اون پشت نشسته بود....

دست و پاهام شروع به لرزیدن کرد نکنه فهمیدن من کیم؟ نکنه دارن میبرنم یه جا سرمو زیر آب کنن؟ کاملا

میتونستم قطرات سرد عرق رو روی ستون فقراتم حس کنم با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

- کجا داریم میریم؟

- دهنتو ببندو خفه شود زیاد زر زر نکن.

دیگه کاملا مطمئن شدم دارن منو میبرن یه جا یه بلا ملایی سرم بیارن. ای خاک تو سرم اخه چرا همینجوری

با دل خوش اومدم سوار شدم؟ اخه حداقل به اینم فکر نکردم که یه چاقویی ماقویی چیزی بردارم بیارم. اونقد

خودمو لعن و نفرین کردم که متوجه کم شدن سرعت ماشین شدم دیگه داشتم شروع می کردم به خوندن

اشهد... که دیدم ماشین جلوی یه ساختمون مسکونی بزرگ نگه داشت.

- پیاده شو.

پاهام از ترس میلرزید. پیاده شدم و همراهشون رفتم سمت ساختمون. رفتیم تو آسانسور و دکمه طبقه ٦ رو

زدن. خیالم راحت شد که اگه قرار به مردن بود همچین جایی نمی اوردنم. از اسانسور اومدیم بیرون و رو به

روی واحد ۱۱ ایستادیم چند ضربه به در زدن و منتظر موندن صدای کیه آشنایی به گوش رسید. صدای صالح

خان بود.

- آقا همونی که میخواستین رو آوردیم.

بعد از چند ثانیه در باز شد و صالح خان جلوی روم ایستاد

- به سلام آقا سپهر خوش اومدی بیا تو.

- سلام آقا صالح.

مرد گنده بک برگشت گفتک

- آق صالح این واس کاروبار اصن مناسب نی!

- چرا؟ مگه چیزی شده؟

- همچین مارو دید زرد کرد که فک کنم دو لا از پوشکشم پس زد! تا اینجا هم مث بید می لرزید اینو فوت

کنی هوا میره!

صالح خان زد زیر خنده اخمام رفت تو هم. مردیکه ....شیطونه میگه بزنم لهش کنما! حیف هم قد و هیکلش

نیستم وگرنه..... صالح خان رشته افکارمو پاره کرد.

- به جثه ریزش نگاه نکن فرزه و خوش دست خیلی بدردمون میخوره.

- هرچی شوما صلاح بدونی آقا امری نیس؟

- نه برو پس فردا بیاین در مورد اون یکی کار باید صحبت کنیم. زیاد پررو شده دم درآورده باید یکم خاکشو

تکوند.

- چشم آقا. زت زیاد.

درو بست و برپشت سمت من که هنوز قیافه ام اخم آلود بود.

- ترسوندنت؟

- یه جورایی آره فکر کردم به خواستتون رسیدین مدارکتون رو بر میدارین و منو گور به گور می کنین.

با صدای بلند خندید و گفت:

- نه جوون اگه مدارک رو درست آورده باشی کسی کاری به کارت نداره که هیچ اتفاقا خیلی هم بهت نیاز

داریم.

خیلی ناگهانی چاقویی کشید و گذاشت زیر گلوم و محکم فشار داد و گفتک

- ولی امان از روزی که بخوای زیر آبی بری و مارو دور بزنی یا این که جاسوسی مارو کنی و این جور چیزا!

اون موقع مطمئن باش دخلت در میاد بلایی سرت میاد که هرگز اسمتم دیگه به گوش کسی نرسه. شیرفهم

شد؟

- بله آقا

- خوبه.

چاقو رو گذاشت تو جیبش و دوباره با لحن معمولی انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده نشست و گفت :

- بشین راحت باش فکر کن خونه خودته.

بعد با صدای بلندی خندید و گفتک

- گرچه یه عمرم سگ دو بزنی همچین خونه ای رو میتونی فقط تو رویا ببینی.

لحظه به لحظه عصبی تر میشدم ولی سعی کردم خونسرد بمونم بعد از چند لحظه گفت:

- مدارکو بده ببینم.

مدارک رو سمتش گرفتم مشتاقانه بهش نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-افرین خوشم اومد...

نفسی از سر اسودگی کشیدم...

-دارم بهت میگم مامان بابا خواهر دوست دختر نامزد هر کوفتی داری فراموششون میکنی سامان دفعه پیش سر

همین موضوع کلی دردسر درست کرد و مجبور شدیم کلک یکی رو بکنیم...

خودم رو کنترل میکردم که یه مشت نزنم تو دهنش و همه چیز رو خراب نکنم از شدت حرص پوست لبم رو

گاز میگرفتم و پاهام رو عصبی تکون میدادم در حالی سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:

-نه من هیچ کسی رو ندارم

با شک بهم نگاه کرد و گفت:

-پس اون دختره؟

-اون فقط یه دوسته که میتونم راحت ملاقاتم رو باهاش قطع کنم

-خوبه...فقط امیدوارم نخوای مارو دور بزنی

نذاشت جوابی بهش بدم ادامه داد:

- این کار واسه ما کار خیلی مهمی بود که توسنتی از پسش بر بیای کم کم کارای بزرگتری ازت انتظار میره که

با این زبر و زرنگ بودنت فکر میکنم بتونی خوب خودتو بالا بکشی و نشون بدی. پس پسر خوب و وفاداری

بمون تا به هرچی میخوای بررسی اینجا قانون خودش رو داره واسه این پوشه پاداشت رو میگیری

- کی میتونم کارمو شروع کنم؟

- پس فردا بهت زنگ میزنم میای و با اعضای گروه آشنا میشی بعد کم کم کارای خورده پا رو یاد میگیری

گرچه کار اصلیت سر جاشه

- کار اصلی؟

- دست به دزدیت از اینایی که دورو برم دیدم بهتره. میتونی کارای بزرگتری انجام بدی

- یعنی دزدی کنم؟

- بعدا بهت میگم چه کارایی میتونی بکنی. برای اینکه رئیس قبولت کنه و مثل اشغال بعد یه مدت بیرونت

نکنه باید خودی نشون بدی

- چرا اینارو به من میگی؟

- چون دیدم انگیزشو داری و جربزه هم داری حیفم میاد استعدادت حروم شه.

و همون لحظه از جاش بلند شد به تبعید ازش بلند شدم سمت پله ها رفت و به پارکینگ رسید با دستش به

موتور قراضه ای که اون گوشه افتاده بود اشاره کرد و گفت:

-از این به بعد با این میتونی کارات رو انجام بدی...و مزاحم کسی نشی....

یا خدا من که با موتور نمیتونم برونم الان بهش چی بگم؟؟؟ادامه داد:

-من برم سوئیچش رو بیارم...

نمیخواستم بهش بگم با موتور بلد نیستم کار کنم ممکن بود ردم کنه برم پس کمی به مغزم فشار اوردم و یه

راه حل پیدا کردم کمی سرک کشیدم و دیدم کسی اونجا نیست یه چوب برداشتم و اروم سمت چرخ موتور رفتم

و پنچرش کردم و چوب رو به گوشه ای پرت کردم...بعد از چند دقیقه صالح برگشت و سوئیچ تو دستش رو به

من داد و گفت:

-میتونی بری

با لبخند سمت موتور رفتم و سپس با لحن ناراحتی گفتم:

-اقا این پنچره که!!!

-چی؟

اومد جلوتر چرخ رو دید گفت:

-خیلی خب میتونی با عباس بری موتور رو برات میفرستم...

و سپس داد زد:

-عبااااس؟عبااااس کدوم گوری هستی؟

صدایی از گوشه پارکینگ گفت:

-اومدم،اومدم اقا

رنگ از روم پرید نکنه این دیده باشه که من موتور رو پنچر کردم؟اومد جلوتر و نگاه پرتردیدی بهم انداخت ولی

چیزی نگفت و صالح بهش توضیح داد که من رو برسونه و بعدش بیاد موتور رو بهم بده سوار پیکان قراضه اش

شدیم روشنش کرد و راه افتاد کمی نرفته بودیم که پرسید:

-چرا موتور رو پنچر کردی؟

دید جوابی نمیدم ادامه داد:

-چیزی به اقا نمیگم فقط میخوام بدونم...

کمی موقعیت رو چک کردم دیدم جواب بدم بهترین کاره...

-راستش اخرین باری که موتور سوار شدم خیلی وقت پیش بود منم نمیخواستم به اقا بگم بلد نیستم پس

مجبور شدم پنچرش کنم...

-خوشم اومد راه هوشمندانه ای بود فقط بعدش رو میخوای چیکار کنی؟

-یاد میگیرم...

فقط سر تکون داد و بقیه راه در سکوت طی شد

****

از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم موبایلم رو برداشتم و شماره نادیا رو گرفتم لعنتی چرا جواب نمیده؟بهش

اس ام اس دادم:

"کار مهمی باهات دارم لطفا زنگ بزن"

و بعدش شماره سامان رو گرفتم قطعا اون میتونست بهم رانندگی با موتور رو یاد بده...

-الو؟

-سلام سامان

-نیکا

و سپس با لحن تمسخر امیزی گفت:

-چیه تو دردسر افتادی؟

-نه،تو بلدی موتور رو برونی؟

با تعجب گفت:

-اره،برای چی میپرسی؟

موضوع رو بهش توضیح دادم و فقط گفت:

-باشه موتور رو برات فرستاد بهم زنگ بزن خدافظ

و قطع کرد همون لحظه دوباره موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره نادیا با خوشحالی گوشی رو برداشتم و گفتم:

-نادیا...

سرد گفت:

-سلام نیکا چیزی شده؟

خوشحالیم پر کشید هنوزم دلخور بود ولی لحن گرمم رو حفظ کردم و موضوعات رو بهش توضیح دادم

-خب الان من چیکار کنم؟

صدام پر از التماس شد:

-نادیا توروخدا اینجوری نباش من تو این دنیا فقط تورو دارم لطفا

عصبی شد و گفت:

-تو میدونی اون روز من چه حالی بودم؟فکر اینکه تو گیر اون نره غولا بیوفتی دیوونم کرد؟

-میدونم،میدونم ولی من باید میرفتم پیشش...

-پیش کی؟

زمزمه کردم:

-نیکو

لحنش رنگ دلسوزی گرفت:

-باهاش حرف زدی؟

-اره به خاطر همین دیر شد نادیا منو میبخشی؟

-معلومه که میبخشم فقط دیگه هیچ وقت اینجوری نکن باشه؟

-باشه

جرئت نکردم بهش بگم که دیدن همدیگه تا مدتی ممنوعه...بعد از کمی حرفهای متفرقه قطع کردم...

صدای در من رو از افکارم خارج کرد بیرون رفتم و در رو باز کردم با دیدن عباس گفتم:

-چیزی شده؟

-نه موتور رو اوردم...

فقط سر تکون داد...

-کجا بذارمش؟

به گوشه حیاط اشاره کردم:

-اونجا

موتور رو به همونجا گذاشت و قبل از رفتن گفت:

-فردا باید کارت رو شروع کنی

لبخند کجی روی لبم نشست بالاخره موفق شدم سوئیچ رو سمتم گرفت خداحافظی کرد و رفت دوباره سمت

گوشیم رفتم و به سامان اس ام اس دادم:

"موتور رو اورد میای اینجا؟"

کمی نگذشت که جواب داد:

"یه ربع دیگه اونجام"

احساسی بهم میگفت برم موتور رو روشن کنم راه بیوفتم ولی مغزم از اینکار خودداری میکرد بالاخره احساس

موفق شد و من بدون کمترین تجربه سمت موتور رفتم و روشنش کردم و اروم زیرلب زمزمه کردم:

-به نظر نمیاد خیلی سخت باشه...

گاز و ترمز رو تشخیص دادم و با ترس و لرز سوار شدم زیرلب صلواتی فرستادم دروازه رو باز کردم و گاز رو

گرفتم و با سرعت خیلی خیلی کمی روندم کم کم جرئتم بیشتر شد و سرعتم رو بالاتر بردم و لبخندی روی لبم

نشست از اون چه فکر میکردم راحت تر بود بازم سرعتم رو بیشتر کردم کنترل کردن خیلی سخت نبود حواسم

به پاهام بود که با شنیدن بوق ماشینی هول شدم و به جای ترمز گاز رو فشار دادم و با کمر خوردم زمین موتور

هم کمی اونور تر پرت شد کمرم خیلی درد گرفت اخ بلندی گفتم صدای اشنایی گفت:

-اقا،اقا خوبین؟

صدا متعجب شد:

-نیکا توئی؟

سرم رو بلند کردم و به سامان توپیدم:

-تو چرا اینجوری بوق میزنی؟زهرترک شدم کمرم خورد شد

-حالت خوبه؟میتونی بلند بشی؟

دستش رو پس زدم و خواستم بلند بشم که از درد شدید کمرم دوباره نشستم و ناسزایی به سامان گفتم...دوباره

دستش رو سمتم دراز کرد و با غر غر گفت:

-دختره لجباز وقتی بلد نیستی برای چی سوار میشی؟

با حرص گفتم:

-به تو چه؟زدی ناکارم کردی طلبکارم هستی؟

-خیلی خب بابا اتفاقی بود

و دستم رو کشید و بلندم کرد...از شدت درد لبم رو گاز گرفتم...

-حالت بهتره؟

سر تکون دادم و سعی کردم راه برم و کمرم رو صاف کنم دردش کمتر شد و تونستم کاملا صاف راه برم...

-برو سوار ماشین شو موتورت رو من میارم...

سوار ماشینش شدم و به سمت خونه راه افتادم امیدوارم این تصادف مزخرف کارام رو عقب نندازه...اخه تو مرض

داری وقتی بلد نیستی سوار میشی؟ننت موتور سوار بود یا بابات؟دختره احمق هر بلایی سرت بیاد حقته...

رسیدیم خونه با هر قدمی که بر میداشتم کمرم تیر میکشید و یه فحش به خاطر این سر به هوایی به خودم

میدادم. سامان یکم چپ چپ نگام کرد و گفت:

- کمتر غر بزن اینجوری که تو غرغر میکنی همه میفهمن دختری والا پسر سوسول ندیدم اینجوری!

یکم به ابروهای برداشته و تمیزش نگاه کردم و گفتم:

- سوسول اون پسریه که از دخترا ابروهاشو قشنگ تر بر میداره!

سریع قرمز شد و ابروهاش رفت تو هم

-زیاد حرف نزن برو تو.

موتورو اورد داخل حیاط و شروع کرد به توضیح دادن همه چی سعی کردم خوب گوش بدم تا دستم بیاد نباید

جلوی صالح خان سوتی میدادم. میدونستم کارمو با موفقیت به انجام رسوندم و تونسته بودم نظر صالح خان رو

جلب کنم ولی میترسیدم از چاقویی که زیر گلوم گذاشت و تهدیدی که کرد ترسیدم. از این که قرار بود برم

جایی که قرار گاهشون و محل همه اون ئکارای کثیفی که میکردن بود ترسیدم! حتی از انجام ماموریت های

بعدی که حس بدی بهم میگفت به این سادگیا نیستن هم میترسیدم.

سامان درسارو یادم داد و رفت و باز خودم موندم و خودم. وقتی تنها میشدم تازه میفهمیدم زمان چقدر دیر

میگذره. بارها همه جوانب رو سنجیدم و فکر کردم به شرایطی که ممکن بود برام پیش بیاد ولی تا اینجا که

اومده بودم دیگه جای جا زدن نبود! و روز با هر سختی و تردید و ترسی که بود گذشت وقتی صدای زنگی که

مخصوص صالح خان بود رو از گوشیم شنیدم موهام سیخ شد. گوشی رو جواب دادم.

- سلام صالح خان

- سلام پسر الوعده وفا! امروز دیگه وقتشه با گروه آشنا بشی.

- خوبه. کی و کجا؟

آدرس رو برات میفرستم ساعت ۵ خودتو برسون جایی که میای هر هفته اسم رمز داره برای اینکه پلیسی نتونه

نفوذ کنه. اسم رمز امروز سیگار برگ یادت نره تا اینو نگی راهت نمیدن داخل.

- باشه اقا حتما میام.

تا ساعت ٤ خودمو آماده کردم گریمم رو درست و ترتمیز کردم بلوز مردونه مشکی پوشیدمو و موهامو یکم سیخ

کردم. از اینجا به بعد کار من تازه شروع میشد جلوی اینه تیره و کثیف ایستادم و به خودم نگاه کردم، از الان

نیکا باید از ذهنم بره بیرون غم و غصه و هر کوفت و زهرماری رو میزارم کنار حالا که تا این حد به هدفم

نزدیک شدم میتونم خودم باشم باید با نهایت شوخ طبعی خودمو با گروه پسرایی که باهاشون اشنا میشم

صمیمی کنم و بشم یکی مثل خودشون. اونقدر صمیمی که منو به سمت رئیس بزرگترشون و کارای زیرپوستی

که انجام میدن هدایت کنن. دیگه نشستن یه گوشه زانوی غم بغل گرفتن و اشک ریختن تموم شده وقت نقابی

از شادی و سرزندگیه. سعی کردم نیکایی که قبل بودم روب ه یاد بیارم الان وقت خوب شدن بود از الان همه

چی خوب پیش میره و من خوب میمونم تا زمانی که دستم به اون ادمی برسه که خونتو ریخت زمین اون موقع

است که همه خشم و کینه ام رو خرجش میکنم و حتی ثانیه ای هم رحم نمیکنم بهش.

موتورو از حیاط بردم بیرون و نشستم روش زیر لب کلی ذکر گفتم که نیوفتم و خودمو درب و داغون نکنم. بسم

الله گویان موتورو روشن کردم و یواش یواش روندم تا این که قلقش دستم اومد. خوشم اومده بود از ماشین

بیشتر کیف میداد از بچگی دوست داشتم موتور سوار شم و چه خوب بود که این پسر شدن حداقل یکی از

ارزوهامو برآورده کرد.

به جایی که صالح خان گفته بود رسیدم خونه ویلایی بزرگی توی یه محله خلوت و آروم با دری که مشکی بود

به چشم میخورد دقیقا همونجو بود که گفته بود. زنگ رو فشردم بعد از چند ثانیه صدای دخترونه ای گفت:

- شما؟

- از طرف صالح خان اومدم.

- همچین اسمی نمیشناسم؟

- مطمئنم درست اومدم برای معاملات سیگار برگ اومدم.

بعد از چند لحظه مکث در باز شد. وارد حیاط بزرگ و خوش منظره شدم پر بود از درخت های بهار نارنج و میوه

های متفاوت با یه عالمه گل های رنگارنگ. اصلا فکرشم نمیکردم مرکز چنین گروه تبهکاری یه همچین باغ

خورنگ و با صفایی باشه! رفتم سمت خونه که وسط باغ بود. در باز شد دختری با ارایشی تند و اخم هایی در

هم درو باز کرد سرتاپامو برانداز کرد و گفت:

- پس سپهر تویی! بیا تو صالح خان خیلی تعریفتو کرده بود. همه دوست دارن ببینن تو چه اعجوبه ای هستی

که هنوز نیومده ورد زبون صالح خان شدی.

با پوزخندی گفتم:

- هرکسی رو بهر کاری ساختن منم استعداد خاص خودمو دارم.

وارد خونه شدم خیلی بزرگ و دلباز بود دختر پشت سرم درو بست و با صدای بلند گفت:

- بچه ها مهمون جدیدمون رسیده

از قسمتی که مشخص بود سالن خونه بود ولی بهش دید نداشتم پسر قد بلند و تنومندی که دو طرف موهای

سرشو زده بود و موهای وسط سرشو تیغ تیغی کرده بود اومد سمتم. اونم منو حسابی برانداز کرد. سعی کردم

خودمو کنترل کنم و از لرزشی که میرفت تا پاهامو در بر بگیره جلوگیری کنم. نفسم تو سینه حبس شده بود

میترسیدم شک کنن دخترم. چند قدم محکم به سمتم برداشت و دستشو گرفت جلوم.

- من کامرانم از آشناییت خوشحالم سپهر بودی دیگه؟

دستشو گرفتم محکم دستمو فشرد منم کم نیاوردمو با قدرت دستشو فشار دادم گرچه انگشتای خودم بیشتر

حس پودر شدن داشت ولی با لبخندی زوری گفتم:

- اره سپهرم خوشبختم.

- بریم تو میخوام با بقیه بچه ها آشنات کنم. دیگه توهم عضوی از گروهی صالح خان میگفت باید بهت بگیم

سپهر پنجه طلا!

دستشو پشتم گذاشت و به سمت سالن هل داد.

وارد سالن بزرگ و مجللی شدیم دهنم از تعجب باز موند معلومه حسابی بهشون میرسن خدا میدونه چیکار

میکنن که اینجوری از هر طرف بهشون رسیدگی میشه. تو سالن جلوی تلویزیون دو تا پسر بلند قامت مشغول

بازی با ایکس باکس بودن و پسر دیگه ای هم روی صندلی نشسته بود و بنظر میومد در حال حل جدول باشه.

اونقدر با کلاس و شیک بودند که اصلا اگه جریان رو نمیدونستم نمیتونستم حدس بزنم درگیر خلاف و قاچاق و

این چیزا باشن. دختر دیگه ای با حلقه ای که به بینیش وصل بود و موهای گیس شده آفریقایی قهوه ای با یه

جام پر از مایعی قرمز رنگ وارد سالن شد.

پسری که منو اورده بود تو کامران با صدای بلندی گفت:

- بروبچ معرفی میکنم سپهر پنجه طلا عضو جدید گروه!

با این حرف همه فعالیت ها قطه شد و چند جفت سر به سمت من چرخید. تا به حال زیر این همه نگاه کنجکاو

نقش بازی نکرده بودم. با لبخند تصنعی گفتم:

- از آشناییتون خوشحالم.

دختری که موهاشو افریقایی بافته بود جلو اومد و دستشو به سمتم دراز کرد:

- من ساغرم عزیزم.

سرتاپامو برانداز کرد و گفت:

- خوب تیکه ای هستیا!

باهاش دست دادم و چیزی نگفتم خودش ادامه داد:

- چه دست های نرمی داری. معلومه زیاد از دستات کار نکشیدی.

کامران پقی زد زیرخنده و گفت:

- این پسر اوج کارش مغزشه و دستاش.

پسری که با اخم و چهره ای جدی رو مبل نشسته بود گفت:

- قیافش که نمیخوره زیاد عرضه داشته باشه!

بهم برخورد با لحن لاتی گفتم:

-اونوخ شما خودت چه هنری داری؟ هنرت اخم کردن و عشوه اومدن جلو خانوماس؟

رنگش قرمز شد از جاش بلند شد و به سمتم اومد از حرفی که زده بودم پشیمون شدم اگه همینجا میوفتادن

سرم کتکم میزدن چی؟ خیلی سعی کردم شجاعتمو حفظ کنم و رنگم نپره. جلوی روم وایساد دستشو با یه

حرکت سریع اورد بالا خودمو سریع عقب کشیدم و جمع کردم دستشو کشید لای موهاش و پوزخند صداداری

زد و گفت:

- دل و جراتم که نداری.

با تمسخر دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بردیا هستم و اصلا از دیدنت خوشحال نیستم.

دستشو گرفتم و با همه توانم فشردم اونم کم نیاورد و همینطوری دستمو فشار داد اونقدر فشار داد که حس

کردم تا چند لحظه دیگه استخونام پودر میشه کامران ضربه ای به شونه اش زد و گفت:

- ولش کن دستش یه چی بشه و از کار بیوفته صالح خان پوست هممونو میکنه.

لحظه ای تامل کرد و دستمو ول کرد. چند قدم به عقب برداشت ولی با حس چیزی متوقف شد. خودشو برانداز

کرد و با عصبانیت برگشت سمتم و غرید:

- پسش بده!

همه با تعجب به من خیره شدند که دستمو با پیروزی بالا اورده بودم و ساعت بند چرم گرونقیمتی رو توی هوا

تاب میدادم ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- پسش بگیر؟

با حالتی شبیه شعبده بازی هایی که بارها وب ارها برای سرگرمی تمرین میکردمشون تکون دادم و ساعت رو

جوری پنهان کردم که کسی نفهمه کجاست. دست های خالیمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- شاید من اونقدرا هم با عرضه نباشم یا به قول خودت بی دل و جرات. ولی نفهمیدم تو چه هنری داری آقای

مثلا قلدر؟

شاید اگه اون لحظه کاردش هم میزدی فایده نداشت. با دو گام محکم به سمتم اومد و با فریاد گفت:

- همین الان پسش بده! فهمیدی؟

- نچ. پسش نمیدم مگه این که همینجا جلوی همه بهم بگی غلط کردم گفتم بی دل و جرات و بی عرضه.

دندون قروچه ای کرد و یقمو گرفت کشید سمت خودش زل زد تو چشامو گفت:

- مگه این که تو خواب ببینی!

- یه مو از سرم کم بشه کاری میکنم صالح خان با لگد پرتت کنه بیرون. هنوز نمیدونی من چقدر براش با

ارزشم!

چند تا نفس عمیق کشید و یقه امو ول کرد و پرتم کرد عقب با عصبانیت از اتاق زد بیرون. صدای خنده همه

فضا رو پر کرد. پسر دیگه ای دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

- دمت گرم پسر مشخصه صالح خان آدم درستی رو انتخاب میکنه.

فقط لبخندی زدم...کامران با خنده گفت:

-خب حالا کجا گذاشتیش؟

با یه حرکت اروم ساعت طلایی از زیر استینم نمایان شد ساغر با نگاه تحسین امیزی و از دستم قاپیدش و

جرعه دیگری از شرابش خورد و گفت:

-خب میریم سراغ ادامه جلسه معارفه این اشکان

و ساغر به پسری که مشغول بازی بود اشاره کرد اشکان یه دستش رو از روی دسته برداشت و تکون داد ساغر

بی توجه به حرکتش ادامه داد:

-اونم امیر

همون لحظه اشکان فریاد بلندی کشید و دسته رو روی زمین انداخت و گفت:

-لعنتی...قبول نیست یه دست دیگه بازی کنیم

معلوم بود امیر حوصله بازی نداره و بیشتر کنجکاوه تا درباره من بفهمه امیر پرسید:

-راستی چی شد که به اینجا اومدی؟

-خب...خب

اشکان با وحشت گفت:

-این بوی چیه؟

ساغر مشکافانه بو کشید و جام رو محکم کوبید به میز و فریاد کشید:

-ای وای غذا

و دوان دوان به سمت اشپزخونه دوید...چند لحظه بعد برگشت و با اسودگی گفت:

-شانس اوردین نسوخته

اشکان با چاپلوسی گفت:

-سوخته باشه هم ما اینجا یه کدبانو داریم

ساغر لبخندی زد و گفت:

-زبون نریز

و رو به بقیه ادامه داد:

-بروبچ پاشین شام

همه شون بلند شدن سر میز نشستن که کامران گفت:

-یکی بره بردیا رو صدا کنه

همه به من نگاه کردن با چشمای گرد شده گفتم:

-حتی فکرشم نکنین...

اشکان گفت:

-چرا؟خودت دعوا رو شروع کردی خودتم تمومش کن....

-هی هی قرار ما این نبود

اصلا حاضر نبودم غرورم رو بشکنم و برم صداش کنم..

ساغر برای پایان بحث گفت:

-بشین،من میرم

و از اتاق خارج شد...چند لحظه بعد ساغر با نیش گشاد و بردیا با اخم غلیظی برگشت به زحمت جلوی واژه

"ایش" رو گرفتم که از دهانم نپره...کمی غذا برای خودم کشیدم امیر که رفتارم رو زیر نظر داشت گفت:

-میگم انقدر لاغر و کم جونی واسه اینه که غذا نمیخوری

جوابی ندادم زیرچشمی به بردیا نگاه کردم چنان با حرص قاشق و چنگالش رو میکوبید که گفتم هرلحظه

بشقاب میشکنه...نگاه خشمگینش رو به من انداخت زیر نگاهش اب شدم اشکان با خنده گفت:

-بابا اینجوری نگاش نکن خوف کرد

تو دلم هزار دور از اشکان تشکر کردم این چرا اینجوری نگاه میکنه؟بعد از خوردن غذا مردد بودم بافرهنگ بازی

دربیارم تشکر کنم یا نه...وقتی دیدم امیر تشکر کرد لبخندی زدم و تشکر کردم ساغر چشمکی زد و گفت:

-نوش جون

نمیخواستم بیشتر از اون جمع رو تحمل کنم پس گفتم:

-خب من دیگه میرم

کامران گفت:

-چرا شب رو نمیمونی؟

اره بمونم منو نرسیده تیکه پاره کنه؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-نه دیگه من میرم...

بردیا زیرلب جوری که من بشنوم گفت:

-خداروشکر...

فکم منقبض شد ولی چیزی نگفتم با همه خدافظی کردم...

ساغر قبل رفتن کاغذی تو دستم انداخت یه ابروم رفت بالا و اون با ناز لب خونی کرد گفت:

-زنگ بزن

تو دلم پوزخندی زدم...فکر کنم هیچ کسی حتی شک به پسر نبودنم نکرد...

قبل از اینکه بیرون برم صدای دویدن پایی رو شنیدم تا خواستم برگردم کسی یقه ام رو از پشت چنگ زد و

برگردوند با دیدن بردیا اخم کردم و طلبکار نگاهش کردم از میون دندون های به هم چسبیده اش گفت:

-ساعت؟

پوزخندی زدم:

-هنوز عذرخواهیت رو نشنیدم...

یه عذرخواهی نه چیزی از زندگی سگی من کم میکرد نه اضافه! ولی دلم میخواست روش رو کم کنم

دوباره غرید:

-محاله پسش بده

با خونسردی گفتم:

-من شرایطش رو گفتم انتخاب با خودته

تجربه بهم ثابت کرده بدترین چیز در زمان عصبی بودن یه نفر خونسرد بودنه طرف مقابل رو دیوونه

میکنه...کمی نگاهم کرد از نگاه لجوجش فهمیدم کوتاه نمیاد پس من هم نمیومدم برگشتم ولی همین که قدم

اول رو برداشتم دستم به شدت کشیده شد و دقیقا رخ به رخ بردیا ایستادم نفس های عصبیش نشون میداد هر

لحظه ممکنه مشتش روی صورتم فرود بیاد و همین بود که من رو میترسوند...از لای دندون های کلید شده

گفت:

-بهت میگم با زبون خوش بده به من...

بی توجه به نگاه خشمگینش با پوزخند بهش اشاره کردم و گفتم:

-الان این زبون خوشه؟

-کاری نکن که بدتر بشه...

مچم رو انقدر محکم فشرد که ناله خفیفی کردم

-میدیش یا نه؟

الان وقتش بود نیشخندی زدم و گفتم:

-برو از ساغر بگیرش دست اونه

بی توجه به قیافه مات و مبهوتش با یه حرکت هولش دادم و شروع به دویدن کردم سوار موتورم شدم و به

سمت خونه ام پرواز کردم...هروقت قیافه متعجش یادم میومد دوست داشتم فقط بشینم و بخندم...داخل خونه

رفتم موبایلم رو دراوردم ۳ تماس بی پاسخ از نادیا خدایا خودت به خیر بگذرون شماره اش رو گرفتم طاقت

قهرش رو نداشتم:

-الو نادی؟

-زهرمار نادی کجایی تو؟

-ببخشید رفته بودم پیش بچه ها...

با خنده گفت:

-تو کی ازدواج کردی و بچه به دنیا اوردی؟

نفسی از سر اسودگی کشیدم خیلی هم اوضاع خراب نبود...

-نه پس بمونم تا مثل تو مامانم واسم ترشی بذاره؟

-نه بابا شما که فعلا دل مارو بردی با اون قیافت قرار مدار ازدواج هم که با خودم گذاشتی

ناگهان لحنش جدی شد و گفت:

-راستی اونجا چه خبره؟کارها چطور پیش میره؟

وقت قسمت سخت ماجرا بود همه چیز رو با سانسور قسمت کل کل های منو بردیا براش تعریف کردم تا نوک

زبونم اومد که دیگه نمیتونم ببینمش ولی با خودم فکر کردم بهتر نیست اول مقدمه بچینم؟ولی با جمله بعدش

خودش مقدمه ام رو جور کرد:

-نیکا مامان مدام داره بیتابیت رو میکنه و میگه یه زنگ به این بچه بزن ببین کجاست....زنگ زده بودم فردا

ناهار دعوتت کنم...

نفس حبس شدم رها شد شمرده شمرده گفتم:

-نادیا من متاسفم ولی همه فکر میکنن من کس و کاری رو ندارم

نیست که الان دارم هی بی انصافی نکن نیک...سپهر تو نادیا رو داری وقتی بگن پدرت کو؟مادرت کو؟نادیا رو

میشه معرفی کرد؟

با لحن بدی گفت:

-بله دیگه ما اینجا به کل ادم نیستیم

اووف حالا بیا به این توضیح بده...

-عزیزم مگه میشه تو تنها کس منی..

اهی کشیدم و ادامه دادم:

-فقط برای یه مدته یه مدت کوتاه که بیخیال بشن ریگی به کفشمه برای منم سخته ولی باور کن قهر تو

سخت تره

ملتمسانه گفتم:

-تو که نمیخوای ولم کنی،میخوای؟

بگو نه معلومه که نه نادیا همیشه با توئه...

- فقط یه مدت کوتاه

شاد شدم با اینکه لحنش دلخور بود ولی مهم این بود که کنار اومد بعد از کمی صحبت های متفرقه قطع

کردم...واقعا خسته بودم لحظه ای چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خواب من رو به دنیا خودش برد...

وقتی بیدار شدم دوتا میس کال از صالح خان داشتم. لعنتی زیر لب گفتم و شماره صالح خان رو گرفتم بعد از

چند تا بوق صداش توی گوشی پیچید.

- کجایی تو پسر؟

- ببخشید صالح خان راستش خواب بودم صدای گوشی رو نشنیدم. امر بفرمایید.

- بند و بساطت رو جمع کن هرچی لازم داری بردار هرچی هم که لازم نداری بنداز دور غروب بچه ها رو با

ماشین میفرستم وسایلتو بگیرن بیارن خونه جدیدت.

برای لحظه ای خوشحال شدم خونه جدید؟ پس قراره از این انباری برم بیرون.

- خونه جدید؟ راضی به زحمت نبودیم آقا حالا کجا هست این خونه؟

- از اونجایی که مکان الانت خیلی تابلوئه و اصلا هم بدرد زندگی نمیخوره و من نیاز دارم هروقت کار فوری

داشتم سریع پیدات کنم برای همین وسایلتو جمع میکنی میری خونه ویلایی که دیروز رفتی و با بچه ها آشنا

شدی. از الان به بعد اونجا خونه توئه.

-چی؟؟؟؟؟؟

- چیز عجیبی گفتم؟

- نه ولی اخه اونجا خیلی شلوغه و تعداد زیادن؟

- دخترا که مکانشون جداس و خونه جدایی دارن کامران هم که خواهر زاده منه و خونه اش جداس میمونید

شما چهارتا پسر که فکر نکنم خونه به اون بزرگی کم بیاد واستون.

- اخه....

- دیگه اخه و ماخه نمیخوام بشنوم وسایلت رو جمع کن.

گوشی رو قط کردو من بهت زده باقی موندم. بدبختی از این بیشتر؟ برم تو لونه زنبود؟ اونم تازه همه پسر!!!!!!!!

من تو عمرم با یه پسر غریبه تنها نموندم اونوقت الان برم پیش ۵ تاشون و باهاشون زندگی کنم؟ چطوری برم

حموم؟ دستشویی چی؟ اگه بفهمن یا شک کنن چه بلایی سرم میاد! فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم!

سرم از همه این فکر ها گیج رفت و بدتر از همه یاد ساعت دزدیه شده بردیا و نگاه خشمگینش افتادم! یعنی

زندگی کردن من و بردیا تو یه خونه اونم برای یه مدت طولانی غیرممکن بود! از طرفی بردیا با غد و بداخلاق

بودنش حسی رو درونم قلقلک میداد که مدت ها بود خبری ازش نبود همون حسی که باعث میشد برای عصبی

کردن نیکو کرم بریزم! خشونتش و خشکیش باعث میشد بیشتر دلم بخواد سر به سرش بزارم و عصبیش کنم.

مدت ها بود بعد از مرگ نیکو دیگه چنین حسی رو نداشتم دیگه حوصله شوخی و کرم ریختن نداشتم ولی

نمیدونم چرا با دیدن بردیا اون حس دوباره برگشته بود.

راهی جز اطاعت از دستور صالح خان نداشتم. ناچارا شروع کردم به برداشتن لباسای مردونه ام و وسایل ضروری

وسایل گریمم هم که توی اولویت بود زیاد وسیله ای نداشتم دو ساک میشد فقط.

ساعت طرفای ۷ بود که ماشین فرستاده صالح خان اومد وسایل رو برد منم با موتور پشتش راه افتادم. دم خونه

که رسیدیم نفسی پر استرس بیرون دادم و زیر لب شروع کردم به بدوبیراه گفتن به صالح خان و جد و ابادش.

زنگ درو زدم و در باز شد. کامران مثل دفعه پیش اومد استقبال و گفت:

-شنیدم اینجا موندگار شدی!

- متاسفانه صالح خان دستور دادن و منم نمیتونم نافرمانی کنم.

ضربه محکمی به پشتم زد که حس کردم ستون فقراتم نصف شد فراموش کرده بودم پسرا شوخی های

بدنیشون زیاده. گفت:

-اوه اوه تو و بردیا توی یه خونه اونم توی یه اتاق چه شود! مثل گاومیش و پارچه قرمز. فک کنم از امروز دیگه

پایه خندمون از دست شما دو نفر جوره!

لحظه ای به شنوایی خودم شک کردم. چی گفت؟ من و بردیا توی یه اتاق؟؟؟؟؟ بدشانسی از این بیشتر هم

ممکن بود؟

دلم میخواست همه چی رو بزارم و فرار کنم. هیچ جوری فکر نمیکردم کار به اینجور جاها بکشه.با دست و پای

لرزون وارد خونه شدم.

اشکان و امیر ازم استقبال کردن ولی اثری از بردیا نبود. امیر گفت:

- خوش اومدی داداش

دستشو فشردم و لبخند زدم. کامران ادامه داد ما اینجا چهارتا اتاق داریم یکی واسه من و امیره گرچه من خونه

دارم ولی گاهی میام اینجا میمونم. یکی واسه اشکانه که نمیتونه اتاقشو با کسی شریک شه چون گاهی دوست

دختراش بهش سر میزنن و یه اتاق داریم واسه زمانایی که ساغر و پریا میان ازش استفاده می کنن یه جورایی

دخترونس میمونه اتاق اخر که واسه بردیاس. بردیا چون از همه بد اخلاق تره کسی باهاش هم اتاق نشده ولی

خب مثل این که قسمت تو بوده باهاش هم اتاق شی.

با نگاهی ملتمسانه به کامران گفتم:

- یعنی امکانش نیست من جامو با تو عوض کنم؟ تو که خیلی کم میای اینجا من میرم پیش امیر تو با بردیا

باش.

- د ّ ن َ د ّ نمیشه نوکرتم. من یکی تحمل بردیا رو ندارم. بعدشم جنگ شما دو تا دیدنی میشه. برو وسایلتو بزار

طبقه بالا راهرو سمت چپ اتاق آخر.

- الان بردیا تو اتاقشه؟

- نه بیرونه واسه یه ماموریت رفته اخر شب میاد.

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم طبقه بالا دو تا راه رو بود که توی هر راهرو دو تا اتاق وجود داشت. راهرو

سمت چپ رو رفتم و دستگیره اتاق اخرو اروم فشردم و درو باز کردم. اتاق خیلی ساده ای با یه تخت دو نفره

بود. چشمام از دید تخت دو نفره گرد شد. من عمرا اینجا با بردیا نمیخوابم باید فردا هرچی زودتر بگم دو تا

تخت جدا برامون بیارن. چند تا کتاب رهم و برهم روی میز ریخته بود و یه لپ تاپ مشکی روی میز بود. کولمو

گذاشتم یه گوشه و سر سری اتاقو بررسی کردم کمد لباسا جا زیاد داشت منم در کمال پررویی لباسای بردیا رو

جمع کردم و یه طرف گذاشتم و یه قسمت کمد رو به لباس کم خودم اختصاص دادم. خوش به حالش همه

لباساش مارک بود حتی لباسای زیرش هم مارک دار بود همونطور که لباساشو نگاه میکردم زیر لب گفتم:

- اخه مارک لباس زیر به چه دردت میخوره؟ انگار میخواد رو شلوار بپوشه که مارکشو مثلا بقیه ببینن! لباس

لباسه دیگه . خوشبختانه و یا بدبختانه توی اتاق سرویس بهداشتی هم بود گرچه از تصور دوش گرفتن اونم

وقتی بردیا هست وحشت کردم. به جمع بچه ها برگشتم و رو به کامران گفتم:

- اتاق بردیا خیلی یه نفرس امکانش هست یه تخت برای من فردا بیارین؟

- اره یکی تو انبار داریم فقط الان نمیشه درش اورد فردا میارم برات.

یه فنجون چایی برداشتم و مشغول خوردن شدم که کامران ادامه داد:

-وسایلتو جا به جا کردی؟ بهتره بمونی بردیا بیاد بعد وسایلتو باز کنی بردیا یکم وسواس داره مخصوصا به شدت

بدش میاد کسی لباساشو زیر و رو کنه.

چایی به گلوم پرید و شدید شروع به سرفه کردم اشکان چند بار محکم زد پشتم و گفت:

- پسر بپا خفه نشی!

کامران با خنده گفت:

-غلط نکنم رفته وسایل بردیا رو جابه جا کرده نه؟

سرمو با وحشت تکون دادم که بقیه از خنده ترکیدن و کامران گفت:

- خدا امشبو به دادت برسه بردیا هنوز نمیدونه قراره بیای اینجا بمونی و باهاش هم اتاق شی همین به قدری

کافی عصبانیش میکنه ولی این کارت دیگه به منزله آویزون کردن یه پارچه قرمزه!

اب دهنمو به سختی قورت دادم. اگه بفهمه من همه لباساشو جا به جا کردم و حتی لباس زیراشم دید زدم خونم

حلال میشه!

اشکان زنگ زد برای شام پیتزا آوردن و تا اواخر شب نشستیم فیلم دیدیم خیلی هم بد نبود همیشه دوست

داشتم بدونم جمع های پسرونه چطوره و خدایی از حرفای خاله زنکی دخترا بهتر بود اونقدر شوخی میکردن که

ادم واقعا روحیش عوض میشد. ساعت تقریبا یازده بود که در صدا خورد و صدای بردیا رو شنیدم نفس عمیقی

کشیدم و خودم رودلداری دادم چته دختر قتل که نکردی فوقش میاد دوتا داد میزنه میره گورش رو گم میکنه

دیگه البته اگه به همون دوتا داد قانع بشه پسرها با شیطنت لبخند های بدجنس میزدن اخ دوست داشتم برم

بکوبم تو سرشون که لبخند زدن یادشون بره کامران گفت:

-سلام پسر

بردیا فقط سر تکون داد لحظه ای با من چشم تو چشم شد اخم کرد و سرش رو انداخت پایین حرصم گرفت

اصلا خوب کردم لباسات رو دستکاری کردم بچه پرو اما با دیدن قدم هاش که به سمت پله ها میره دوباره

ترسیدم سعی کردم خونسرد باشم اشکان با خنده گفت:

-امشب یه دعوای درست حسابی داریم

اه هی شما استرس وارد کنین ببینم میتونین منو بفرستین سینه قبرستون یا نه!پسره دراکولا که نیست

هیچکسم نمیاد سر چهار دست لباس کسی رو بکشه اینا الکی دارن جو میدن... هنوز حرفم تموم نشده بود که

بردیا با یه مشت لباس و صورتی که از شدت خشم سرخ شده بود پایین اومد و با خشم گفت:

-اینا برای کیه؟

هیچکس حرفی نزد اما تمام سرها روی من برگشت منم که خیلی مظلوم سقف رو بررسی میکردم ببینم ترکی

چیزی داره یا نه!لباس ها رو رو زمین پرت کرد و محکم به سمتم اومد بهتره نترسم الان بترسم پس فردا پرو

میشه حق به جانب گفتم:

-چیه بابا؟ادم که نکشتم چهارتا لباس بود دیگه برو دوباره درستشون کن

چشماش گرد شد بچه ها چنان با ذوق به ما نگاه میکردن که انگار دارن مهیج ترین فیلم جهان رو میبینن فریاد

کشید:

-تو تک تک کشوهای من رو گرفتی گشتی به لباس زیرم هم رحم نکردی

این رو که گفت اشکان پق خنده رو زد ولی جلوی دهنش رو گرفت ولی از شونه هاش که روی ویبره بود میشد

فهمید که داره میخنده...

نذاشت جواب بدم ادامه داد:

-اصلا تو چه مشکلی با من داری؟

-خب من از کجا میدونستم رو لباسات حساسی؟

-تو از اول هم با من مشکل داشتی اون از ساعتم این هم از این موضوع

-تو داشتی توانایی های منو زیر سوال میبردی!

پوزخندی زد گفت:

-همچین میگه توانایی انگار چه کار مفیدی کرده

این رو که گفت بهم برخورد انگار خودش پسر پیغمبر

-مگه تو پسر پیغمبری؟هرکاری من میکنم تو هم دو برابرش رو داری انجام میدی

بدون توجه به بحث کمی به لباس ها نگاه کرد دوباره یه نگاه به من انداخت و با تعجب گفت:

-اصلا لباس ها تو داخل اتاق من چیکار میکردن؟

نگاهش رو نیش باز پسرا چرخید و با بهت گفت:

-نگو تو...نگو که...

کامران حرفش رو ادامه داد:

-سپهر هم اتاقی توئه

با اعتراض گفت:

-من عمرا این رو تو اتاقم تحمل کنم

منم اخم کردم و گفتم:

-نیست من خیلی دوست دارم و میخوام شب و روزم با تو باشه

اشکان صورتش کاملا جدی شد و گفت:

-در هر حال ما اتاق دیگه ای نداریم و شما باید با هم کنار بیاین

بردیا با شمرده شمرده گفت:

-من با این تو یه اتاق نمیرم

با نیشخند ادامه داد:

-دستشم که کجه هر روز باید یه وسیله ام کم بشه

خونسرد بودن رو بیخیال شدم و با حرص گفتم

-دیگه داری توهین میکنی اون دفعه تقصیر خودت بود

چشماش گرد شد:

-تقصیر من بود که تو دستت کجه؟

اشکان با اینکه مشتاق بود ادامه بحث ما رو ببینه گفت:

-اههههه بس کنین دیگه...ما تو این خونه دیگه جایی نداریم باید با هم کنار بیاین

بردیا متفکر به اشکان نگاه کرد و با ذوق گفت:

-اتاق کامران چی؟

اوخی چه ذوقی کرده نمیدونه من این مراحل رو طی کردم!

اشکان خونسرد جواب داد:

-خودت داری میگی اتاق کامران

-بابا من نمیخوام با این تو یه جا باشم

این دفعه کامران گفت:

-بابا مگه تو تافته جدا بافته ای؟همه باید چند نفری بخوابن تو تنها؟حرفت اصلا معنی داره؟

چنان نگاهم کرد که واقعا احساس پارچه قرمز بودن بهم دست داد!با بی حوصلگی اما محکم گفت:

-به من نزدیک نمیشی،تو کارام فضولی نمیکنی به لباسام هم کاری نداری فهمیدی؟

همچین میگه به من نزدیک نمیشی انگار میخوام شب به شب...والا

-تو هم همینطور الکی به من گیر نمیدی...

چرخید و خواست بره که نگاهم رو لباس هام که گوشه ای افتاده بدن افتاد اخمی کردم و گفتم:

-بردیا؟

برگشت و یه ابروش رفت بالا لبخند بدجنسی زدم سمت لباسام رفتم و همشون رو جمع کردم و میون دستاش

چپوندم و گفتم:

-زحمت اوردنشون رو کشیدی حالا زحمت بردنشون هم بکش

خواست بندازشون رو زمین که گفتم:

-فک نکنم بخوای هر روز ازت چیز میز کش برم

نفس پر حرصی کشید و لباس به دست به سمت اتاقش رفت با رفتنش رو صندلی ولو شدم و شلیک خنده بچه

ها رو شنیدم...

اشکان بریده بریده با خنده گفت:

-ایول اولین کسی بودی که اینجوری جلوش وایسادی

کامران گفت:

-تو لباس زیرش رو چیکار داشتی؟

-بیخیال مهم اینه که گذشت

اشکان و کامران فقط سر تکون دادن و اشکان خمیازه ای کشید اشاره ای به کامران کرد و گفت:

-خب دعوای این دوتا خروس جنگی هم که دیدیم بریم بخوابیم که هلاکم

سمت پله ها رفتن و من متعجب گفتم:

-پس من کجا بخوابم؟

کامران برگشت و گفت:

-اخ اخ یادم رفت

با لحن خر کننده ای گفت:

-سپهر یه امشب رو با بردیا کنار بیا

چشمام گرد شد و با حرص گفتم:

-مثل اینکه شما تا من رو نفرستین سینه قبروستون بیخیال نمیشین

اشکان گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟بابا ما چند ماهه داریم با این زندگی میکنیم.

عمرا میرفتم ور دل اون بوزینه میخوابیدم با شاهکار چند دقیقه پیشم که...با التماس گفتم:

-یکیتون پاشه بره اون تخت رو بیاره

کامران نیشخندی زد و گفت:

-نمیشه دیگه تخت تو انبار کلیدشم دست ما نیست فردا باید برم کلید رو بگیرم

با این حرف کاملا دهنم رو بست با عجز گفتم:

-خیلی خب حداقل یه پتویی بالشی بدین من برم بخوابم

اشکان خونسرد گفت:

-نداریم

-یعنی چی نداریم؟خونه به این بزرگی...

کامران با خنده گفت:

-چه ربطی به بزرگ بودنش داره؟همه ما اینجا به اندازه پتو و بالش داریم

-الان من چیکار کنم؟

-برو بگیر بخواب

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم اشکان دوباره خمیازه کشید و گفت:

-بس کن دیگه من یکم دیگه اینجا بمونم همین جا نقش زمین میشم

تو فکر فرو رفتم تا خواستم چیز دیگه ای رو بگم دیدم هیچ کدومشون نیستن اینا چه جوری رفتن؟پوفی کردم

الان این اقا بردیا رو کجای دلم بذارم؟سمت اتاق رفتم و تو ذهنم حرفایی که میخواستم بهش بزنم رو تمرین

کردم

"بردیا تخت رو فردا میارن من باید اینجا بخوابم"

نه این خوب نیست...

"من تخت ندارم میخوام اینجا بخوابم"

خب الان چه فرقی با قبلی داشت؟یه لحظه سرم رو بلند کردم دیدم رسیدم نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت

در رو باز کردم بردیا با دیدنم نیمخیز شد و لب تاپش رو بست و همون لحظه پتو از روش افتاد ایول هیکل چه

کرده به خودم تشر زدم"کرده که کرده مبارک ننه اش تو رو سننه"با دیدن اطراف اتاق دستام از حرص مشت

شد تمام لباسام یه گوشه افتاده بودن عصبی گفتم:

-وقتی تو اومدی اینجا اینا اینجوری پخش و پلا بودن؟

-نه اما کمد من رو اشغال کرده بودن

اون کمد تو یه عالمه جا داشت لباسا رو برداشتم سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم قبل از اینکه دستم به

لباساش بخوره احساس کردم دستم کشیده شد و بردیا با تهدید گفت:

-دست به لباسای من نمیزنی

حواسم به حرفش نبود یه لحظه نگام رفت رو هیکلش عجبا هرچی نداشت هیکل رو داشت ایول بهش به خدا

از پایین تا بالا داشتم اسکنش میکردم که رسیدم به صورتش با لحن پر خنده ای گفت:

-نمیدونستم هیز هم باید به صفاتت اضافه کنم

اخمام رفت تو هم بردیا دستم رو ول کرد و سمت تیشرتش رفت و پوشیدش سمت من اومد و گفت:

-برو کنار

با اخم نگاهش کردم:

-بابا مگه نمیخوای لباسات رو بذاری؟خب برو کنار برات جا باز کنم

لبخند پیروزی زدم و کنار ایستادم لبخندم کم کم محو شد دقیقا اندازه یه مورچه جا باز کرده بود و با لبخند

حرص دراری گفت:

-من تا همین حد میتونم بهت جا بدم

برخلاف تصورش که الان کلی حرص میخورم خونسرد لباسام رو انداختم رو زمین و با یه حرکت تمام لباساش

رو زدم کنار فریاد زد:

-داری چیکار میکنی؟

دقیقا با لحن خودش گفتم:

-من تا همین حد میتونم بهت جا بدم

اخماش رفت تو هم:

-حرف من رو تحویل خودم نده

-تو از اول اگه درست رفتار میکردی اینجوری نمیشد

-اخ خدا چقدر تو سمجی

-به خودت رفتم

اروم لباساش رو با وسواس مرتب کرد ایش منی که دخترم انقدر به لباسام اهمیت نمیدم اوه اوه چه تایی

هم میکنه برای من...

-حالا لباسات رو بذار

و خونسرد سمت تخت رفت با خیال راحت همه لباسام رو گذاشتم حوصله نداشتم تا کنم همه رو چپوندم تو کمد

ولی با دیدن منظره ای که ساختم خندم گرفت یه سمت همه لباس ها تا شده یه سمت همشون نامرتب لبخند

محوی زدم یهو محکم کوبیدم تو سرم بردیا با تعجب بهم نگاه کرد:

-خود درگیری؟

جوابی بهش ندادم فقط تو فکر این بودم که کجا بخوابم اروم سمت چراغ رفتم و خاموشش کردم بردیا رو تخت

با خیال راحت چشماش رو بسته بود یکم فکر کردم دلم راضی نمیشد برم ور دل این بخوابم از فکر این که اگه

میفهمید دخترم چه برداشتی میکرد تنم مور مور شد....اروم دقیقا کنار تخت روی زمین خوابیدم نه بالش داشتم

نه پتو داشتم قندیل میبستم گردنم هم درد گرفته بود یه دستم زیر سرم بود چشمام هم بسته بودم اما خوابم

نمیبرد هی پیچ خوردم تو جام ولی اصلا نمیتونستم بخوابم هم سردم بود هم کمرم درد گرفته بود توی دل

گفتم نیکو اخه نیکو ببین منو به چه روزی انداختی؟ ببین برای انتقام خون ریخته تو باید چه خفتایی بکشم؟ اخه

من کجا و تو اتاق یه پسرخوابیدن کجا؟...یه لحظه برگشتم سمت تخت که صورت بردیا رو جلوی خودم دیدم

پسر بودن و نترس بودن رو

فراموش کردم و یه جیغ بنفش کشیدم و از جام پریدم بردیا با تعجب گفت:

-چته چرا مثل دخترا جیغ میزنی م...

حرفش تموم نشده بود که کامران و اشکان در اتاق رو محکم کوبیدند و چراغ رو روشن کردن و اشکان خواب

الود اما با وحشت گفت:

-چی شد کشتیش؟

کامران به سمت من دوید و گفت:

-سالمی؟

انقدر منگ بودم که فقط تونستم سر تکون بدم کامران با اخم گفت:

-چته چرا داد میزنی؟گفتم این تورو زد کشت...

چی میگفتم؟این رو دیدم ترسیدم؟

فقط تونستم بگم:

-هیچی یه...یه خواب بد دیدم

چشمای کامران گشاد شد ولی اشکان زد زیر خنده کامران هم گفت:

-خیلی مسخره ای

محکم هلم داد و سمت در رفت اشکانم با خنده پشت سرش راه افتاد بردیا با نیشخند گفت:

-بگو من رو دیدی ترسیدی چرا دروغ میگی بیخودی؟

-کی گفته من تو رو دیدم و ترسیدم؟

-والا جیغت که اینجوری نشون میداد

جوابی نداشتم که بردیا گفت:

-چرا رو زمین میخوابی؟

-پس کجا بخوابم؟

با سر به تخت اشاره کرد و نیشخندی زد و گفت:

-نکنه میترسی؟

اخ اخ اینم نقطه ضعف من رو گیر اورداا...فقط سر تکون دادم

مچ گیرانه گفت:

-پس چرا نمیای؟

نیکا کله خر بازی درنیاریاا بری اونجا سه سوته فهمیده چی به چیه

-من اینجا راحت ترم

نیشخندش عمیق تر شد و گفت:

-ترسو مواظب باش من شبا ادم خوار میشم

و با مسخرگی خندید چشمام رو ریز کردم من جلوی این ادم کم نمیارم اخمم غلیظ شد و با خودم فکر

کردم"اون یه گوشه میخوابه منم یه گوشه هیچکسم هیچی نمیفهمه بهتر از اینه که جلوش کم بیارم"

همچنان اون وسط وایساده بودم و تو فکر بودم با قدم های غیرمطمئن و اهسته سمت تخت رفتم بردیا لحظه

ای نگاهم کرد و به گوشه تخت اشاره کرد...به گوشه تخت خزیدم گوشه تخت خزیدمو سرمو روی بالش نرم

گذاشتم اینجوری خیلی راحت تر می شد خوابید به جهنم که طرف پسره اون که نمیدونه من دخترم پس واسه

چی بیخودی حرص میخوردم؟ چشم هامو بستم تا خوابم ببره

یکم وول خوردم ولی خوابم نمیبرد سعی کردم به این که یه پسر رو تخت کنارم خوابیده فکر نکنم ولی مگه

میشد؟ اون که سریع خوابش برد اینو میشد از نفس های عمیقش فهمید ولی من خودمو حسابی جمع کرده

بودم. کاش میشد یه اتاق راحت داشته باشم که این گن و پارچه ها رو باز کنم حداقل بدنم یکم از فشار در بیاد

ولی خب ریسک سنگینی بود و نمیتونستم ریسک کنم. کم کم چشام از زور خستگی سنگین شد و خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود خواستم تو جام غلط بزنم دیدم نمیشه حس خفگی میکردم انگار کسی قصد کشتنم

رو داشته باشه ناخودآگاه چشام باز شد و نگاهم رو جسم سیاهی که روم افتاد بود ثابت شد. یکم با گنگی نگاه

کردم مغزم خسته تر از اون بود که درک موقعیت کنه.

چشم هامو مالیدم و سعی کردم نیم خیز شم بازم نشد. رد سایه رو گرفتم و رسیدم به حجم سیاهی که کنارم

چمباته زده بود ناخودآگاه با یادآوری وضعیت جیغم تا گلوم و در گلو خفه اش کردم. بردیا غلت زده بود و رسیده

بود پشت من پای سنگینشو هم انداخته بود رو شکم من. خدایا اخه این دیگه چه وضعیه! همینم کم مونده بود

که این بیوفته رو سر من بخوابه!

سعی کردم پاشو تکون بدم نشد اینقدر سنگین بود که زورم بهش نمیرسید زیر لب گفتم:

- ای تو کوفت بخوری معلوم نیس چی خورده هیکل گنده کرده گوریلی تو؟ نکبت. جمع کن خودتو!

هلش دادم ولی تو خواب ناله ای کرد و دستشم انداخت روم. خودمو جمع کردم. نکنه یه بار شبانه اینجوری

دست بندازه دور من منم خواب باشم بفهمه دخترم؟ قشنگ بی آبرو میشم.حتی فکرشم استرس آور بود کاش

میتونستم برم تو همون اتاق انباری شکل حداقل اونجا با خیال راحت میتونستم بخوابم بدون نگرانی. محکم تر

هلش دادم و با صدای بلندتری گفتم:

- آهای نره غول بکش کنار. هووی

نخیر انگار خوابش سنگین تر از این حرفاس. زیر لب غر غر زدم:

- ای نیکو ببین من از دست تو چی میکشم؟ میبینی؟ بخش عشق و حال با اون پسره زردنبو مال تو بود و

سروکله زدن با این نره خر نوبت من! انگار امشب قسمت نیست من بخوابم.

از یادآوری نیکو توی ذهنم غبار غم و خشم دوباره روی قلبم نشست. همه این روحیه و نشاط و سعی در شوخ

بودن هم نمیتونست عمق دردم رو کم کنه.

به صورت غرق خواب بردیا خیره شدم و گفتم:

- باشه نگی نگفتیا خودت خواستی.

نگامو دوختم به بازوی هیکلی و خوش فرمش چرا که نه؟ حالا که فرصت هست منم استفاده ببرم. با بی رحمیه

کامل دندونامو گذاشتم رو بازوش و با نهایت زورم گاز گرفتم صدای فریادش اتاق رو لرزوند.

به ثانیه نکشید در اتاق باز شد کامران و اشکان با وحشت پریدن تو اتاق که کامران گفت:

- ای بابا اگه شما امشب گذاشتین ما بخوابیما!

بردیا از یه پلنگ هم خشمگین تر بود زیرلب اشهدمو خوندم. بردیا با فریاد بلندی گفت:

- هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ تورو از کجا گرفتن آوردن هاری؟ وحشی؟ چه مرگته؟ نمیزاری

کپه مرگمونو دو دقیقه بخوابیم عجب گیری افتادم از دست تو!

- خب تقصیر خودته عینهو قاطر میگیری میخوابی جفتک میندازی! ماشالا وزنتم که عینهو گاو میمونه من

پاشدم دیدم دارم خفه میشم دیدم چی شده آقا پاشو انداخته رو من نفسم بالا نمیاد!

- کی من؟ من مثل قاطر میخوابم؟ به من میگی گاو؟

-نه به تو که نمیگم دور از جون گاو به اون خوشگلی و خوش فهمی تو که فقط عربده زدنو بلدی.

چشماشو خون گرفته بود و من جسورتر شده بودم نمیدونم از اعتماد به نفس تیپ پسرونم بود یا چیز دیگه هرگز

با یه پسر در این حد دهن به دهن نمیشدم نهایتش یه تشر ساده بود ولی حالا که میدونستم میتونم مثل لاتا و

پسرا حرف بزنم بدجور به مذاقم خوش اومده بود.

یقمو گرفت و کشید از تخت اورد پایین مشتشو برد بالا که کامران دستشو تو هوا گرفت مطمئنا اگه مشتش

فرود میومد من جراحی لازم میشدم هم دماغم ناکار میشد هم دندونام. بچه ها از پشت گرفتنشو از من دورش

کردن دستاشو محکم گرفتن کهب ه من حمله نکنه

- عجب عوضی هستیا تو خودتو میندازی رو من اونوقت طلبکارم هستی؟

- وحشی میتونستی مثل آدم بیدارم کنی.

- منم مثل آدم صدات زدم ولی وقتی دیدم مثل حیوان خوابی از همون روش مناسبت استفاده کردم.

به طرفم هجوم اورد که محکم تر نگهش داشتن گفت:

- دستم بهت برسه زندت نمیزارم.

کامران گفت:

- بسه بابا اینقدر خروس جنگی نباشید بیاین همو ماچ کنین اشتی کنین بخوابیم.

ماچ؟ من اینو ماچ کنم؟ عمرا!

برای تموم شدن دعوا بالشمو برداشتم و گفتم:

- من میرم تو سالن میخوابم.

برگشتم که برم بیرون که بردیا گفت:

- ترسوی وحشی بی پدر مادر!

برای ثانیه ای تنم لرزید. به من گفت بی پدر مادر؟ واقعا این حرف رو زد؟ حبس شدن نفسای بچه هارو شنیدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم هرچی میخواستم مثل ادم باهاش برخورد کنم نمیشد. با خشونتی که تمام وجودم رو

به آتیش کشیده بود برگشتم عقب و دلم با دیدن دست های گرفتارش بین دست های بچه ها قرص شد.

صدای مشت محکمی که به صورتش زدم فضای اتاق رو پر کرد و سکوت رو شکست.

دستای کامران شل شد بردیا از اون فرصت استفاده کرد و قبل از اینکه کسی کاری بکنه سمت من دوید منم از

گیجی دراومدم و تازه فهمیدم چیکار کردم شروع به دویدن کردم لامصب چقدر تند میدوید به راهرو رسیدیم

خواستم از پله ها برم پایین که یقه ام از پشت کشیده شد جیغم رو خفه کردم بدنم به طرز نامحسوسی از ترس

میلرزید...من رو برگردوند سمت خودش دندون قروچه ای کرد و قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن داشته

باشم مشتش رفت بالا و وقتی اومد پایین دیگه صورتی برام باقی نموند با شدت رو زمین افتادم کامران و

اشکان با دیدن این صحنه سرجاشون خشک شدن با فریادش همه جا رو لرزوند:

-پسره عوضی خیابونی اهانت؟اونم به من؟این رو زدم که بدونی برای من دیگه تیریپ شجاعت برنداری

سرم درد گرفته بود و بینیم میسوخت دستی به بینیم کشیدم با دیدن سرخی خون زیرلب فحشی نثارش کردم

کامران از شوک دراومد و سمتم پرید و بلندم کرد تمام خشمم رو سرش خالی کردم و فریاد زدم:

-بهت گفتم من رو با این وحشی تو یه جا نناز انقدر عقده دعوا داری؟

کامران با شرمندگی گفت:

-من..من نمیدونستم انقدر دعواتون جدیه

با غیض گفتم:

-حالا بدون

همون لحظه یه مشت پارچه از پشت بهم برخورد کرد با تعجب به لباسام که پخش زمین شده بود نگاه کردم

البته تعجبم زیاد ادامه دار نبود...

-من دیگه با این سگ هار تو یه جا نمیخوابم

اشکان با حرص گفت:

-اما...

-اما سرم نمیشه اگر دوباره تو اتاقم ببینمش بهتون اطمینان میدم اتفاق خوبی نمیفته

داد زدم:

-منم علاقه ای به خوابیدن با تو ندارم در ضمن سگ هار خودتی و هفت جد و ابادت

این بار به جای جواب کوبیده شدن در اتاقش بهم فهموند که بحث تموم...اروم از جام بلند شدم خون بینیم

بیشتر شده بود با حرص گفتم:

-یکی یه دستمال بده

اشکان سمت اتاقش رفت و برام دستمال اورد و گفت:

-متاسفم فکر نمیکردم انقدر جدی بشه

جوابی بهش ندادم بالشم رو برداشتم و سمت پذیرایی رفتم اونا هم بدون هیچ حرف دیگه ای به اتاقاشون

رفتن...تاوان این مشت رو میدی بردیا...کم کم بردیا از ذهنم کنار رفت و خواب چشمام رو ربود...

****

-سپهر؟سپهر؟

با چشم بسته گفتم:

-هووووم؟

-پاشو میخوایم یه چیزی بخوریم

گیج خواب گفتم:

-نیکو بیخیال...

مثل برق گرفته ها از جام پریدم اشکان با شیطنت گفت:

-نیکو خانوم کی باشن؟

اتفاقات دیشب تو ذهنم رنگ گرفت حداقل نصفش تقصیر این اقا بود...

-فضولیش به تو نیومده

و برای جلوگیری از حرفای دیگه از جام بلند شدم و سمت دستشویی رفتم در رو با ملایمت کشیدم باز نشد

دوباره تلاش کردم بازم باز نشد اخمام رفت تو هم قبل از اینکه فشار دیگه ای بدم در صدایی داد و باز شد چون

وزن من کاملا رو در بود با کله رفتم تو بغل کسی که در رو باز کرد سرم رو بلند کردم با دیدن اون پوزخند

حرص درار و اشنا با عجله به عقب پریدم پوزخندش غلیظ تر شد و گفت:

-انقدر از من ترسیدی؟

-به نظرم بهتره تو از من بترسی

و با دست به بازوش که کبودی روش خودنمایی میکرد اشاره کردم دندون قروچه ای کرد و گفت:

-اره از سگ اونم از نوع هارش باید ترسید

و با دست محکم هولم داد مرتیکه دیوانه...

سر میز صبحانه نشسته بودیم که صدای گوشیم بلند شد زیر چشمای کنجکاو بچه ها بلند شدم و با دیدن اسم

صالح ترجیح دادم تنها باهاش صحبت کنم...سمت راهرو رفتم و تماس رو جواب دادم:

-سلام سپهر

-سلام...اقا

-چطوری؟اونجا خوبه با بچه ها راحتی؟

اووف اره بابا...

-بله جای خوبیه...کاری داشتین زنگ زدین؟

-اینجا پای تلفن که نمیشه...ساعت ۱ بیا همون جای همیشگی یه ماموریت دارم فقط مخصوص خودت...

با تعجب پرسیدم:

-جای همیشگی کجاست؟

-همون جایی که با سامان اومدی

-فهمیدم،فهمیدم...

-اونجا میبینمت...خداحافظ

-خدافظ

برگشتم سر میز برخلاف تصورم که الان میپرن رو سرم میگن کی بود هیچ اتفاقی نیوفتاد خب اینا پسرن دیگه!

بعد از خوردن صبحانه رو به کامران گفتم:

-من باید کجا بخوابم از این به بعد؟

من من کنان گفت:

-خ...خب ببین ما واقعا جا نداریم

معنی این حرف رو به خوبی میدونستم نفس عمیقی کشیدم تا خشمم رو کنترل کنم و گفتم:

-شبایی که تو نیستی من میرم تو اتاق تو...اومدی برو پیش بردیا...

-موضوع همینه...من دیگه قراره برای همیشه اینجا بمونم و کم میرم بیرون

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-منظورت نیست که من برم با اون وحشی؟

-خب منظورم همینه

دیگه نتونستم صدام رو کنترل کنم با صدای بلندی گفتم:

-شوخیت گرفته؟دیشب رو ندیدی؟کم مونده بود همدیگه رو بکشیم

صدای اشنایی از پشت سرم گفت:

-همدیگه رو بکشیم؟تو منو بکشی؟اشتباه نکن کم مونده بود من تورو بکشم

و رو به کامران گفت:

-مشکل چیه؟

کامران گفت:

-ما جای دیگه ای تو این خونه نداریم و باید شما دوتا با هم بخوابین...

گفتم ایول الان میگه نه و اینم خفه میشه ولی در کمال تعجب بردیا گفت:

-باشه مشکلی نیست

چشمام گشاد شد و با حرص بهش نگاه کردم الان که این موافقت کرد حرف من رو پشه هم حساب

نمیکنن...ای بمیری...از کنارم رد شد و زیرگوشم گفت:

-فکر نکن خیلی خوشم اومده ازت تو هنوزم تاوان کارات رو پس ندادی...

نذاشت جوابی بدم و سمت در ورودی رفت با رفتنش ملتمسانه به کامران خیره شدم و گفتم:

-نمیشه یکی دیگه بره پیشش بخوابه؟

-الان که دیگه قبول کرد بهانه ای نداری...

****

بعد از خداحافظی با بچه ها سمت موتورم رفتم که برم و صالح رو ببینم کنجکاو بودم بدونم ماموریت بعدیم

چیه...خیابون متروک خلوت اونجا من رو میترسوند...بعد از گذشت نیم ساعت رسیدم...از موتور پایین پریدم و

لحظاتی بعد ماشین صالح از سر خیابون نمایان شد...با دیدنش سمتش رفتم و گفتم:

-سلام

-سلام سپهر...خب کار این بارت با دفعه قبل فرق داره

-چی اقا؟باید چیکار کنم؟

خیلی ریلکس و عادی گفت:

-باید یه دختر رو بدزدی

و اضافه کرد:

-البته با کمک بردیا

اخمام رفت تو هم دزدیدن دختره کم بود بردیا هم اضافه شد؟

با تعجب گفتم:

-یه دختر رو بدزدم؟مگه میشه؟

با تمسخر گفت:

-یعنی تو تا حالا ادم ربایی ندیدی؟

و قبل از اینکه جوابی بدم ادامه داد:

-این دختر،دختر یکی از کله گنده هاست که الان پول مارو نداده میخوایم دختره رو بدزدیم و ازش چند برابر

پول بگیریم...

اخم کردم و گفتم:

-اما من نمیتونم

با جدیت گفت:

-پس برگرد همون جایی که بودی...

اهی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب...فقط یکم بیشتر اطلاعات بدین...

سری تکون داد و سمت ماشینش رفت و با پوشه نارنجی برگشت و گفت:

-تمام اطلاعات مورد نیازت این تو نوشته یه مدت با بردیا کشیکش رو بدین حداقل ۲ روز...بعدش یه نقشه

درست درمون میکشین و میگیرنش میارینش به ادرسی که بهت میگم...

-اسم دختره چیه؟چند سالشه اصلا؟

همونطور که سمت ماشین میرفت گفت:

-همه چیز اون تو نوشته...

و تک بوقی زد و رفت...سوار موتورم شدم و راه خونه رو پیش گرفتم دوست داشتم بفهمم این دختر کیه؟

****

داخل خونه رفتم و با دیدن کامران بهش گفتم:

-سلام پسر...بردیا کجاست؟

با تعجب گفت:

-بردیا؟تو با اون چیکار داری؟

-بگو کجاست؟

-تو اتاقشه

سمت اتاقش رفتم و در زدم با دیدن من ابروهاش پرید بالا و گفت:

-عجب ادمی هستی اینجا چی میخوای؟

-صالح خان به ماموریت به من و تو داده

از جاش بلند شد و گفت:

-یه ماموریت؟چی هست؟

سعی کردم ریلکس باشم ولی نمیشد این یه ظلم بزرگ بود اخمی کردم و گفتم:

-یه دختر،یه دختر رو باید بدزدیم...

اخماش به شدت رفت تو هم و فقط سر تکون داد با دیدن پوشه تو دستم گفت:

-اون چیه؟

-تمام اطلاعات دختره این تو نوشته...

پوشه رو سمتش گرفتم پوشه رو گرفت و رو تخت نشست و به منم اشاره کرد بشینم کنارش نشستم پوشه رو

باز کرد اول ٤ تا عکس از پوشه بیرون ریخت... کاغذی رو بیرون اورد و گفت:

-اسم دختره مانیاست،مانیا رجبی ۱۸ سالشه اینم عکساش

و عکس ها رو به من داد دختر معمولی بود موهای صاف سیاه چشمای قهوه ای تیره رو به مشکی صورت گرد

و لب های متناسب با صورتش تنها عضوی که صورتش رو بهم زده بود بینی بزرگش بود...بردیا گفت:

-اووه دختره رو خوردی

و سپس جدی ادامه داد:

-فردا میریم کشیک میدیم جلوی خونش ادرسش تو این کاغذها هست...فقط ۲ روز وقت داریم...

-فهمیدم

سرم درد میکرد تا کجا باید تو این باتلاق فرو میرفتم؟ دزدی پول و مدارک اهمیت نداشت ولی آدم ربایی! هیچ

رقمه نمیتونستم ذهنمو راضی کنم که باید یه دختر رو بدزدم و بدم دست این ادمایی که نمیدونم چه بلایی

میخوان سرش بیارن!

نگاهی به چهره متمرکز و غرق در فکر بردیا انداختم برای اولین بار با من توی یه اتاق بود ولی نه تیکه

میانداخت و نه شعله های خشمش رو به سمتم نشونه میگرفت. شاید این کار برای اون هم سنپگین باشه. شایدم

نه! به هرحال اونم عضوی از این گروهه وقتی اینجا هستن یعنی توی همه مدل کثافت کاریا دست دارن. حالم

بد شد رومو ازش برگردوندم.

این روزا آدما چقدر میتونن پست باشن. چقدر میتونن کثیف باشن! و چقدر بده که منم باید توی این کثافت

شریک باشم. بیچاره اون دختر.بیچاره خانوادش! اخه هر مشکلی هم که با پدرش باشه اون اون دختر بی گناه

چه ارتباطی داره؟ چه ترس و وحشتی باید از دزدیده شدن بهش القا بشه!

دوباره به عکسش خیره شدم، اگه دزدیدنش باعث بشه آسیبی ببینه یا مثل نیکو بلایی سرش بیاد چی؟ چطور

میتونم باعث مرگ یا نابودی کسی باشم ؟

ولی از طرفی اگه جا بزنم هم این ماموریت رو میدن دست یکی دیگه و ممکنه اتفاقات بدتری براش بیوفته و

منم از گروه اخراج میشم. چی میشه اگه بدنش دست کسای دیگه؟ چه بلایی سرش میارن؟ ممکنه بهش....!

نه سعی کردم فکرا رو از ذهنم بیرون کنم.

عزممو جزم کردم خودم باید نقشه رو عملی کنم حداقل میتونم خیالم راحت باشه که بلایی سرش نمیاد میتونم

مراقبش باشم به مردای اینجا هیچ اعتباری نیست نمیزارم یکی دیگه رو هم مثل نیکوی من پر پر کنن.

نگاهی به بردیای متفکر انداختم و گفتم:

- برنامه چیه؟

- فردا میرم به این آدرس میبینم وضعیت خونشون رفت آمدها چطوریه.

- میری؟ منظورت چیه میری؟

- نکنه انتظار داری تو آدم تازه کار و مبتدی رو هم بردارم با خودم ببرم تا همه چیزو بهم بریزی؟

- اوهوی هوا برت نداره که مثلا خودت خیلی حرفه ای هستی! من اگه کارم خوب نبود صالح خان بهم این

ماموریت رو نمیداد. اگه میخواست خودت تنها بری به خودت زنگ میزد وقتی به من زنگ زده یعنی مهمه

براش که منم باشم اگه بخوای منو از برنامه بیرون بزاری زنگ میزنم به صالح خان میگم جای تو کامرانر و با

من بفرسته.

صدای قفل شدن فکشو شنیدم و خشمی که سعی میکرد بروزش نده. از بین دندون های قفل شده اش غرید:

- باشه ولی وای به حالت اگه همه چیزو بهم بریزی و اشتباهی ازت سر بزنه بدجور حالتو میگیرم.

با عصبانیت سر برگردوندم و از اتاق خارج شدم دلم هوای پیاده روی داشت صدای زنگ در رو شنیدم درو باز

کردم ساغر اومده بود با تیپی بدتر از روزای قبل مانتوی کوتاه و چسبون سفیدش اونقدر کوتاه بود که هیچ جاشو

نمی پوشوند و اونقدر نازک بود که بند های لباس زیریش رو میتونستم کامل ببینم آرایشش کمتر از یه عروس

نبود!

وقتی نگاه خیرمو دید خودشو بهم چسبوند و اروم گفت:

- چیه دختر خوشگلی مثل من ندیدی که داری با چشات منو میخوری؟

از جلوی در کنار رفتم و نگامو دزدیم و گفتم:

- ببخشید قصد بدی نداشتم بیا تو.

به جای داخل شدن دستشو روی شونم گذاشت و سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت:

- ولی پسر جذابی هستی بدم نمیاد ببینم چند مرده حلاجی!

چندشم شد خودمو کشیدم عقب گفت:

- فکراتو بکن هر زمان خواستی میتونی شمارمو از کامران بگیری.

وارد خونه شد و به سمت سالن رفت. تهوع داشتم فساد بیداد می کرد!

وارد سالن شدم داشت با کامران و اشکان رو بوسی میکرد. دیدم دست کامران روی بدنش لغزید، ولی سعی

کردم خودمو به ندیدن بزنم. ساغر رو به اشکان گفت:

- من آمادم بریم که داره دیر میشه

اشکان از ما خداحافظی کرد و دوتایی رفتند. ساغر قبل خارج شدن از در چشمکی برام فرستاد.

چقدر ضایع میشد اگه میفهمید من پسر نیستم؟

از کامران پرسیدم:

- کجا رفتن؟

- یه ماموریت دارن تا فردا بر نمیگردن.

- چه ماموریتی؟

- ساغر امشب یا یکی از کله گنده ها برنامه داره و در طی برنامه باید اونو مست و بیهوش کنه تا اشکان با

لباس محافظین مرده وارد اتاق هتل بشه و یه سری مدارک از کیف مرده برداره.

- چرا خود ساغر مدارکو بر نمیداره؟

- چون ساغر باید تا صبح اونجا بمونه که بهش شک نکنن.

دلم نمیخواست دیگه بشنوم. از خونه زدم بیرون دلم قدم زدن توی هوای آزادی رو میخواست که تا الان چشم

به کثیفی های دنیاش بسته بودم.

دلم برای شنیدن صدای نادیا تنگ شده بود. سامان هم پیامی داده بود تا بپرسه وضعم خوبه یا نه به یه پاسخ

خوبم اکتفا کردم و شماره نادیا رو گرفتم:

- سلام بی معرفت چی شد یاد من افتادی؟

- زنگ زدن بهت یه ریسک بزرگه واسه من ولی دلتنگ بودم

- تو و دلتنگی؟ بعییده

- دیگه اونقدرها هم سنگ نیستم.

- خوبی؟ وضعت چطوره؟

- هی بد نیست

- اذیتت نمیکنن؟

یاد مشت سنگین بردیا افتادم که به لطفش هنوز هم لبم ورم کرده و کبود بود.

- جات واقعا خالیه یه مشت پسر وحشی ریختن دورم. تازه با یکیشون دعوام شد یه مشت زدم یکی هم خوردم.

-نیکا!

- میدونی پسر بودن گاهی خوبه وقتی دختری توسری خور میشی نمیتونی وقتی کسی روت زور میگه کاری

کنی از بس گفتن زن ضعیفه حس ضعیف بودن میکنی و نمیتونی دفاع کنی ولی وقتی تصور کنی پسری تصور

کنی قدرتشو داری وقتی باورت بشه توان دفاع رو داری میتونی واقعا از خودت دفاع کنی. این چند روز با پسر

بودنم خیلی چیزا یاد گرفتم. یاد گرفتم نزارم کسی بهم زور بگه.

- چقدر عوض شدی.

- این زندگی خیلی منو عوض کرده ولی میترسم از عوضی شدن.

- نترس دختر اینقدرم فلسفی حرف نزن نگران میشم نکنه مشته مختو جا به جا کرده باشه. تو یه خونه پر از

پسر بودن سخت نیست؟

- سخت که هست ولی میشه تحمل کرد

- خوشگل مشگل بینشون نیست؟

- اشکان قیافش باحاله ولی از کامران خوشم نمیاد یه جوریه امیرم معمولیه اون نکبت هم مثل میمون میمونه

نچسب و خشن.

خندید و گفت:

- مواظب میمون بد ریخت و نچسب باش معلومه حسابی دلت ازش پره

خندیدم و گفتم:

- همدیگرو نکشیم خوبه. نادیا من دیگه نمیتونم صحبت کنم باید برم ولی بازم ازت خبر میگیرم.

- مراقب باش نیکا

- مراقبم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم حالم بهتر شده بود شنیدن صدای آشنا همیشه میتونست آرامش بخش باشه.

ساعت ۱۱ شب برگشتم خونه همه تو سالن داشتن فیلم نگاه میکردن کامران و امیر سلام کردند ولی بردیا حتی

سرشم بر نگردوند. به جهنم! فکر میکنه کیه؟

نشستم پیششون و مشغول فیلم دیدن شدم. داشتند فیلم احضار رو نگاه میکردند ده دقیقه که نشستم کلا از

خونه اومدنم پشیمون شدم. به کامران گفتم:

- فیلم قحطه دارین اینو میبینین؟

- نکنه میترسی؟

خودمو نباختم و گفتم:

- ترس؟ من؟ نه ولی خب خوشم نمیاد از این سبک فیلما!

- اتفاقا خیلی باحاله خوراک شب دیدنه. میدونی که ماجراش واقعیت داره.

موهای تنم سیخ شد خودمو بیشتر جمع کردم و بالشو به خودم فشردم. در حد مرگ ترسناک بود جوری که تنم

میلرزید و موهام سیخ شده بود حتی وسطای فیلم سرمو تو بالش پنهان میکردم که نبینم. بلاخره دل و به دریا

زدم و گفتم:

- من میرم بخوابم.

بردیا با پوزخند گفت:

- چی شد ترسیدی بچه؟ نکنه خیس کردی؟

به رگ غیرت نداشته ام بر خورد و دوباره نشستم و گفتم:

- نترسیدم از لج تو هم که شده میشینم نگاه میکنم.

زل زدم به صفحه و تو دلم به بردیا و کامران بدوبیراه گفتم. دلم میخواست فرار کنم و ادامه اشو نبینم.

به هر زور و زحمتی بود تا انتهاشو دیدم. بچه ها همونجا پای تلویزیون خوابیدن و بردیا هم غیبش زده بود.

گشنم بود ولی از ترس نمیتونستم برم آشپزخونه خلاصه شروع کردم به دلداری دادن خودم که اینا همش فیلمه.

کورمال کورمال توی تاریکی رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم یک ساندویچ سوسیس بندری از شام زیاد

اومده بود برداشتم و در یخچالو بستم که سایه سیاهی رو پشت در دیدم ساندویچ از دستم افتاد و قبل اینکه جیغ

بکشم دستی محکم دهانم رو فشرد.

بردیا با خشونت گفت:

- چرا همش مثل دختر مدرسه ای ها جیغ میزنی؟

با همون وضعیت سر و صدا کردم...صداش اروم تر شد و گفت:

-باشه الان دستم رو برمیدارم

با برداشته شدن دستش هوا رو به شدت بلعیدم و بریده بریده گفتم:

-تو دیوونه ای مغز نداری

میتونستم پوزخندش رو از نوری که از پنجره به صورتش میتابید ببینم...

-باشه من دیوونه...ولی تو هم قبول کن یه ترسو بی دل و جرئتی

به تبعید از خودش پوزخند زدم یه قدم به سمتش رفتم و زمزمه کردم:

-همین ترسو بی دل و جرئت یادگاری جالبی رو صورتت کاشت...

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-حواست به دهنت باشه بزرگتر از اندازه اش حرف میزنه

-اگه حواسم نباشه؟

مشتش رو به سمت صورتم گرفت و گفت:

-خودم حواست رو جمع میکنم

و قبل از اینکه جوابی بهش بدم سمت پله ها رفت...با اخم شونه ای بالا انداختم و بقیه ساندویچم رو

خوردم...همون لحظه نور که از پنجره میتابید قطع شد...اب دهنم رو قورت دادم و زیرلب گفتم:

-دیگه وقت خواب نیکا اصلا نترس این همون خونه ای که شبا توش میخوابی حالا برو سمت پله ها افرین

قدم اول رو برداشتم و زیرلب به خودم دلداری میدادم...صدای قرچ قروچی رو شنیدم تمام دلداری هام رو از یادم

رفت...با نهایت سرعتم از پله ها دویدم...وقتی به طبقه دوم رسیدم سینه ام خس خس میکرد نفس های عمیق

پی در پی کشیدم...لبم رو از داخل گزیدم و با قدم های شل و ول ولی محتاط سمت اتاقم رفتم احساس کردم

چیزی به پشتم برخورد کرد با صدا مرتعشی گفتم:

-کی اونجاست؟

از داخل اتاق بردیا صدای تق تق شنیدم بلند تر گفتم:

-بردیا تویی؟

تق تق بلند تر شد...لرزش لبم رو متوقف کردم و به خودم لعنت فرستادم که چرا انقدر لجبازم و میشینم چیزی

که همیشه ازش میترسیدم رو میبینم...همیشه نادیا عاشق این فیلما بود ولی من هرگز نگاه نمیکردم...قدم هام

کوتاه و اهسته شد دلم نمیخواست به اون در نفرین شده برسم...صدای تق تق بلند تر شد...منطقم کاملا از بین

رفت به سمت در دویدم با شتاب بازش کردم برق خاموش بود و چیزی داخل اتاق نبود نفس اسوده ای کشیدم

و به توهم های لبخند کم جونی زدم و با خودم فکر کردم"نیکا نصف راه رو رفتی حالا مثل بچه ادم برو

بخواب"ولی شوک دوم وقتی بود که بردیا رو،روی تخت خواب ندیدم...به خودم گفتم"ندیدی که ندیدی چه

بهتر"ولی ته دلم میدونستم که کنارش احساس ترسم کمتر میشه...بس کن چرا چرت و پرت میگی؟بگیر

بخواب...بستن چشمام مصادف شد با بدترین صحنه هایی که تو عمرم دیدم با وحشت از جام پریدم و فحشی

نثار همه کسایی تو این خونه بودن کردن در جیر جیر کرد با وحشت گفتم:

-کی...کی هستی؟خودت رو نشون بده...

صدای منفورش گفت:

-میدونستم بچه کوچولوها نباید فیلم ترسناک ببینن...

تو خیالم هزاربار سرش رو از تنش جدا کردم...با حرص گفتم:

-بچه کوچولو خودتی و خودت

پوزخند صداداری زد جز پوزخند زدن کار دیگه ای رو بلده؟سمت تخت اومد تو دلم لبخند زدم هرکی این رو

ببینه از ترسش در میره...کنارم سرش رو روی بالش گذاشت...اب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو فشردم

صدای تخت بلند شد هم میخواستم چشمام رو باز کنم هم نمیخواستم با خودم که میتونستم رو راست باشم،مثه

سگ میترسیدم...اهی کشیدم و تو جام پیچ خوردم نه خوابم نمیبرد صحنه ها از سرم بیرون نمیرفتن دوباره

خودم رو پیچ دادم غرولند بردیا رو شنیدم:

-اه چقدر تکون میخوری بگیر بخواب

بدون فکر گفتم:

-اگه تو مجبورم نمیکردی اون فیلم رو ببینم الان اینجوری نبود...

با ذوق گفت:

-اعتراف کردی،اعتراف کردی میترسی!

خاک بر سرت تازه فهمیدم چی گفتم...جوابی ندادم و سرم رو به سمت مخالف چرخوندم امشب فکر کنم تا

صبح بیدارم...

چشمم رو فشردم کم کم صداهای اطرافم کم و کمتر شد و در نهایت خوابم برد...

با وحشت دنبال زنی که لباس سفید پوشیده بود دویدم ولی انگار نمیتونستم بهش برسم...لباسش رو کشیدم

توی دستام پودر شد با دستم نگاه کردم همون لحظه سرم رو بلند کردم و بریده بریده گفتم:

-نیک..نیکو

صداش سرد و سخت بود...

-تو بودی...تو کردی...اگه خواهری بودی که میتونستم بهت اعتماد کنم و رازم رو بهت بگم الان اینجوری

نمیشد

برای اولین بار تو زندگیم از نیکو ترسیدم قدمی به عقب برداشتم با صدای لرزونی گفتم:

-تو نباید زود اعتماد میکردی تو...همه اینا تقصیر توئه

دستش سمت گلوم اومد نفسم بند اومد چشمم به پشتش افتاد زنی با صورت خونی وایساده بود...

همون لحظه به سمتم خیز برداشت جیغ بلندی کشیدم دست رو گلوم کشیدم و چشمم رو باز کردم...

تمام تنم خیس عرق بود نگاهی به بردیا غرق خواب کردم و در نهایت موبایلم رو چک کردم دقیقا ۳ صبح بود...

دلم میخواست یه لیوان اب خنک بخورم ولی عضله های پام شل شده بود و به شدت میترسیدم همش جمله

نیکو...

تو بودی...تو کردی...اگه خواهری بودی که میتونستم بهت اعتماد کنم و رازم رو بهت بگم الان اینجوری

نمیشد"

تو ذهنم میچرخید صورت خونی اون زن از ذهنم کنار نمیرفت...

کلافه دست تو موهام کشیدم و اروم از جام بلند شدم سمت در رفتم اخرین نگاهم رو به اتاق کردم و به ارومی

در رو بستم

با زبونم لبم رو تر کردم و سمت پله ها رفتم تاریکی محیط مرموز و مشکوک و تا حدی ترسناک درست کرده

بود...

گوشام رو هر صدایی حساس شده بود و با کوچکترین حرکتی دلم میریخت...

بالاخره به اشپزخونه منحوس رسیدم در یخچال رو باز کردم با دیدن روشنایی انگار دنیا رو بهم دادن...

بطری اب رو برداشتم و برای اینکه بتونم از نور استفاده کنم در یخچال رو باز گذاشتم و سمت کابینت رفتم تا

لیوان بردارم...

سرم رو داخل کابینت کردم یاد صحنه ای که سر زن رو داخل کابینت خفه کرد افتادم ذهنم رو مشغول کردم

تا به این چیزای نگران کننده فکر نکنم...ولی درست لحظه ای که داشت ترسم از بین میرفت

نور یخچال از بین رفت با شتاب سرم رو از داخل کابینت بیرون اوردم و به خودم گفتم"حتما باد اومده"

ولی منطقم میدونست که این وقت شب باد کجا بود؟لیوانی بیرون اوردم بطری رو برداشتم تا زودتر اب بخورم

برم بخوابم...

لیوان رو سمت دهنم گرفتم که همون لحظه دستی روی کتفم قرار گرفت انقدر شوکه شدم که خودم رو به

سمت جلو پرتاب کردم

و لیوان از دستم افتاد و با صدای بدی شکست...

هیچی نمیتونستم ببینم فقط تونستم با دستم در یخچال رو بکشم با دیدن صورت روبروم دلم میخواست خودم

و اون رو بکشم...

چهره خبیثانه کامران توی نور یخچال مشخص شد. مشت محکمی به پهلوش زدم که اخش به هوا رفت و با

خنده گفت:

- چته بابا! چرا میزنی!

- سکته کردم کامی این چه کاری بود اون از بردیا که یه بار سکتم داد اینم از تو.

- فکر نمی کردم اینجوری بترسی بابا.

چرا اینا اینجوری بودن؟ یعنی فقط این من بودم که می ترسیدم؟ کسی عین خیالشم نبود!

حرصم گرفته بود از این همه ضعف نشون دادن. کامران با خنده بطری آب و برداشت چراغ رو روشن کرد و

گفت :

- خودت بمون گندی که زدی رو جمع کن. من که خیلی خوابم میاد صبح هم باید با امیر برم ماموریت.

برق از سرم پرید و گفتم:

- میری ماموریت؟ چند روز؟

- یکی دو روزی نیستم.

- اشکان و ساغرم نیستن که!

-اونا هم احتمالا تا فردا یا پس فردا میان واس چی نگرانی؟

واسه چی نگرانم؟ میخوان منو با اون غول خشمگین تنها بزارن میگن واسه چی نگرانی.

شروع به جمع کردن تکه های بزرگتر شیشه شدم که کامران گفت:

- نکنه میترسی با بردیا تنها بمونی؟ البته بهتره سر به سرش نزاری نمیخوام وقتی برگشتیم با جسدت مواجه

شم. فعلا شبت بخیر.

فکر به تنها موندن با اون پلنگ خشمگین هم دلهره آور بود.

همه شیشه ها خورده هارو با جارو برقی کوچیکی که تو اشپزخونه بود جمع کردم و بیخیال آب خوردن شدم

مخصوصا که دیدم کامران از بطری آب خورده بود.

دوباره به اتاق برگشتم. چه شبی شده بود امشب. خوابم نمی برد و میترسیدم به محض بستن چشم هام روح

نیکو رو ببینم. دودل بودم وقتی دیدم بردیا خوابه از توی وسایلم بسته قرص های ارامبخش که خواب اور هم

بودند رو برداشتم وبدون آب یکی رو خوردم. شاید اینطوری میتونستم راحت تر بخوابم.

نزدیکای ظهر بود که با صدای بردیا از جا پریدم.

در اتاق رو محکم باز کرد و گفت:

- هی تنه لش باتوام پاشو ظهره باید بریم.

چشم هامو مالیدم سرم هنوز بخاطر قرص کمی گیج بود.

- چی میگی تو اَه نمیزاری آدم راحت بخوابه.

- مطمئن باش منم دلم نیمخواد با تو مواجه شم ولی اگه یادت نرفته یه ماموریت داریم که باید انجامش بدیم.

با اسم ماموریت خواب از سرم پرید و گفتم:

- غر نزن. یه دوش سریع میگیرم بعد آماده میشم بریم.

- باشه بهتره زودتر آماده شی من پایین منتظرم.

درو بست و رفت پایین. بهتر بود از این موقعیت خلوت بودن خونه استفاده کنم و بتونم دوش بگیرم و گریمم رو

ترمیم کنم.

سریع دوش گرفتم تنم به شدت از محبوس بودن درد گرفته بود ولی چاره ای نداشتم سریع گریمم رو توی

حموم ترمیم کردم موهام کم کم داشت بلند می شد باید می رفتم یه آرایشگاهی که موهامو کوتاه کنه. با

افسوس دستی به موهام کشیدم و سعی کردم بهشون فکر نکنم. از اتاق اومدم بیرون درو قفل کردم که بردیا

یهو نیاد تو منو اینجوری ببینه و بفهمه دخترم. داشتم لباس می پوشیدم که صدای ویبره گوشی توجهمو جلب

کرد. نگاهی به اطراف انداختم چیزی ندیدم دوباره صدای ویبره ای از داخل کمد توجهمو جلب کرد. دستمو

روی لباس های بردیا کشیدم و برجستگی رو تشخیص دادم با کنجکاوی بیرون آوردمش. یه گوشی بود. یعنی

گوشی بردیاس؟ ولی اون که یه گوشی سامسونگ داره پس این چیه؟ نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و رفتم

داخل اینباکسش نیازی به باز کردن پیام نبود چون کوتاه بود و بدون باز کردن می شد متن پیام رو دید شماره

سیو شده نبود. پیام اول نوشته شده بود:

- قبل برنامه باید ببینمت.

پیام دوم نوشته شده بود:

- فردا ساعت ۵

گوشی رو گذاشتم سر جاش. و سریع لباسامو پوشیدم ذهنم درگیر شده بود. باید یکم از بردیا سر در میاوردم.

شاید اون میتونست کلید این باشه که بفهمم چه بلایی سر نیکو اومده.

سوار ماشین بردیا شدم. نیم نگاهی هم بهم نانداخت. دلم شور می زد و نمیدونستم چرا. بردیا بدون حرف به

سمت آدرس روند.

این خونه هم مثل خونه قبلی بزرگ بود و پولدار بودن صاحبش رو کاملا نشون میداد با این تفاوت که خبری از

نگهبان و محافظ نبود. اونجور که توی فایل نوشته شده بود تنها موارد همون دوربین ها و دزدگیر بودن.

بردیا فایل رو از دستم قاپید و نگاهی به صفحاتش کرد و گفت:

- تک بچس. خواهر برادر نداره. دبیرستانیه.

با عصبانیت گفتم:

- با پدرش مشکل دارن چرا میخوان این بچه رو دخیل کنن؟

بردیا هم با حالی عصبی گفت:

- فضولی نکن. ما فقط کارمونو انجام میدیم مگه این که بخوای با این دلسوزیا صالح خان شرت رو کم کنه

فهمیدی؟

زیر لب گفتم:

- سگ پاچه گیر

رفت و امد هارو زیر نظر گرفتیم. رفت و امد خاصی نداشتن مادرش شاغل بود و پدرش هم شاغل خودشم

ساعت ۲ از مدرسه می رسید خونه و تا ٦ تنها بود.

ساعت تقریبا ٦ غروب بود که صدای قارقور معدم درومد بردیا با پوزخند گفت:

- صدای شکمت رو اعصابمه برو یه چی بگیر کوفت کن.

با عصبانیت پیاده شدم و حرصمو سر در ماشین پیاده کردم و اونقدر محکم کوبیدمش که بردیا یه متر از جا پرید.

خب ناهار که نخوردیم صبحونه هم که نزاشت بخورم. چطور خودش گشنش نمیشه؟ مثل یه ربات میمونه.

ساندویچ هات داگی برای خودم گرفتمو و نشستم تو ماشین نه بهش تعارف زدم نه اهیمیت دادم. بلاخره معدم

اروم گرفت. بردیا ماشین رو روشن کرد و گفت:

- مشخصه تا ساعت ٦ خونه تنهاس میتونیم بریم تو خونه و بدزدیمش.

به سمت خونه رانندگی کرد با تمسخر گفتم:

- اونوقت دختر به اون گندگی رو میخوای چطوری ازتو خونه خودش بدزدی بیاری بیرون؟ تو گونی میکنیش؟

فکر نمیکنی به محض دیدن ما یا دادو بیداد میکنه یا آزیر دزدگیرو میزنه؟

ساکت شد و به فکر فرو رفت و گفت:

- دزدگیرو از کار میندازم.

- اونوقت جیغ و دادشو و همسایه هارو چیکار میکنی؟

با عصبانیت گفت:

- فکر بهتری داری؟

- آره تو راه مدرسه میدزدیمش.

- هه نابغه راننده شخصی داره که از مدرسه تا خونه میارتش.

- میدونم فکر اونجاشم کردم.

برای اولین بار با کنجکاوی منتظر ادامه حرفم شد

- اینجاس که باید از هم جداشیم. وقتی دختره مدرسس میری سراغ راننده شخصی ماشینشو جوری پنچر

میکنی که نتونه به موقع برسه و مجبور به بگه دختره تنها بیاد یا آژانس بگیره. یه ماشین غیرقابل ردیابی از

صالح میگیرم میرم دم مدرسه و به عنوان آژانس سوارش میکنم و تو هم یکم پایین تر میمونی و سوارت میکنم

قبل اینکه جیغ و داد کنه بیهوشش میکنی میبریمش جایی که صالح گفته ازش مراقبت کنیم.

ساکت موند. نقشه من اینقدر بی عیب و نقص بود که نه تونست مسخره کنه و نه مخالفت. لبخند پیروزی روی

لب هام برق میزد. دو هیچ به نفع من !

با تک سرفه ای خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-خوبه البته چون نقشه ای نداریم

لبام با حرف بعدیش بیشتر خندیدن:

-انگار تجربه زیاد داری.. چند تا دختر دزدیدی بدبخت کردی؟

این چه میدونه من خودم دخترم با اخم گفت:

-این لبخند رو پای این بذارم که زیاد از این کارا کردی؟

با خونسردی گفتم:

-هرجور راحتی..

اخمش غلیظ تر شد و زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم...فک کنم فحش داد غلط کرده بخواد فحش بده خودش

ختم اینکاراس الان برای من شده پدر مقدس؟همین جور که به این موضوعات فکر میکردم که ماشین از

حرکت ایستاد با تعجب گفتم:

-چی شد؟چرا وایسادی؟

با بی حوصلگی گفت:

-شما که ساندویچ لمبوندی من چیزی نخوردم میخوام یه چیزی بخورم...

در ماشین رو باز کرد و ادامه داد:

-میای یا میشینی؟

کمی فکر کردم اگه برم بهتره که اینجا بخارپز بشم پس گفتم:

-میام

سز تکون داد و کامل پیاده شد پشت سرش من پیاده شدم سمت فست فود اونور خیابون رفت و منم پشتش راه

افتادم روی صندلی نشست ولی وقتی سفارش داد دوست داشتم کله اش رو بکنم...با یه لبخند حرص درار بهم

نگاه کرد و گفت:

-یک ساندویچ گوشت یک نوشابه کوکا و سالاد فصل

و اخرش هم تو چشمام زل زد خودم رو بیخیال نشون دادم من که غذا خورده بودم پس چرا حرصم

گرفت؟حداقل باید یه تعارف میزد...حدود ۱۰ دقیقه بعد غذاش رو اوردن دقیقا تو چشمام زل زد و با ولع شروع

به خوردن کرد جوری که احساس گشنگی بهم دست داد ولی میمردم هم چیزی سفارش نمیدادم...بالاخره بعد

۲۰ دقیقه وقتی اقا کل میز رو خالی کرد رضایت داد و از جاش بلند شد...

چشم غره ای بهش رفتم البته ندید چون داشت حساب میکرد...دوباره سوار ماشین شدیم مدام میگفت"خیلی

چسبید"عجب غذایی بود"

منم که کلا حرف نمیزدم...بعد از یه ربع که یه قرن گذشت به خونه رسیدیم چراغ ها خاموش بودند با تعجب در

رو با کلیدی که داشت باز کرد و گفت:

-بقیه کجان؟

با بیخیالی گفتم:

-اشکان و ساغر رفتن ماموریت،کامرانم رفته ماموریت

اخم کرد و فقط سر تکون داد و سمت اتاقش رفت...منم پشت سرش رفتم خواست لباساش رو عوض کنه

ناخوداگاه راهم رو کج کردم و برگشتم...بعد از ۵ دقیقه که مطمئن شدم لباسش رو عوض کرده دوباره برگشتم

تو اتاق خواستم یه استین کوتاه و شلوارک بردارم ولی نه درست نیست شاید کسی ندونه ولی خودم که میدونم

دخترم یه شلوار و استین بلند برداشتم وای خدایا حالا من چجوری باید لباسم رو عوض کنم؟اب دهنم رو قورت

دادم سمت اتاق کامران رفتم درش کلید نداشت به در تکیه دادم و شروع به پوشیدن لباسام کردم شلوارم رو

پوشیدم داشتم بلوزم رو میپوشیدم همون لحظه فریاد بردیا رو شنیدم:

-سپهر؟سپهر کجایی؟

از حرکت متوقف شدم در اتاق کامران به سمت جلو کشیده جیغم رو خفه کردم اگه من رو میدید مرگم حتمی

بود...فشار بیشتری به در دادم و گفتم:

-الان میام

پوفی کرد و از در فاصله گرفت نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم وای خدایا داشتم بدبخت میشدم...

بعد از حفظ ارامشم و خونسردی در اتاق رو باز کردم...سمت اتاقش رفتم در رو باز کردم و گفتم:

-چیه؟چیزی شده؟

با اخم و مشکوک گفت:

-تو به لباسای من دست زدی؟

ابروهام بالا پرید با حالت حق به جانبی گفتم:

-همون یه بار که دست زدم برای هفت پشتم بس بود...

اخمش محو شد و پوزخندی جاش رو گرفت...

-پس اعتراف میکنی که ازم میترسی؟

جدی گفتم:

-نه حوصله دردسر ندارم...!

لبخند کجی تحویلش دادم و بیرون رفتم...اوف ایول تیزی از کجا فهمید به لباساش دست زدم؟کار خاصی

نداشتم سمت پذیرایی رفتم...تلویزیون رو روشن کردم...یه فیلم ایرانی تازه شروع شده بود...ساعت رو دیدم ۹

خب از بیکاری که بهتر بود...موضوعش درباره یه دختر فقیر بود که کل محل چشمش دنبالش بود...مادرش

مریض بود و پلیس دنبالش...در طی اتفاقاتی با یه حاج اقایی اشنا میشه و کاراش رو کنار میذاره...تقریبا دیگه

ساعت ۱۱ بود خمیازه ای کشیدم و سمت اتاق کامران رفتم امروز هرچقدر چرت و مزخرف باشه حداقل پیش

اون نمیخوابم...لبخندی زدم و روی تخت خزیدم...انقدر خسته بودم که زود خوابم برد...

****

یه قبرستون بود و گل هایی که پر پر شده بودند...اسم روی قبر خاک گرفته بود...دستم رو سمتش بردم تا

خاکش رو بتکونم که کسی دستم رو گرفت...با دیدن صورت خونی و بی حالت نیکو جیغ زدم نیکو دهنش رو باز

کرد ازش خون بیرون زد...همون لحظه به سمتم حمله کرد و موهام رو کشید...جیغ بلند زدم و اسمش رو صدا

کردم:"نیکووووو"

لحظه ای موهام رو ول کرد چاقویی رو بیرون اورد و دقیقا سه بار توی بدنش فرو کرد...انقدر شوکه شدم که

صدام درنمیومد...چاقو از دستش افتاد تمام زمین سرخ شده بود...

انگار یکی داشت تکونم میداد با تمام توانم داد زدم"نیکووووو"

و از جام پریدم و تمام بدنم به طرز هیستریک میلرزید زیرلب گفتم:

-چرا راحتم نمیذاری لعنتی؟

سرم رو فشردم...صدایی گفت:

-بیا بخور

و لیوان اب رو سمتم گرفت انقدر تنم خسته و مغزم داغ بود که همش رو یه نفس خوردم کم کم نفسام عادی

شد...بردیا کنجکاو نگاهم میکرد با حالت مشکوکی پرسید:

-این دختره کیه؟قبلا هم اسمش رو شنیدم

میگن سلام گرگ بی طمع نیست میگم اب داده دستم برای اینکه فضولی کنه...

با بی حالی گفتم:

-به تو ربطی نداره

دستم رو محکم فشرد و گفت:

-دقیقا یه ربع دارم صدات میزنم تکونت میدم ولی فقط جیغ میزنی نیکو،نیکو...حتما ادم خوبی نبوده...که

اینجوری ازش یاد میکنی...

با صدای بلندی فریاد زدم:

-حق نداری درباره نیکو اینجوری فکر کنی اون تمام زندگی من فهمیدی؟

اروم تر گفتم:

-تمام زندگی من بود...

بدون توجه به نگاه مشکافانه اش اروم هولش دادم و سمت اتاقش رفتم پشت سرم شروع به حرکت کرد دوتا

قرص برداشتم خواستم بخورم که دستم و کشید و گفت:

-میخوای...خود... خودکشی کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-من دیگه عادت کردم نه خیر میخوام یه خواب راحت داشته باشم

قرص رو بدون اب خوردم بردیا سریع بسته رو از دستم کشید وقتی فهمید ارامبخش دوباره سرجاش

گذاشتش...و گفت:

-با اینا نمیتونی اروم بشی باید با یکی حرف بزنی

-منظورت از یکی تو هستی دیگه نه؟

-اگه حرف بزنی سبک میشی

سرد گفتم:

-من نمیخوام سبک بشم

و برای جلوگیری از حرف دیگه ای گفتم:

-خوابم میاد...

و راه اتاق کامران رو پیش گرفتم...همینم مونده بیام سرگذشت یه مقتول رو برای قاتلش تعریف کنم...

خیلی سریع خوابم برد...با اون دوتا قرصی که من خوردم بعید نبود...

****

دستی به شدت تکونم میداد با گیجی یه چشمم رو باز کردم بردیا عصبی گفت:

-برای همینه میگم کوفت نکن دیگه...مثل جنازه گرفتی اینجا خوابیدی

هنوزم مست خواب بودم سرم رو کج کردم و نگاهش کردم دوباره گفت:

-پاشو بریم...

همچنان خیره خیره نگاهش میکردم

-هوی بلند شو

کلمه "هوی"کار خودش رو کرد اخم کردم و گفتم:

-هوی تو کلاهت نمردی که...برو اونور من بلند بشم

از روی تخت بلند شد و گفت:

-من میرم صبحونه ام رو بخورم حاضر شدی بیا

قبل از اینکه بره گفتم:

-ساعت چنده؟

-۷

چشمم گشاد شد و گفتم:

-ساعت ۷ صبح برای چی من رو بیدار کردی؟

-دختره میخواد بره مدرسه راننده اش رو ببینیم ماشینش رو ببینیم..تیپ دختره رفتار دختره رو ببینیم

فقط سرم رو تکون دادم و اون هم راهش رو کج کرد و رفت بیرون به محض رفتنش ابی به صورتم زدم و

سمت اتاق بردیا رفتم دوباره در رو قفل کردم و لباسم رو عوض کردم به اینه نگاه کردم و فکر کردم عجب پسر

جیگری...همچنان داشتم مشکافانه خودم رو چک میکردم که یکی محکم به در کوبید و گفت:

-بیا بیرون دیر شد در رو برای چی قفل میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چون هرلحظه ممکنه حمله کنی...

در رو باز کردم و با دیدنم سریع گفت:

-بریم

چرخید بره ولی چیزی یادش افتاد و اضافه کرد:

-چیزی نمیخوری؟

با غیض گفتم:

-اگه اجازه بدی

سمت میز رفتم زیر نگاه مشکوکش یه لقمه خوردم و گفتم:

-بریم سیر شدم

سمت پارکینگ رفت سوار ماشین شد و توضیح داد:

-من به صالح گفتم یه ماشین بدون پلاک گیر بیاره...امروز تا ۵ با هم کشیک میدیم بعدش باید برم یه جایی...

ابروهام بالا رفت به اس ام اس دیروز فکر کردم"فردا ساعت ۵ میبینمت"باید میفهمیدم چیکار میکنه...

بردیا دوباره با لحنی که سعی میکرد بیخیال به نظر برسه گفت:

-هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

میدونستم چی رو میگه ولی گفتم:

-درباره چی؟

مختصر و کوتاه گفت:

-نیکو

با اسمش عرق سردی روی کمرم نشست صورت خونیش چاقویی که توی تنش فرو کرد تک به تک یادم

مونده بود...مثل فیلم از سرم گذشت...چشمم رو بستم و گفتم:

-نه،لطفا دیگه دربارش صحبت نکن

خواست چیز دیگه ای بگه دوباره گفتم:

-دربارش حرفی نزن

لحظه ای چشمش رو از جاده گرفت متفکر بهم نگاه کرد و چیزی نگفت...غرق در خاطرات گذشته و نیکو بودم

نفهمیدم کی رسیدیم...تقریبا یه ربع بعد از رسیدن ما دختره یا همون مانیا از خونه بیرون اومد نگاه دقیقی بهش

کردم کتونی ال استار فسفوری کیف مشکی موهاش تا نصفه از مقنعه بیرون بود برق گوشواره اش هم معلوم

بود...در کل بدک نبود...سمت پرشیا سفید رفت و چند دقیقه بعد مردی با کت و شلوار که معلوم بود راننده اش

اومد بیرون و ماشینش شروع به حرکت کرد...پشت سرش راه افتادیم بردیا که ادرس مدرسه اش رو میدونست

از یه راه دیگه رفت دقیقا یه ۳ دقیقه بعد ما پرشیا سر کوچه مدرسه شون وایساد و مانیا پیاده شد و سمت مدرسه

رفت...خب تا اینجا که چیز زیادی ازش نفهمیدیم یعنی چیزایی بود که خودمون میدونستیم...

****

تا ساعت ۱ داشتیم مگس میپروندیم که مانیا با سه تا دختره دیگه که معلوم بود دوستاش هستن اومد

بیرون...سر کوچه دوباره راننده سوارش کرد و رفتن با بی حوصلگی گفتم:

-ساعت هفت صبح مثل خروس دستم رو گرفتی اوردی اینایی که خودمون میدونستیم رو ببینیم؟

بردیا حق به جانب گفت:

-تو میدونستی اینارو؟

-نه پس مدل ماشینش که مهم نیست ساعت ورود و خروجش هم که میدونستم دوستاشم که برام مهم نیستن

پس برای چی اومدیم اینجا؟

-بالاخره ما امروز رو باید کشیک میدادیم چه فرقی داره ۷ صبح یا ۱۲ ظهر؟

اجازه حرف زدن نداد و ادامه داد:

-در ضمن اگه شما دوتا قرص خواب نمیدادی بالا تا نیکو جونت رو فراموش کنی الان مثل سگ نبودی...

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-میفهمی درباره اش حرف نزن یعنی چی؟من شبم از دستش اسایش ندارم اونوقت روزم هم میخوای خراب

کنی؟

لبخند خرکننده ای زد و گفت:

-پس حرف بزن قول میدم کمکت کنم

-بمیرمم نیازی به کمک تو ندارم

زیرلب غر غر کرد و ماشین رو روشن کرد گفتم:

-کجا میری؟

-بریم یه چیزی بخوریم و بعدش بریم ماشین رو از صالح بگیریم بذاریم تو پارکینگ خونه چون صالح کار داره

فردا نمیتونه ماشین رو دست ما برسونه

-خب چرا خودش نمیبره تو خونه؟

-چون در قفله ماشین بدون پلاک هم که نمیتونه بذاره تو کوچه

-فهمیدم

بعد از چند دقیقه جلوی یه رستوران نگه داشت...من جوجه سفارش دادم اونم کوبیده...بعد از ۲۰ دقیقه خواست

حساب کنه دلم نمیخواست زیر دین اون باشم پس گفتم:

-خودم حساب میکنم

منتشر شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

نذاشتم حرفی بزنه سمت صندوق رفتم و پول غذا رو حساب کردم...از رستوران رفتیم بیرون موبایلش زنگ

خورد از مکالمه اش فهمیدم داره با کی صحبت میکنه

-بله بله تو راهیم

-....

-الان میایم ماشین رو بگیریم

-....

-باشه خدافظ

رو به من گفت:

-ماشین رو گرفتی سوارش میشی تا خونه میرونی از یه میان بر میری که به پلیس برنخوری...

-میشه تو با این ماشینه بری؟

-چرا؟

-چون من میان بر بلد نیستم

با بیخیالی گفت:

-خیلی خب...پس تا با این ماشین من با اون ماشین

-ماشینش چی هست؟

-پراید

تا اونجا دیگه حرفی زده نشد...سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...یه کار واجب داشتم که باید انجام میدادم...طبق

گفته خودش از میان بر رفت و منم سمت مرکز شهر رفتم جلوی یه پاسانگه داشتم و پیاده شدم یه مانتو و شال

ست با اش برداشتم یه کفش عروسکی همرنگ شالم برداشتم...دوباره سوار ماشین شدم و رفتم خونه...در رو باز

کردم بردیا گفت:

-معلومه کجایی؟

پلاستیکام رو بالا اوردم و گفتم:

-خرید

و سمت پله ها دویدم لباس ها رو زیر تخت کامران گذاشتم و تو اتاق بردیا رفتم لباسام رو عوض کردم و اومدم

بیرون داشت فیلم میدید گفتم:

-دیگه پیش مانیا نمیریم؟

نیشخندی زد و گفت:

-چیه عاشق شدی؟

چشم غره ای بهش رفتم این دفعه جدی گفت:

-میخواد با دوستاش بره بیرون ممکن ما رو ببینه...پس بهتره نریم...

-باشه،راستی تو ۵ کجا میری؟

خشک و مختصر گفت:

-به تو ربطی نداره

یه به تو ربطی نداره ای نشونت بدم حظ کنی....

در عرض یه چشم بهم زدن ساعت ۵ شد بردیا حاضر اماده از خونه بیرون رفت پلاستیک لباسام برداشتم...و

وقتی صدای در پایین رو شنیدم سوئیچ ماشین رو برداشتم و دنبالش رفتم...فکر میکردم پیاده میره ولی سر

خیابون یه تاکسی گرفت منم با احتیاط دنبالش میرفتم و زیرلب براش خط و نشون میکشیدم...از تاکسی پیاده

شد سمت خیابون دیگه ای رفت و رفت داخل یه کافی شاپ...ماشین رو جایی که قابل دیدن نباشه پارک کردم

خریدام رو برداشتم و سمت رستوران رفتم از نگهبان پرسیدم:

-ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟

-توی باغ دست راست

تشکری کردم و دویدم سمت دستشویی به زور و بلا لباسام رو عوض کردم گریمم رو شستم لبخندی به نیکا

توی اینه زدم و تمام وسایلم رو داخل پلاستیک انداختم...مستقیم سمت رستوران رفتم...بردیا رو دیدم که با

مردی نشسته...خواستم سمتش برم که گارسون محکم بهم برخورد کرد و تمام نسکافه توی دستش ریخت

روم... چشمم رو بستم و فحشی بهش دادم گارسون هم داشت با شرمندگی عذرخواهی میکرد لحظه ای سرم رو

بالا اوردم بردیا خیره خیره نگاهم میکرد وای سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم...با هوش تیزی که این

داره سه سوت من رو میشناسه...با حرص بهش گفتم:

-مگه شما نمیتونی ادم به این گندگی رو ببینی اه

دوباره گفت:

-من واقعا متاسفم...بفرمایید کمکتون کنم لباستون رو بشوریم

و نگاه حریصی بهم انداخت تقریبا یه چند هفته ای از دست این نگاه ها راحت بودم...

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-برو لباس ننه ات رو بشور

و با قدم های محکم از رستوران بیرون رفتم و زیرلب غر زدم:

-بیا یه بار هم ما خواستیم جاسوسی کنیم باید اینجوری بشه

دوباره سمت دستشویی رفتم تا اونجا که تونستم تمیزش کردم مانتوم مشکی بود و زیاد معلوم نشد دوباره سمت

کافی شاپ برگشتم ولی میز بردیا خالی بود...از اونجا بیرون دویدم تو باغ دیدمش داشت سوار ماشین میشد با

سرعت دویدم سمت ماشین استارت زدم یه چشمم به ماشین بردیا و اون مرده بود یه چشمم به ماشین خودم یه

بار استارت زدم ماشین اونا راه افتاد ماشین من روشن نشد...دوباره استارت زدم ماشین بردیا دور شد ولی بازم

ماشینم روشن نشد ماشین بردیا کاملا ازم دور شد به بخت بدم لعنت فرستادم و دوباره استارت زدم این بار

روشن شد ولی دیگه بردیا نبود که بخوام دنبالش کنم سرم رو به صندلی تکیه دادم و سعی کردم مسیر ماشینش

رو دنبال کنم ولی نتونستم پیداش کنم انقدر دور خودم و شهر چرخیدم که دیگه خسته شدم با بی حوصلگی

ماشین رو زدم کنار که برم تو کافی شاپ روبرو یه چیزی بخورم با دیدن اسم کافی شاپ تازه تونستم یه نگاه به

اطرافم بکنم من انگار اینجا رو میشناختم با اخم رفتم داخل با دیدن محیط اونجا تازه فهمیدم کجام...من تو

پاتوق سامان و نیکو بودم لعنتی...خاطراتم اونجا زنده میشد...خواستم برم بیرون ولی با دیدن بستنی روی میز

بغلم به شدت هوس کردم بدون اینکه نگاهی به جایی بندازم نشستم چند دقیقه بعد پسری سمتم اومد و گفت:

-چی میخورین؟

این پسره انگار اشنا میزد...بعد از چند دقیقه سمتم برگشت مشکافانه نگاهم کرد انگار اونم داشت من رو

میشناخت یهو یه لبخند زد و گفت:

-خانوم پلیسه

چشمام گشاد شد و گفتم:

-چی؟

اون که بسیار از شناختن من خشنود بود با ذوق گفت:

-تو همونی هستی که زدی دست پسره رو ناکار کردی نمیدونی تا چند روز داشتن دربارت حرف میزدن...

لبخندم رو خوردم و گفتم:

-نه خیر اشتباه گرفتین

با شیطنت گفت:

-نه من مطمئنم اشتباه نگرفتم قیافت خوب تو ذهنم مونده

-خب که چی؟

بدون اینکه دعوتی ازش بکنم روی صندلی روبروم نشست و گفت:

-برای چی میخواستیش؟چیکارش داشتی؟

چه سیریشی...با بی حوصلگی و سرد گفتم:

-باید بگم؟

یکم خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-خب نه

سر تکون دادم و گفتم:

-حالا میشه بلندشی؟

با پرویی گفت:

-میز صندلی اینجا برای من نخیر نمیشه

حوصله بحث کردن با یه زبون نفهم رو نداشتم بردیا کم بود این هم اضافه شد.... با حرص گفتم:

-خیلی خب پس من میرم

از جام بلند شدم و سمت در ورودی رفتم امروز واقعا روز مزخرفی بود...

- هی قهر نکن بابا وایسا بیا بشین کاریت ندارم.

برگشتم و با اخم نگاهش کردم. ادامه داد:

- باور کن اذیت نمیکنم.

دودل بودم ولی خب هم گشنم بود هم گرمم بود واسه همین رو یه میز دیگه نشستم و منو رو برداشتم یه

بستنی مخصوص سفارش دادم و منتظر شدم. متوجه شدم هرچند لحظه یه بار زیر چشمی منو می پاد. تیپ و

ظاهرشو برانداز کردم. ای...بدک نبود. بلوز مشکی خاکستری چهارخونه و شلوار مشکی فقط از مدل موهای سیخ

شدش خوشم نیومد. متوجه نگاه مستقیمم شد لبخندی با چاشنی چشمک زد. حس کردم رنگم سرخ شد سرمو

انداختم پایین و مشغول بستنیم شدم. طعم خیلی خوبی داشت مخصوصا با استمارتیز هایی که روشو پوشونده

بود. بی دلیل نبود اینجا پاتوق نیکو شده بود.

بستنیم رو خوردم و رفتم تا حساب کنم .

- حسابم چقدر میشه؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- نوش جون. مهمون بودین نیاز به حساب کردن نیست.

اخمام رفت تو هم.

- دلیلی نمیبینم شما منو مهمون کنین.

- به هرحال من پولشو حساب نمیکنم.

- اخه اینطوری که نمیشه.

- اگه دفعه بعد شما منو به بستنی مهمون کنین تسویه میشه یا اینکه میتونین همینطوری برین ولی من اینو

باهاتون حساب نمی کنم.

عجب ادمی بود. شیطونه میگه همینجوری برم پشتمو هم نگاه نکنما.

- خواهش میکنم بگید چقدر شد من حساب کنم.

- نچ

با عصبانیت خیره شدم بهش ولی از رو نرفت و لبخندش بزرگتر شد. چه بامزه میخنده.

برگشتم که از در برم بیرون ولی دوباره صدام کرد این بار برنگشتم و از کافی شاپ بیرون رفتم دنبالم دوید و

اومد کارتی رو به دستم داد و گفت:

- اگه تصمیم گرفتی بستنی مهمونم کنی شمارم تو کارت هست.

دوباره چشمکی زد و رفت. اومدم کارتو پاره کنم ولی تردید کردم. سرمو برگردوندم عقب و دیدمش که پشت

شیشه خیره به کارت نیمه مچاله توی دستم بود. شیطنت از چشم هاش می بارید. دستم به پاره کردن نرفت. از

کجا معلوم شاید منم یه روز دوباره لازم داشته باشم با یکی بستنی بخورم و حرف بزنم. کارت رو توی کیفم

گذاشتم و نشستن لبخند رو لباشو دیدم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

قبل رفتن خونه دوباره لباس های دخترونم رو دراوردم و گریم مردونم رو سر جا گذاشتم. لباس های دخترونه

هم توی نایلونی گذاشتم که یه بلوز مردونه اضافه تر هم اورده بودم که روش بزارم تا اگه کسی دید فکر کنه

خرید کردم.

خونه که رسیدم هم بردیا خونه بود هم اشکان.

زیرلب سلام کردم اشکان جواب داد ولی بردیا با اخم گفت:

- تا این ساعت کجا بودی؟

جواب ندادم رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم و رفتم سمت اتاقم که شنیدم بردیا گفت:

- هوی با توام میگم کجا بودی.

بد موقع داشت سر به سرم میزاشت و نمی زاشت مثل ادم باهاش رفتار کنم.

- تو رو سنن؟ فوضولی؟

- تا این موقع بیرون بودی ماشینم همرات بودم میخوام بدونم چیکار میکردی. نمیخوام هیچ چیزی ماموریتمون

رو بهم بزنه.

- نگران نباش تو ماموریت رو بهم نزنی من بهمش نمیزنم یاد بگیر تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی

- مامان بابات بهت ادب یاد ندادن نه؟ معلوم نیست از چه قماشی هستی کهاینجوری بار اومدی.

ضربه سختی بود که بد سوزوند. دست هام مشت شد ولی نمیخواست بازم شر درست شه نه حوصله کتک کاری

داشتم نه کبودی صورت.

با ساییدن دندونام بهم خودمو مهار کردم و بی حرف به سمت اتاق رفتم از پله ها که بالا میرفتم شنیدم اشکان

گفت:

- حرف خوبی نزدی بردیا. پدر مادرتش توی تصادف فوت شدن.

از زمزمه گنگ بردیا چیزی دستگیرم نشد فقط بیحال خودمو به اتاق رسوندم.

دلم شور میزد و نگران بودم. نگران فردایی که دوست نداشتم بشه. حتی از فکرش هم میترسیدم. من و آدم

ربایی؟ نیکا و آدم ربایی؟

اینقدر این حرف تخیلی و دور از ذهن بود که خودم هم باورش نداشتم انگار اصلا اونی که قرار بود این کارو

کنه من نبودم.

چطور شد به اینجا رسیدیم؟ چقدر باید بزارم منو تو گند و کثافتاشون غرق کنن تا شاید چیزی به دست بیارم؟

اون نیکا کجا و من کجا!

اگه مامان بابا بودن.... حتما از وجودم شرمنده می شدن. خوب شد نیستن که این روزا رو ببینن. نیستن که داغ

نیکو و ننگ من دلشونو بسوزونه.

چقدر دلم تنگ بود کاش بودن کاش اینقدر بی کس نبودم. بغض گلومو میفشرد. کاش مامان و لبخندای

مهربونش بود کاش بابا و مردونگیش بود. چقدر دلم تنگ شده برای آغوش پر مهر مامان و دست های حمایت

گرانه بابا و تذکر های خواهرانه نیکو. خدایا چرا همشونو ازم گرفتی؟ چرا منم نبردی که اینقدر تنها نشم؟ چرا

گذاشتی هر روزم با عذابی بدتر از مرگ بگذره؟ چرا خدا؟

اشک راهشو روی صورتم باز کرد.

دلم میخواست برم و این نیکا نباشم. برم و بیشتر از این غرق نشم توی گندی که بوش حالمو بهم میزد. برم و

شریک سفره این آدمایی نباشم که خون نیکو دستاشونو رنگی کرده برم و تو هوایی که این قاتلا نفس میکشن

نباشم.

در اتاق باز شد و متعاقب اون چراغ روشن شد. سریع اشکامو پاک کردم. صدای مبهوت بردیا تو گوشم پیچید.

- سپهر داری گریه میکنی؟

- نه.

- دروغ میگی داری گریه میکنی چشمات سرخ شده.

- تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

- اگه بخاطر حرف من ناراحت شدی معذرت میخوام نمیدونستم خانوادت فوت کردن.

- حالا که میدونی دهن کثیفتو ببند و دیگه اسمشونو به زبون نیار.

- هی دارم ازت معذرت خواهی میکنم مثل ادم رفتار کن.

- من فقط با آدما مثل آدم رفتار میکنم

- تو...

بدون کنترل وب اعصبانیت یقشو گرفتم و با نیرویی فراتر از نیروی خودم کشیدمش سمتم و گفتم:

- با من بحث نکن بردیا. به مولا قسم اعصابم داغونه میزنم لت و پارت میکنم. اینقدر رو اعصاب من راه نرو.

نمیدونم توی چشم هام چی دید که دست هاشو به حالت تسلیم بالا اورد و بیخیال شد.

رفتم سمت دستشویی صورتمو شستم و گریمم رو محکم کردم. اومدم سراغ وسایلم یه قرص خواب رو نصف

کردم و انداختم بالا برای خوابوندنم کافی بود نباید صبح تو شرایط به این حساسی خواب اٰوده و کسل میشدم.

خودمو رو تخت انداختم میتونستم نگاه خیره بردیا رو حس کنم حتی دلم نمیخواست اینقدر هم نزدیکش باشم.

باید حتما به کامران بگم اون تخت لعنتی رو بیاره برام.

کم کم وارد دنیای خوابی بی رویا شدم.

این دفعه خودم تونستم بیدار بشم...نگاهی به ساعت بغل دستم کردم تقریبا ۱۰:۳۰ بود...مانیا ساعت ۱ تعطیل

میشد...از جام بلند شدم بردیا تو اتاق نبود صدای شر شر اب رو میشنیدم پس معلوم شد که حموم رفته...از جام

بلند شدم نگاه کن انقدر خسته بودم که حتی لباسم هم عوض نکردم سری از روی تاسف تکون دادم.همون

لحظه بردیا اومد داخل فهمیدم که میخواد لباس عوض کنه قبل از اینکه چیزی بگه خودم بیرون رفتم...بعد از ۵

دقیقه در اتاق باز شد و بردیا حاضر و اماده بیرون اومد...همزمان در اتاق کامران باز شد با دیدن من و بردیا صبح

بخیری گفت و راه خودش رو رفت...سمت اشپزخونه رفتم اول توی کتری اب ریختم و گذاشتم جوش بیاد...از

داخل یخچال هرچی برای صبحونه قابل خوردن بود بیرون اوردم و رو میز چیدم...چند ثانیه بعد اشکان و کامران

و بردیا و امیر به سمت میز اومدن و نشستن...نون هم اوردم و خودمم نشستم...سعی کردم اروم بخورم که به

چای هم برسم ولی این قحطی زده ها افتاده بودن رو میز کاملا...تقریبا یه ۱۰ دقیقه ای گذشت چای جوش

اومد یه لیوان برای خودم ریختم اعتراض کامران بلند شد:

-یعنی چی؟چرا نگفتی چای هم داریم؟

-خب الان میگم چای هم داریم...میخوری؟

-اره

به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

-پس برو برای خودت بریز

یه نگاه به میز کرد و یه نگاه به چای من...بعدش گفت:

-بیخیال کسی بدون چای نمرده

من هم چند لقمه کوچیک خوردم و سیر شدم از سر سفره بلند شدم چند دقیقه بعد من اشکان و همزمان باهاش

کامران هم بلند شدند...

****

ساعت تقریبا ۱۲ بود وقت اجرای نقشه ام...من سوار پراید دیروزی شدم و از راه کوتاه تر که از مرکز شهر بود

رفتم بردیا هم پشت سرم میومد...فقط خدا خدا میکردم به پلیس برنخوریم ولی خیابونی که من ازش میرفتم

خلوت بود...به در مدرسه رسیدم در گوشه ترین قسمتی که میشد پارک کردم که چشم کسی بهش نیفته بردیا

هم وقتی از من مطمئن شد پیچید از محیط مدرسه بیرون رفت...بعد از نیم ساعت گوشیم زنگ خورد با بی

حوصلگی گفتم:

-بله؟

-اوکی شد ماشینش رو پنچر کردم...

-خیلی خب دختره ساعت ۱ میزنه بیرون و از دوستاش جدا میشه من میرم جای همیشگی راننده...

-اوکی منم تا یه ده دقیقه دیگه کوچه .... هستم

-باشه زود بیا

جای پارک ماشین رو تغییر دادم و جایی که راننده اش وایمیساد رفتم دستم رو توی کیسه بغل دستم کردم یه

کلاه برداشتم و باهاش کل صورتم رو پوشوندم عینک مشکی که کامل چشمام رو بپوشونه زدم و با بیتابی به

ساعتم نگاه کردم فقط ۵ دقیقه مونده بود....

****

مانیا با اخم و پاهاش رو روی زمین میکوبید و منتظر بود...لحظه ای زنی از روبروش گذشت سمتش رفت و

چیزی بهش گفت زن هم گوشیش رو بیرون اورد و به مانیا داد لحظه به لحظه اخمش بیشتر میشد ولی با لبخند

از زن خداحافظی کرد و منتظر راننده جدیدی که پدرش براش میفرستاد شد...تقریبا یه ربع صبر کردم سپس

استارت زدم و جلوی پاش وایسادم و گفتم:

-خانوم منوچهری؟

با خستگی و صورتی سرخ نگاهم کرد و گفت:

-خودم هستم

-من از طرف پدرتون اومدم

انگار دنیا رو بهش دادن با خوشحالی دستگیره رو کشید و روی صندلی عقب جا خوش کرد...دلم براش

میسوخت ولی نمیذاشتم بلایی سرش بیارن...گوشیم رو برداشتم و به بردیا اس ام اس دادم:

"دختره رو سوار کردم داریم میایم اماده باش"

وقتی تو کوچه ای که بردیا داخلش کمین کرده بود پیچیدم مانیا با اعتراض گفت:

-اقا کجا میرین؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-یه کار واجبی دارم

دیگه چیزی نگفت همون لحظه زدم رو ترمز بردیا پرید داخل ماشین انقدر ناگهانی که من هم شوکه شدم چه

برسه به این دختر بدبخت...با اون ریش مصنوعی و عینک ته استکانی صورت ترسناکی پیدا کرده بود...قبل از

اینکه دختره فرصت حرف زدن داشته باشه پارچه سفید رنگ رو روی دهن مانیا گذاشت...مانیا کمی تقلا کرد و

روی دستاش افتاد...اروم سرش رو کف ماشین گذاشت از صندلی عقب پیاده شد و جلو نشست به ظاهر خونسرد

ولی در باطن پر از عصبانیت و استرس گفتم:

-کجا برم؟

پاهاش رو عصبی تکون میداد با بی میلی جواب داد:

-همین کوچه رو برو بپیچ دست راست تو یه باغ مخروبه یه خونه هست دختره رو باید ببریم اونجا،صالح هم

ساعت ۳ میاد میگه تا اون موقع باید نگهش داریم...

فقط سرم رو تکون دادم خودم دختر بودم میفهمیدم چه حسی داره در همچین وضعیتی قرار گرفتن ترس از

دست دادن هستی همه و همه رو میفهمیدم...به باغی که میگفت رفتم بردیا دختر رو به ارومی بغل کرد و همراه

با خودش به اون خونه متروکه اورد...شیشه هاش شکسته بود و در اهنیش زنگ زده بود تنها نور ممکن اونجا

نوری بود که از پنجره بیرون میزد...مانیا رو،روی صندلی وسط اتاق نشوند و تند و فرز با طناب دستش رو

بست...

پلک های مانیا تکونی خورد خواست خودش رو حرکت بده ولی نتونست در یک حرکت چشماش رو باز کرد یه

نگاه به اطرافش انداخت و با صدای بلندی جیغ کشید...تعلل بیشتر رو جایز ندونستم پارچه سفید رو از کنار خودم

برداشتم و سمتش رفتم...با دیدن من بلند تر جیغ کشید و گفت:

-جلو نیا... تو کی هستی؟برای چی من رو اوردی اینجا؟کمک کمک

دلم براش میسوخت ولی چاره ای نبود سمتش رفتم پارچه رو،روی دهنش گذاشتم خودش رو محکم تکون

میداد و سعی میکرد پارچه رو از روی دهنش برداره...همون لحظه بردیا اومد داخل و گفت:

-چی شد دختر...

با دیدن چشمای باز مانیا دیگه حرفش رو ادامه نداد به جاش گفت:

-صالح تا نیم ساعت دیگه اینجاست

رفت جلوی مانیا پارچه رو از روی دهنش کشید با برداشتن پارچه مانیا مثل بمب منفجر شد و فریاد زد:

-عوضی اشغال با من چیکار داری؟بذار من برم کمک کسی صدامو میشنوه کمک

از شدت فریادهایی که میزد به سرفه افتاد...

انقدر حالم از این کار کثیفی که کردم بد بود که حتی نتونستم جوابش رو بدم فقط خودم رو به دیوار پشت سرم

تکیه دادم و چشمام رو بستم...

****

صالح از در اومد داخل با دیدن مانیا گفت:

-افرین کار هردوتون خوب بود

انگار داشت با خودش حرف میزد ادامه داد:

-حالا پول من رو نمیدی؟نشونت میدم

با قدم های محکم سمت مانیا رفت...گوشیش رو دراورد و شماره ای رو گرفت و گذاشت در گوشش و گفت:

-به به اقای منوچهری عزیز

-...

-میدونی دخترت الان کجاست؟

-...

-وردست من نشسته جیغ جیغ میکنه

انگار کلافه شد محکم تو دهن مانیا کوبید صدای مانیا قطع شد عصبی با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم...

-...

-میخوای باهاش حرف بزنی؟

-...

گوشی رو سمت مانیا برد مانیا با گریه گفت:

-بابا

-...

-من نمیدونم کجام

خواست حرف دیگه ای بزنه که صالح گوشی رو کشید...و با خنده گفت:

-اگه میخوای عزیز دردونه ات نمیره ٤٠٠ میلیون پول میاری جایی که من میگم فعلا...

و گوشی رو قطع کرد و رو به ما دوتا گفت:

-حواستون بهش باشه من تا یه ساعت دیگه برمیگردم

عصبی دستی به موهام کشیدم...کل این یه ساعت رو مانیا اروم اروم هق هق میکرد و بیشتر حال من رو خراب

میکرد...صالح دوباره برگشت و با پدر تماس گرفت و اشاره داد دهن مانیا رو ببیندیم گوشی رو گذاشت رو بلندگو

و گفت:

-الوعده وفا ٣ روز وقت داری ٤٠٠ میلیون رو برام بیاری

۳- روز؟من...من این همه پول رو از کجا بیارم؟

صالح با بیخیالی گفت:

-من چه میدونم هر غلطی میکنی بکن ولی اگه پول رو نیاری با دختر عزیزت خدافظی کن...

مرد به التماس افتاد:

-اقا شما دختر من رو برگردونین بعدا با هم درباره پول صحبت میکنیم

صالح با بیرحمی تمام گفت:

-دیگه زیادی داری زر میزنی در عرض سه روز پول رو اماده میکنی میاری جایی که من میگم...

بی توجه به فریاد های مرد گوشی رو قطع کرد...صالح سمت مانیا رفت و گفت:

-حیف دختر خوشگلی مثل تو بمیره شاید بشه ازت استفاده کرد...

مانیا از ترس میلرزید...وقتی صالح رفت صدای بیرون فرستادن نفس حبس شده اش رو شنیدم...

متنفرم شدم از صالح و بردیا و همه این آدما! این دختر بیچاره چه گناهی داشت که باید اینطوری مثل بید می

لرزید؟ کلافه دستی به صورتم کشیدم که بردیا اومد کنارم و گفت:

- بیا بیرون صالح می خواد باهامون حرف بزنه.

از اتاق بیرون رفتیم صالح روی صندلی نشسته بود. نگاهی به من انداخت و گفت:

- شنیدم ایده طرح دزدی از تو بوده.

- بله آقا.

- خوبه خیلی خوبه خوشحالم در موردت اشتباه نکردم لیاقتت رو خوب نشون دادی پسر. بعد تموم شدن این کار

با بالادستی ها صحبت میکنم شاید بزارن توی ماموریت های مهم تری هم شرکت کنی. گرچه در دزدی خیلی

خبره ای و حیفه استعدادت حروم شه. دیگه از الان عضو ثابت گروهی پسر.

- ممنون آقا صالح.

بردیا پرسید:

- تکلیف این دختره چیه آقا؟

- این دو سه روز رو نگهش دارین. اگه پول رو فرستادن که هیچی اگه نه از شرش خلاص شید.

چشم هام گرد شد. چی گفت؟ از شرش خلاص شید؟ به همین سادگی؟فقط برای پول جون یه دختر بی گناه رو

داره به باد می ده؟

اون بچه که سنی نداره!خدایا آدم های این دنیا چقدر پست شدن! چقدر کثیف و رقت انگیز شدن! خدا چطور

تحمل میکنی؟

بردیا با تعجب پرسید:

- آقا یعنی همینطوری بکشیمش؟ آخه ما کارمون آدم کشی دیگه نیست تا حالا از این کارا نکردیم!

صالح فکری کرد و گفت:

- باشه نگهش دارین خودم میام سراغش راست میگی حیف هم هست همینطوری کشته شه. میشه یکم

باهاش حال کرد. اونو بزارین خودم ترتیبشو میدم فقط این سه روز نگهش دارین.

تهوع داشتم از رذل بودن این مرد و اگه دست خودم بود همینجا اینقدر می زدمش تا مثل سگ جون بده!

- من دیگه میرم چشتون رو دختره باشه وای به حالتون اگه در بره.

بردیا پاسخ داد:

- خیالتون راحت آقا حواسمون هست.

صالح که رفت تنم از شدت عصبانیت می لرزید و بردیا کلافه عرض اتاق رو طی می کرد.

رو به بردیا گفتم:

- پاشو برو سه تا ساندویچ بگیر این دختر به اندازه کافی ترسیده حداقل یه چی بخوره از هوش نره.

اینقدر ذهنش مشغول بود که بدون بحث قبول کرد

- باشه فقط مراقبش باش

- مراقبم.

از خونه که بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم باید فکری به حال مانیا می کردم.

رفتم توی اتاق با دیدن من خودشو جمع و جور کرد و شروع کرد به صروصدا. پارچه دور دهانش رو برداشتم و

گفتم:

- اروم باش جیغ نزن.

- چرا منو اینجا نگه داشتین؟ چی از جونم میخواین؟ بزارین برم!

- نگران نباش باشه؟ نمیزارم بلایی سرت بیارن.

با تردید بهم خیره شد و پرسید:

- چرا مگه تو جزو اینا نیستی؟ پس چرا منو دزدیدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- مجبورم تو نمی تونی بفهمی. مجبور به این کار شدم ولی اگه آروم نباشی یه بلایی سرت میارن! اون مرد که

دیدی صالح شوخی نداره. اگه پدرت پول رو نده.....

نتونستم ادامه بدم. چشم هاش گشاد شدش نشون می داد که تونسته درک کنه چقدر وضع خطرناکه. گفتمک

-آروم باش. نمیزارم اذیتت کنه باشه؟فقط این سه روز رو سعی کن با ما بسازی.

توی چشم هاش بی اعتمادی رو می دیدم حق هم داشت. کی میتونست به کسی که دزدیدتش اعتماد کنه.

- دهنتو نمی بندم دوستم رفته غذا بگیره. وقتی بیاد دستاتم باز میکنم که یه چیزی بخوری فقط خواهشا جیغ

نزن باشه؟

اروم سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

بردیا با دو تا ساندویچ اومد و رفت سمت اتاق. بسته رو ازش گرفتم و گفتم:

- تو برو خودم بهش غذا می دم.

نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

- نه انگار جدی جدی چشمتو گرفته!

سرد گفتم:

- ترسیده تا تو بیای باهاش حرف زدم آرومش کردم ولی از شماها می ترسه من بهش غذا بدم بهتره.

نگاهی به مانیا کرد و گفت:

- تو دهنشو باز کردی؟

- طفلی داشت سکته می کرد از ترس انتظار داری مثل چوب خشک بمونم نگاش کنم؟

ساندویچ رو داد دستم و بی حرف رفت بیرون.

دستاشو باز کردم ولی محض احتیاط خودمم کنارش موندم تا غذاش تموم شه تشکر کرد و موند تا دستاشو

دوباره ببندم. دیدم زیر چشمی نگام میکنه.

- به چی نگاه می کنی؟

- چرا تو مثل اونا رفتار نمی کنی؟ چرا برات مهمه بترسم یا نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- منم قبلا خواهر داشتم. نمی تونم بی تفاوت باشم. یکم بخواب.

- اینطوری نشسته؟

- چاره ای نیست اگه خسته باشی خوابت می بره.

رفتم تو سالن. رو به بردیا گفتم:

- یه مشکلی هست.

- چه مشکلی؟

- این دختره چهرمونو دیده اگه بعدا پلیسارو بندازه دنبالمون چی؟

- از کجا مطمئنی میتونه بره که بخواد پلیس بفرسته؟

اخم هام توهم رفت.

- نکنه انتظار داری بمونیم و ببینیم صالح چه بلایی سرش میاره؟

شونه ای بالا انداخت و خیره به تلویزیون گفتک

- به ما ربطی نداره فقط این سه روز ازش مراقبت میکنیم.

خون خونمو میخورد و دلم می خواست سرشو از تنش جدا کنم. باید خودم یه فکری به حالش می کردم.

دو روز به سختی گذشت انگار تو اون خونه ساکت و بی روح زمان خیلی کندتر می گذشت. گرچه مانیا با من

خیلی خوب شده بود. برام حرف میزد از خودش از دوستاش و از چیزای دیگه می گفت و من فقط با لبخند

نگاش میکردم.

بردیا ولی هیچ انعطافی نشون نمی داد. صالح مدام زنگ می زد و وضعیت مانیا رو چک می کرد و خبری از پول

نبود!

صبح روز سوم انگار فضای خونه متشنج بود. بردیا مدام به موهاش دست می کشید و کلافه راه می رفت. ترس

به وضوح توی چشم های مانیا فریاد می کشید و من فقط دعا می کردم اون پول به دست صالح برسه!

مانیا با وحشت بهم گفت:

- اگه بابا نتونه جور کنه چی؟ اون اینقدر پول نداره.

- نگران نباش حتما می تونه.

- می ترسم.

- نترس حتی اگه نتونه هم نمیزارم بلایی سرت بیاد.

- قول میدی؟

- قول میدم.

لبخند لرزونی روی لب هاش نشست.

صدای صحبت بردیا با تلفن به گوشم رسید حتما صالح بود. رفتم تو سالن خبری از بردیا نبود صدای شیر آب از

حموم به گوش می رسید رفتم دم حموم و گوشمو چسبوندم به در. بردیا که صبح دوش گرفته بود واسه چی

دوباره رفته اینجا و داره با تلفن حرف میزنه؟

به خاطر صدای آب نمیتونستم واضح حرف هاشو بشنوم فقط کلماتی پراکنده به گوشم رسید که باعث شد چشم

هام گشاد شه!

کلمات به صورت بریده بریده شنیده میشد ولی همین هم برای فهمیدن حقیقت کافی بود...

-بله سرهنگ...قراره ساعت ۳ برگرده...محوطه شمالی و غربی رو پر کنین دختر...

از در فاصله گرفتم...حالا رفتار های مشکوک بردیا گوشی دومش..حساسیت عجیبش به لباساش همه و همه

برام معنی گرفته بود...بردیا یه پلیس بود حالا چی میشد؟لبخندی روی لبم شکل گرفته شاید من میدونستم که

پلیسه ولی قرار نیست کسی بفهمه...این به نقشه من هم کمک میکنه کل باند دستگیر میشن و انتقام من هم

گرفته میشه...این راز همین جا دفن میشد نمیذاشتم که برملا بشه با همین افکار کاملا از در فاصله گرفتم و

سمت اتاق مانیا رفتم...

در رو باز کردم با دیدنم کلمات به صورت رگباری از دهنش خارج شد:

-چی شد؟بابا پول رو جور کرد؟من رو ازاد میکنی؟قراره چی بشه؟با من چیکار...

پریدم وسط حرفش و با ارامش گفتم:

-فعلا خبری نشده ولی نمیذارم بلایی سرت بیاد باشه؟

انقدر خسته و بی رمق بود که فقط سرش رو تکون داد از نفس های تندش فهمیدم داره گریه میکنه با ناراحتی

گفتم:

-هی هی قرار نبود گریه کنی.

با بغض گفت:

-اگه بابا پول رو جور نکنه چی؟چه بلایی سرم میاد؟

نمیخواستم حتی با تصور بلایی که سرش میاد خودم رو عذاب بدم چه برسه به گفتنش فقط یه لبخند تلخ زدم و

از اتاقش بیرون رفتم..با دیدن بردیا یه طور عجیبی نگاهش کردم یه چیزی شبیه به تعجب و تشکرامیز

نمیدونستم با یه پلیس چجوری باید رفتار کرد...انگار اون هم متوجه گیج بودن نگاهم شد چون گفت:

-چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-هیچی صالح کی قراره بیاد؟

کلافه گفت:

-قراره ساعت ۳ بیاد...

پس میتونستم مانیا رو فراری بدم...میتونستم وقتی بفرستمش که پلیسا رسیدن و بتونن از اینجا نجاتش

بدن...غرق در افکار خودم بودم که صدای جیر جیر در بلند شد...با دیدن صالح اون هم در اون وضعیت چشمام

گشاد شد...در رو کوبید و اومد پیش ما و غرید:

-دختره کجاست؟

من که هنوز تو شوک بودم بردیا جواب داد:

-تو اتاق کجا میخواد باشه؟چی شده؟

صالح که از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد:

-چی شده؟پدر عوضیش میگه من پول ندارم دخترم رو پس بدین به همین خیال باش وقتی سر بریده دخترت

رو برات فرستادم حالیت میشه...شماها برگردین من اینجا یکم کار دارم...

از تصور سر بریده مانیا قلبم فشرده شد...صالح بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما باشه سمت اتاق مانیا رفت

پشت سرش رفتم مانیا از ترس میلرزید معلوم بود که حرفامون رو شنیده...به التماس افتاد:

-با من چیکار دارین؟توروخدا بذارین من برم...من به هیچکی لو نمیدمتون...

صالح مسیر نگاهش رو گرفت... برگشت سمت من و گفت:

-تو اینجا چیکار داری برو با بردیا برگرد خونه

خواستم یه قدم جلو برم که صالح فریاد زد:

-میگم برو بیرون...

از در بیرون رفتم و وارد باغ شدم عصبی ناخونام رو میجوییدم و فقط امیدم به بردیا و نیروهاش بود ولی خودم

شنیدم که گفت ساعت " ۳" ولی الان تقریبا ساعت ۱:۳۰ بود چیکار باید میکردم؟بردیا هم مثل من یا حتی بدتر

از من بهم ریخته بود...نقشه هردومون خراب شده بود با دیدن من بهم توپید:

-تو اینجا چیکار داری؟

-همون کاری که تو دار...

-ببین الان وقت کل کل نیست برو تو ماشین منم الان میام

گوشه ای از ماشین چمبره زدم و با نگرانی بیرون رو نگاه کردم چند لحظه بعد بردیا برگشت تو ماشین نشست و

به سرعت سمت خونه روند وقتی از رفتن من تو خونه مطمئن شد عصبی و کلافه گفت:

-همین جا باش من برمیگردم

قبل از اینکه جوابی از من بگیره ماشین محو شد نمیتونستم مانیا رو با اون صالح عوضی تنها بذارم سمت

خیابون رفتم برای اولین تاکسی دست تکون دادم فقط خدا خدا میکردم که دیر نرسم اولین پولی که به دستم

رسید رو دست راننده دادم و خودم رو به بیرون پرت کردم فریاد راننده رو شنیدم که میگفت:

-اقا بقیه پولتون

الان مهم نبود هیچی مهم نبود...بلندتر از خودش فریاد زدم:

-برای خودت

سمت باغ رفتم درش باز بود انگار صدای جیغ کوتاهی به گوشم رسید اخم ریزی کردم و با دقت بیشتری گوش

دادم صدای جیغ واضح تر شد... داخل دویدم صدای جیغ هرچی به اتاق مانیا نزدیکتر میشدم بیشتر میشد چوبی

رو از روی زمین برداشتم و محتاط سمت اتاق مانیا رفتم با دیدن وضعیتی که توش بود صبر بیشتر رو جایز

ندونستم...صالح وحشیانه سمت مانیا خیز برداشت مانیا هم چسبید به دیوار و با تمام وجودش جیغ کشید قبل از

اینکه صالح بخواد بچرخه و من رو ببینه چوب رو بالا گرفتم و محکم به پشت سرش کوبیدم لحظه ای دستش

رو روی سرش گرفت و بعد روی زمین افتاد..مانیا لبش از ترس میلرزید سمتش رفتم دستش رو گرفتم انگار

پاهاش خشک شده بود و نمیتونست حرکت کنه دستش رو کشیدم تازه از شوک دراومد از اتاق بیرون بردمش

صدای هق هقش رو میشنیدم...قبل از اینکه بخوام از باغ خارجش کنم گفتم:

-ببین الان من تو رو نجات میدم هر لحظه ممکنه تو راهت به پلیس بر بخوری ولی لطفا چیزی بهشون نگو

باشه؟

با ترس گفت:

-باشه فقط من رو از اینجا ببر

لبخندی زدم و گفتم:

-افرین...از در رفتی بیرون مستقیم برو سمت جلو بعدش بپیچ دست راست و بعدش به خیابون میرسی از اونجا

به بعد رو میشناسی سریع برگرد خونه...

فقط سرش رو تکون داد اروم هولش دادم با تمام وجودش شروع به دویدن کرد درک میکردم چه حس خوبی

داره این ازادی...انقدر نگاهش کردم که کاملا از دیدم محو شد با رفتنش از باغ خارج شدم...ماموریتم به خوبی

به پایان رسیده بود...

بردیا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-سپهر تو کجا بودی؟

مسلط بدون ذره ای ترس گفتم:

-وقتی تو من رو رسوندی من خونه بودم...

-پس کی زده تو سر صالح و دختره رو فراری داده؟

-من چه میدونم؟مگه از جونم سیر شدم بیام همچین کاری رو بکنم؟

انگار هنوزم قانع نشده بود...ولی بیخیال ادامه بحث شد...صالح مدام تو اتاق رژه میرفت و به همه میپرید...

-اصلا کدوم احمقی به شما گفت برگردین خونه؟منظور من از خونه این بود که کشیک هم بدین نه اینکه برین

و یادتون بره یه دختری هم وجود داره...

تو دلم پوزخند میزدم ترس رو میشد از چشماش خوند ولی این در برابر ترسی که مانیا داشت هیچ بود...صدای

زنگ در رو شنیدم ولی بردیا زودتر خیز برداشت و در رو باز کرد...چند ثانیه بعد دو مرد قالچماق هیکلی از در

داخل اومدن...بذار نگم از صحنه های بعدش...التماس های صالح،تهدیدهای اون دو مرد و در اخر صدای

مخلوط شده تیر و فریاد صالح و خونی که زمین رو سرخ کرده بود...دومین جسد زندگی ام رو هم دیدم ولی یه

بار برای کسی که با تمام وجود دوسش داشتم و بار دوم کسی که با تمام وجود ازش متنفر بودم تضاد جالبی

بود...صدای کلفت اون دو مرد رو شنیدم:

-کار هردوتون خوب بود...شما ماموریت رو به خوبی به پایان رسوندین همه چیز تقصیر اون بی عرضه

بود...گزارش لحظه به لحظه کاراتون رو دارم...پس میخوام شما رو به گروه بالاتر بفرستم...تا اینجا خوب

خودتون رو ثابت کردین اکبر شما رو به خونه جدیدتون میبره شما دو نفر برین وسایلتون رو جمع کنین و بعدش

برین تو ماشین اکبر دنبالشون برو تا من جنازه این رو جمع و جور کنم...

اکبر پشت سر ما راه افتاد و ما رو سمت ماشین هدایت کرد...مسیر خونه رو میشناختم جلوی در ایستاد و گفت:

-فقط چند دقیقه وقت دارین وسایلتون رو جمع و جور کنین و برگردین

سمت اتاقمون رفتیم همه چیز رو جمع کردم ولی وسایل گریمم زیر تخت بود انقدر طول دادم که بردیا از اتاق

بیرون رفت تند و فرز وسایلم رو برداشتم و پشت سر بردیا سوار ماشین شدم و راه افتادیم... فقط به خیابون نگاه

میکردم ولی نمیفهمیدم کجا داریم میریم چون فکرم مشغول بود پله پله داشتم به اخرش نزدیک

میشدم...اخرش چی بود؟سقوط ازاد یا پروازی از رهایی؟

-م[illegible]ردی؟برو پایین دیگه

با صدای بردیا از فکر بیرون اومدم...از ماشین پیاده شدم چمدونم رو برداشتم و نمای کلی خونه رو برانداز کردم

خونه کوچک با دیوار اجری رنگ اکبر در رو با کلید باز کرد و گفت:

-کاری داشتین تماس بگیرین...برین تو

با دیدن منظره روبروم صورتم جمع شد هرچقدر من شلخته بودم اینجا دیگه اخرش بود...روی میز و همه جاش

خاک نشسته بود و تار عنکبوت در لا به لای دیوار ها خودنمایی میکرد...یکی از اتاق ها رو برداشتم وسایلم رو

اونجا گذاشتم از اتاق بیرون اومدم و با انزجار سمت اشپزخونه رفتم و فریاد زدم:

-بردیا؟

بردیا با بی حوصلگی گفت:

-چیه؟

پارچه ای رو خیس کردم خودم جارو برداشتم سمتش رفتم از بهتش استفاده کردم و پارچه رو دستش دادم یا

بهتر بگم میون انگشتاش چپوندم و گفتم:

-من یکی که نمیتونم اینجا زندگی کنم حالا تورو نمیدونم

چشماش گشاد شد و گفت:

-سپهر صدات...

وای تازه فهمیدم که گاف دادم اونم بدجور...مصلحتی سرفه کردم دوباره صدام رو کلفت کردم و گفتم:

-دستمال رو میگیری خاکای رو میز با تو...تار عنکبوت ها و اتاقا با من...

فقط نگاهم کرد با کلافگی گفتم:

-چیه؟نگاه داره؟دست بجنبون دیگه...

وضع خونه انقدر خراب بود که بدون چک و چونه به جون میز افتاد البته هیچی از تمیزی سرش نمیشد...خاک

ها رو بدتر تو هوا پخش میکرد و باعث سرفه من میشد...همه چیز رو بهش توضیح دادم که چطور باید تمیز کنه

که خاک رو هوا پخش نشه و لک رو میز نمونه وقتی توضیحاتم تموم شد ابروهاش بالا رفت و گفت:

-تو از کجا انقدر اطلاعات داری؟

بغض صدام رو پس زدم و عادی و معمولی گفتم:

-از طریق خواهرم

دلم نمیخواست دیگه فضولی کنه پشت سرش گفتم:

-من برم اتاقا رو تموم کنم

در اتاقم رو بستم و فرش رو تمیز کردم و در اخر کل خونه رو جاروبرقی کشیدم...از خستگی رو پاهام بند نبودم

همونجا روی مبل ولو شدم و در همون حال گفتم:

-بردیا جون من پاشو برو یه چیزی برای شام بگیر

بردیا که انگار نه انگار کاری انجام داده بود مثل همیشه گفت:

-الان میرم میگیرم...تو پیتزا چی میخوری؟

-مخصوص

-اوکی فعلا

سوئیچ رو برداشت و از خونه بیرون رفت

حالا که بیکار شده بودم و فکرم ازاد بود تصویر جسد خونی صالح از جلو چشمم کنار نمی رفت. بردیا کاملا

بیخیال بود انگار این چیزا براش عادی بود! معلومه که واسه یه پلیس باید عادی باشه ولی من چی؟مگه من

عادت دارم به دیدن مرگ افراد جلوی چشمم؟ هرچقدر ازش نفرت دشاتم ولی صحنه خیلی بدی تو ذهنم جا

مونده بود و مدام تصویر جسد نیکو توی تاریکی کوچه رو برام تداعی میکرد. نیکوی منم همینطوری کشتن؟ با

همین بی رحمی؟

دستمو لای موهام کشیدم و با استرس مشغول قدم زدن شدم. الان تقریبا به هدفم رسیده بودم میتونستم حالا

که از سد صالح رد شدم بفهمم بالا دستیا کیا هستن و این دستورات از طرف کی صادر میشه؟ پیشرفت خوبی

بود.

صدای زنگ موبایل توجهمو جلب کرد. اسم سامان روی گوشی خاموش روشن می شد. خیلی وقت بود ازش

خبر نداشتم. جواب دادم:

- سلام.

- سلام نیکا خانم خوبی؟

- سپهرم اینو تو گوشت فرو کن دیگه اینطوری صدام نکن. چی شده زنگ زدی؟

- خیلی وقته ازت بی خبر بودم می خواستم ببینم هنوز زنده ای یا خودتو به کشتن دادی.

- من سالمم ولی صالح خانتون دیگه دار فانی رو وداع گفته.

-چی؟؟ کشتیش؟

- من؟ نه! یکی از برنامه هاشو خراب کردم و دو تا از بالا دستی هاش اومدن ترتیبشو دادن.

- خدای من! الان خودت کجایی؟

- از طرف همون بالا دستیا دستور رسیده من و بردیا رو به جای دیگه منتقل کنن. قراره کارای بزرگتری بهمون

بدن. دیگه دارم نزدیک میشم به این که بفهمم نیکو چی دیده بود و فهمیده بود که به این روز افتاد. فقط یه

سوالی ذهنمو مشغول کرده. تو اگه با صالح کار میکردی که کار اون از قاچاق مواد و دزدی بیشتر نمی رفت پس

نیکو چطور چیزای بیشتری فهمیده؟

- ما با گروه های زیر زمینی دیگه هم ملاقات داشتیم با ادمای مختلفی اشنا می شدیم و در ارتباط بودیم. ولی

مطمئنم اگه نیکو به چیزی مشکوک شده بود مطمئنا تنها رفت دنبالش چون به من هیچی نگفت.

دست هام مشت شد از این حماقت نیکو.

- باشه فهمیدم فعلا کاری نداری؟

- مراقب باش.

- خداحافظ.

کلافه تر شدم. چه چیزی اینقدر تو این دم و دستگاه مهم بوده که به خاطرش نیکو کشته شد؟ مطمئنا موضوع

چیزی فراتر از دزدی یا قاچاق ساده اس. آدمایی که با یه اشتباه تو سه سوت یه نفرو جلوی روم خلاص کردن

دیگه چه کارایی ازشون بر میاد؟

دلم قرص شد به بودن بردیا. دیگه ازش نفرت نداشتم حالا میدونم دلیل بودنش چیه و چرا اینقدر سرد و خشن

برخورد میکنه. پس اونم مثل من ازدیدن این اتفاقات و کثافت کاریا متنفره. بودن بردیا و دونستن این راز یه

امتیاز برای من محسوب میشه که باید کاملا ازش استفاده کنم. از فردا باید بیشتر تو کارا سرک بکشم تا بتونم

ته توی قضیه رو در بیارم.

به فکر مانیا افتادم یعنی الان حالش خوبه؟ عادت کرده بودم به هم زبونیش. امیدوارم بیشتر مراقبش باشن تا

اینطور گرگا نتونن آسیبی بهش برسونن. کاش یکی هم بود نیکوی منو نجات می داد.

صدای باز و بسته شدن در از فکر و خیال درم آورد. بردیا برگشته بود. انگار توی این سه روز به طور نا خواسته

ای آتش بس کرده بودیم نه اون به پای من می پیچید نه من بهش کاری داشتم. پیتزاهارو در سکوت خوردیم.

کمی این پا و اون پا کردم و سکوت رو شکستم.

- بنظرت از فردا قراره چه کاری بهمون بدن؟

- نمیدونم. هرچی هست دیگه خورده کاری نیست. کارای بزرگتر و خطرناک تری که یه اشتباه میتونه باعث

مرگمون بشه.

متوجه منظورش شده بودم. مثل اشتباه کوچک صالح که باعث مرگش شده بود.

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

- راستشو بگو وقتی من تورو پیاده کردم تو مستقیم خونه نرفتی! چون فقط چند دقیقه قبل از من رسیدی خونه

درحالی که باید خیلی قبل تر می رسیدی.

- خب که چی؟

- تو مانیا رو نجات دادی؟

برای لحظه ای موندم چی جواب بدم. انکار کنم؟ اونوقت اون یه پلیسه و فکر میکنم منم جزو اون کثافتام! ولی

اگه بگم من این کارو کردم شاید بهم اعتماد کنه. مطمئنا اعتماد بردیا ارزش بیشتری داشت تا نفرتش. چون اگه

خودم هم نمیدونستم پلیسه تصور همراه بودنش با اون آشغالا و کثافت کاریایی که میکنن باعث می شد حالم

ازش بهم بخوره.

تصمیمو گرفتم و گفتم:

- تو فکر کن آره.

بهت چهره اش رو پوشاند. و بلندتر گفت:

- تو چه غلطی کردی؟

- نمیتونستم تنهاش بزارم. اون فقط یه دختر نوجوون بود! انتظار داشتی بزارم صالح بکشتش؟ درسته دزدم ولی

دیگه اینقدر هم بی شرافت نیستم که بمونم ببینم به کسی که مسئولیت دزدیش با من بوده تجاوز میشه! جلوی

چشمم صالح داشت بهش دست درازی می کرد.

چهره اش در هم رفت و گفت:

- چرا اینارو به من میگی؟ نمیگی زیرآبتو میزنم و سرتو به باد میدی؟

با خاطری آسوده گفتم:

- نه نگران نیستم. تو هم به اندازه من دلت میخواست کله صالح رو بکنی و مانیا رو نجات بدی.

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- اونوقت چطور به این نتیجه رسیدی؟

-از کلافگیت و مشت کردن دستات و مدام دست کشیدن به موهات.

موشکافانه بهم خیره شد. فکرشو نمی کرد اینقدر به کاراش دقیق شده باشم. گفت:

- گرچه کارت پر ریسک بود و ممکن بود به خاطر این کارت هردومونو به کشتن بدی ولی نمیتونم منکر این

بشم که خوشحال شدم اینو شنیدم. خیالت راحت باشه قرار نیست کسی اینو بفهمه این حرف همینجا چال میشه

قبول؟

دستشو به سمتم گرفت. این بود ریشه اعتمادی که الان واقعا بهش نیاز داشتم با لبخند دستشو گرفتم و گفتم:

- قبول!

لبخند کجی زدم و ادامه دادم:

-این الان یه اتش بس حساب میشه دیگه؟

فشار دستش بیشتر شد و گفت:

-ما خیلی وقت اتش بس اعلام کردیم

روز پرماجرایی بود...خسته بودم نگاهی به بردیا کردم که بیخیال به مبل تکیه داده بود و به نقطه ای خیره شده

بود...کاملا معلوم بود تو فکر...عجب جونی داره این بعد از این همه بشور و بساب صداش درنیومد خب اره دیگه

هیکل به گندگی رو که به همین راحتی به دست نیاورده...چشمام داشت گرم میشد...از جام بلند شدم و شب

بخیری گفتم و سمت اتاقم رفتم چمدونم رو باز کردم قرص ارامبخشم خودنمایی میکرد...بسته رو تو دستم

گرفتم و با دودلی بهش نگاه کردم میدونستم دارم بهشون معتاد میشم ولی اینم میدونستم امشب از هجوم افکار

مختلف به ذهنم خوابم نمیبره...اروم زیرلب گفتم"فقط همین یه بار"و یه قرصش رو قورت دادم و خودم رو

تخت پرت کردم...از این به بعد قراره تنها بخوابم...چشمام رو هم رفت و به ارومی خوابم برد...

****

صدای دینگ دینگی رو مخم بود با کرختی از جام بلند شدم و با چشمای مخمور صدا رو دنبال کردم با دیدن

موبایل بردیا که داشت خودش رو میکشت خمیازه ای کشیدم و فریاد زدم:

-بردیا؟

جوابی نشنیدم تماس قطع شد شونه ای بالا انداختم و سمت دستشویی رفتم دوباره صدای موبایل بلند شد با

کلافگی گوشی رو برداشتم و با تندی گفتم:

-بله؟

-بردیا توکلی؟

-نه من سپهرم بردیا یه جایی کار داشت موبایلش رو جا گذاشت

-خوبه رییس میخواد دو روز دیگه هردوتون رو ببینه...

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم تماس قطع شد زیرلب غر غر کردم:

"این همه زنگ زدی این چهارتا جمله رو بگی؟"

نگاهی به ساعت گوشی کردم ۱۰ صبح بود...کتری رو گذاشتم رو مبل نشستم تا جوش بیاد...خورشید تو اسمون

خودنمایی میکرد چقدر هوا گرم بود...تلویزیون رو روشن کردم...یه تبلیغ بود با دقت نگاهش کردم...پسری با ولع

بستنی میوه ایش رو میخورد...لبخندی رو لبم نشست اون روز کافه،بستنی،من هنوز حسابم رو صاف

نکردم....سوت کتری مانع فکر کردن بیشترم شد...همزمان در باز شد و بردیا با دوتا پلاستیک و ۳ تا نون تازه

اومد داخل با دیدنش گفتم:

-به موقع اومدی صبحونه خوردی؟

-نه هنوز نخوردم

-بشین چایی حاضره

****

با تردید به کارت تو دستم نگاه کردم بی هدف موبایل رو تو دستم میچرخوندم زنگ بزنم یا نزنم؟فقط برای

وقت گذرونی...قبل از اینکه پشیمون بشم دستم رو شماره ها لغزید و تماس رو برقرار کردم انگار تو تلفن هم

صداش شیطون بود:

-بله؟

-سلام

-سلام شما؟

چی بگم؟نیکا هستم؟سپهر هستم؟از دهنم پرید:

-خانوم پلیسه هستم

خاک بر سرت نیکا این چی بود گفتی؟

با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

-خانوم پلیس دیگه داشتم از زنگ زدنت ناامید میشدم خوبی؟

-خوبم هنوزم بهت طلب دارم؟

-هنوز که پرداخت نکردی پس اره داری...

-زنگ زدم پرداختش کنم...

-کجا همدیگه رو ببینیم؟

-امروز ساعت ۵ کافه خودت...

-مثل اینکه خیلی از اونجا خوشت اومده هاا خانوم پلیس شما نیمخوای اسمت رو بهم بگی؟

-اونجا میفهمی میبینمت خدافظ

با قطع کردن لبخندی رو لبم نشست...

پولایی که این چند روز دستم اومد بود رو شمردم میتونستم باهاش لباسایی که میخواستم رو بخرم از اتاق

بیرون رفتم یه گشتی تو پذیرایی زدم بردیا رو ندیدم حتما تو اتاقشه...قبل از اینکه بیاد بیرون سوئیچ ماشین رو

برداشتم و از خونه بیرون رفتم...

****

وسواس گرفته بودم نمیدونستم باید چی بخرم...ای کاش نادیا اینجا بود تا کمکم کنه...با دیدن مانتو لیمویی-

سرمه ای داخل ویترین این افکار فراموشم شد...رنگ مانتو خیلی ترکیب جالبی داشت...یقه اش سرمه ای و

خودش لیمویی بود...داخل مغازه رفتم قطعا با اون گریم مانتو نمیپوشیدم...اروم گفتم:

-ببخشید خانوم؟

زن دستای مانیکور شده اش رو،روی میز گذاشت و گفت:

-جانم چیزی میخواستین؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اون مانتو لیمویی داخل ویترین رو میتونین برام بیارین؟

سرش رو خم کرد و زیر میز رفت و در همون حال گفت:

-برای دوست دخترت میخوای؟چه سایزی؟

بدون توجه به قسمت اول جملش فقط سایزم رو گفتم.. کمی منتظر نگاهم کرد ولی وقتی دید جوابی از من

نمیشنوه دوباره زیر میز رفت و بعد از چند دقیقه اومد بالا و مانتو رو دستم داد و گفت:

-بفرمایین

-ممنون چقدر میشه؟

با چرب زبونی گفت:

-گفتم که قابل نداره

با بی حوصلگی گفتم:

-پس مجانی ببرمش؟

خودش رو جمع و جور کرد قیمت رو گفت...بدون چک و چونه پول رو بهش دادم و از مغازه بیرون رفتم شالی

به رنگ سرمه ای خریدم و با کفش عروسکی بدون پاشنه ای که گرفتم خریدم رو کامل کردم...سوار ماشین

شدم اسم بردیا رو گوشیم خودنمایی میکرد وقتی برداشتم با صدای بلندی گفت:

-معلومه کجایی؟چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

-ببین من الان کار دارم بعدا بهت زنگ میزنم خدافظ...

همزمان گوشیم رو قطع کردم و رو سایلنت گذاشتم همینم مونده بیام به تو جواب پس بدم وقت زیادی نمونده

بود...تند و فرز سمت پارکی روندم و داخل دستشویی گریمم رو شستم لباسای جدیدم رو پوشیدم و وقتی از تیپ

و قیافم راضی شدم با لبخند سمت کافه رفتم...ماشین رو پارک کردم کیفم رو برداشتم و داخل رفتم...با چشمم

دنبال پسر گشتم ولی ندیدمش...روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر به منو نگاه کردم چشمم رو غذاها

میچرخید ولی مغزم مشغول بود...صدایی شنیدم:

-دنبال من میگشتی؟

منو رو پایین گذاشتم از خونسردی ذاتیم استفاده کردم موبایلم رو دراوردم و گفتم:

٥:٦- دقیقه برای این تاخیر چه دلیلی داری؟

-والا دلیل که زیاد دارم یه نگاه به ما بندازی میفهمی..

سرم رو بلند کردم و خیره نگاهش کردم مدل موهاش رو تغییر داده بود این مدل بیشتر بهش میومد پخته ترش

کرده بود پسر با خنده گفت:

-نه به اون موقع که نگاه نمیکردی نه به الان که چشم برنمیداری...موئه خوردنی نیست

اخمام تو هم رفت...با دیدن اخمام با چرب زبونی گفت:

-حالا اخم نکن...میشه من اسم این بانوی مرموز رزمی کار رو بدونم؟

اخمم محو شد و گفتم:

-نیکا هستم...

با نیش باز گفت:

-ولی کلثوم بیشتر بهت میاد...کلثوم کماندو خوبه نه؟

نه مثل اینکه با این باید اخم کرد اخم نکنی از سروکول ادم بالا میره

-اسم تو چیه؟

-مخلص کلثوم عزیز...ارین هستم

-گفتم نیکا هستم

-منم گفتم کلثوم صدات میکنم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-چی میخوری؟

-اینجا که نمیشه

-پس کجا؟

-من هر روز دارم اینجا غذا میخورم...پاشو بریم یه جای دیگه...

با لجبازی گفتم:

-ولی من میخوام همین جا باشم

-باشه تو بمون تنها به قرار برس من رفتم

پسر مزخرف اصلا به پسر جماعت نباید رو داد سوئیچم رو برداشتم و از جام بلند شدم با دیدن من که پشت

سرش میرم با لبخند گفت:

-چی شد؟نظرت عوض شد؟

لبخند پیروزمندانه ای زدم و سوئیچ تو دستم رو نشونش دادم و گفتم:

-نه خیر برمیگردم خونمون...

-اذیت نکن دیگه پاشو بریم یه جای دیگه...

خودمم بدم نمیومد باهاش بیرون برم سرحالم میکرد و کاری میکرد که دمغ نباشم...

نگاهی به سوئیچ تو دستم انداخت و گفت:

- ماشینتو بزار باشه با ماشین من بریم بعد برت می گردونم همینجا.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و سوار پژو مشکی رنگش شدم. ماشین شروع به حرکت کرد. نگاهی به نیمرخ

مردونه ارین انداختم و تو ذهنم تجزیه تحلیل کردمش. موهای پر و خوشرنگی داشت که با چشماش هماهنگ

بود بدنش هم پر و عضلانی بود حتما زیاد ورزش میکنه.

- به چی زل زدی؟

سریع جهت نگامو عوض کردم و گفتم:

- هیچی.

لبخند زد و گفت:

- چند سالته نیکا خانم؟

از طرز بیان خانم گفتنش خوشم اومد

۲۵ سالمه -

- دانشجویی؟

یاد درس و دانشگایی افتادم که بعد از مرگ نیکو نصفه ول کرده بودم.

- دانشجو بودم بخاطر یه سری مشکلات خانوادگی انصراف دادم.

- حیف نبود؟

- نه زیاد پشیمون نیستم. دیگه برام اهمیت نداره.

برای این که دیگه بیشتر کنجکاوی نکنه گفتم:

- تو از خودت بگو.

- من آرین هستم ۲۸ سالمه یه خواهر بزرگتر از خودم دارم که متاهل و تازگیا دایی شدم. رشته درسیم مهندسی

نرم افزار بوده ولی چون بهش علاقه نداشتم زدم تو کار کافی شاپ.

- پس دستپختت خوبه نه؟

- بله غذاهایی شبیه پاستا و اسنک و اینجور چیزا رو خیلی خوب میتونم درست کنم ولی غذاهای خونگی رو نه

شرمنده.

- پاستا دوست دارم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دفعه بعد که پاستا درست کردم زنگ میزنم دعوتت میکنم.

کمی تردید داشتم ادامه این رابطه با وضع فعلی من درست بود؟ از طرفی دلم نمیخواست حواسم پرت چیزی

باشه و بتونم ماموریتم رو تموم کنم و از طرف دیگه گاهی نیاز داشتم نیکا باشم و دخترونه زندگی کنم تا دختر

بودنرو فراموش نکنم.. تردیدمو که دید گفت:

- حالا بزار امشبو به خوبی به پایان برسونیم بعد در موردش فکر کن باشه؟

- باشه.

-پیاده شو رسیدیم.

گوشه ای پارک کرد و به کافی شاپ بزرگ گوشه خیابون اشاره کرد و گفت:

- بستنیای اینجا معرکه اس!

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- داری مشتری خودتو میپرونی؟

خندید و جواب داد:

- نخیر شما مشتری من میمونی ، همین یه بار آوردمت جای دیگه.

پشت سرش وارد کافی شاپ شدم و رفتیم طبقه دوم. سفارش دوتا بستنی مخصوص داد و رو به روم نشست و

گفت:

- سوال بپرسم؟

- بپرس ولی قول نمیدم همشو جواب بدم.

- باشه. چند تا بچه این؟

سوالی که متنفر بودم کسی بپرسه. قلبم تیر کشیدو سعی کردم نزارم غم دوباره به دلم چنگ بندازه. با لبخند

تلخی گفتم:

۲تا بودیم. -

متفکر پرسید:

- یعنی دیگه نیستین؟

- خانوادم توی تصادف فوت شدن فقط من موندم.

چشم هاش غمگین شد و گفت:

- متاسفم. ولی بهش فکر نکن نمیخوام امروز باعث نارحتیت بشم. سوال بعد. کلاس رزمی رفتی؟

- اره یه مدت کاراته و دفاع شخصی می رفتم. چرا پرسیدی؟

- اون روز بدجور حال اون پسره رو گرفتی خیلی خوشم اومد.

لبخند زدم و گفتم:

- پس مواظب خودت باش که این بلا سرت نیاد.

دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- من مخلصتم اعلان صلح می کنم.

خندیدم و دوباره نگاهم روی عضلات برجسته دستش موند. صد در صد اگه کتک زدنی هم باشه زور اون بیشتر

از منه. وقتی بستنی رو تموم کردیم. آرین جنتلمنانه صورت حساب رو در مقابل اعتراض های من پرداخت کرد

و گفت:

- واقعا فکر کردی میزارم دست تو جیبت کنی؟

- قرار بود من جبران کنم!

- اون فقط یه بهونه بود که دوباره ببینمت.

از اعترافش ناگهانیش به این که همش نقشه برای دیدنم بوده صورتم گل انداخت. آرین ادامه داد:

- اجازه میدی شام مهمونت کنم؟

- نه دیگه برای امروز کافیه.

با شیطنت گفت:

- یعنی برای روزای دیگه هم میتونم ببینمت.

از سوتی که داده بودم لجم گرفت که اینقدر راحت تمایلم به دوباره دیدنش رو نشون دادم ولی سعی کردم

خونسردیمو حفظ کنم و گفتم:

- حالا ببینیم چی میشه.

آرین منو تا دم کافی شاپش رسوند بعد از تشکر ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه

حرکت کردم. روز خیلی خوبی بود انگار بعد از مدت ها نیکا به زندگی برگشته بود.

از این درست کردن و پاک کردن گریم خسته شده بودم. در خونه رو باز کردم و یواش بدون این که به بردیا بر

بخورم خودمو رسوندم به اتاق و لباس های تازه رو قایم کردم. صدای گوشی توجهمو جلب کرد. پیامکی از

طرف آرین بود:

- مرسی بخاطر امروز خانم پلیسِ. خوش گذشت.

اومدم جواب بدم که با صدای بردیا یه متر پریدم.

- سپهر؟ سپهر؟ اومدی خونه؟

از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

- چرا اینقدر داد میزنی. آروم بگی هم میشنوم.

- کجا رفتی هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟

- با دوست دخترم بیرون بودم.

برای لحظه ای با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- تو این هاگیر واگیر وقت گیر آوردی با دوست دخترت تشریف بردی دور دور؟

بیا بازم شروع کرد. عجبا!

- چند هفتس که مدام خونم حوصلم سر رفته بود. حالا مگه چی شده؟

- می خواستم برنامه رو برای دو روز دیگه باهات هماهنگ کنم. دوباره امروز تماس گرفتن. پس فردا ۸ شب

میان دنبالمون و میریم دیدن رئیس جدید.

جدی شدم و پرسیدمک

- میدونی اینبار قراره چه کارایی رو بهمون بسپرن؟

- این رئیس جدید که داریم میریم پیشش یکی از کله گنده های این بانده. مطمئنا دیگه از کارای خرده پا

خبری نیست. احتمالا میریم تو گروه جا به جایی مواد.

سری تکون دادم و گفتم:

- تا زمانی که از آدم کشی خبری نباشه خوبه.

سری تکون داد و گفت:

- ظاهرو نگاه نکن اینا هر کاری ازشون بر میاد. پس مراقب هر حرکتی که میکنی باش چون یه اشتباه ممکنه

هردومون رو به دردسر بندازه.

- باشه حواسم هست.

- شام چی میخوری بگیرم؟

- امشب مهمون من پاشو بریم سر خیابون یه کبابی هست یه چی بخوریم بیایم.

هم غذا خوردیم هم یکم خرید کردیم که مجبور نشیم مدام از بیرون غذا بگیریم.

روز بعد که بیدار شدم خبری از بردیا نبود فقط کاغذی رو روی یخچال چسبونده بود که میخواد بره یه سر به

خانوادش بزنه و تا شب بر نمی گرده! زیر لب گفتم:

- تو گفتی و منم باورم شد! حتما برای گزارشات رفته مرکز . دروغگو. اصلا چه بهتر امروز راحتم.

ناهار یه املت ساده زدم و یکم فیلم دیدم حوصلم سر رفته بود شاید میتونستم از نبود بردیا استفاده کنم یه دوش

بگیرم و با ظاهر دخترونم یه سری به نادیا بزنم. دلم خیلی تنگ شده بود شایدم شام پیش خاله اینا میموندم.

الان اونقدر اینجا بهم اعتماد داشتن که دیگه مثل صالح تعقیبم نکنن.

حولمو برداشتم و وارد حموم کوچک شدم. خیلی سریع دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون دلم نمیخواست این

یکم ازادی رو هم از دست بدم و با اون پارچه های محکم تنمو ببندم و نفسم تنگ شه. با گوشیم آهنگ جدید

کردم و همونطور با حوله رفتم سر یخچال. برای خودم شربت درست کردم play آدام لمبرت رو که گرفته بودم

و چندتا تکه یخ انداختم توش. برگشتم تا از آشپزخونه بیرون بیام ولی سینه به سینه خوردم به سایه ای سیاه.

سرمو که بلند کردم با دیدن چهره خشمگین بردیا لیوان از دستم افتاد و هزار تکه شد.

نگاه بردیا روی موهای خیسم و حوله شل و ولم چرخید فکش رو از شدت عصبانیت روی هم فشار داده بود و

من واقعا نمیدونستم اون لحظه چه عکس العملی باید نشون بدم.دست و پاهام می لرزید و حتی توان حرف زدن

هم نداشتم. دست هاشو میدیدم که به شدت مشت شده بود و اگه چاره داشت اون مشت رو روانه صورت من

میکرد.

نگاهی به پاهای خونیم کرد و بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت یه جفت دمپایی اورد و گذاشت جلوم و گفت:

- بپوش برو بیرون

جرات حرف زدن نداشتم رفتم بیرون وروی اولین مبل نشستم. شنیدم که داشت آشپزخونه رو جارو میزد. منم دو

تکه شیشه که توی پام فرو رفته بود رو بیرون اوردم و پامو بستم. بردیا کلافه به سالن برگشت. با عصبانیت

مثل بمبی ترکید و گفت:

- نمیخوای حرف بزنی؟ لال مونی گرفتی؟ هان؟ فکر نمیکنی باید یه توضیحی بدی؟ اقا سپهر؟ یا شایدم سپهر

خانم؟

فکم می لرزید و نمیدونم چرا تمام خونسردی و اعتماد به نفسم رو با لو رفتن بزرگترین رازم از دست داده بودم.

بردیا با فریاد ادامه داد:

- مطمئن بودم یه ریگی به کفشته! شک نداشتم داری یه چیزی رو مخفی میکنی ولی این.....

با دست به سرو وضعم اشاره کرد و ادامه داد:

- فکر این یه موردو نمی کردم. اخه تو با خودت چه فکری کردی احمق؟ واقعا چه فکری کردی که خودتو

انداختی بین یه مشت گرگ؟ اونم فقط با یه تغییر ظاهر و این همه بی احتیاطی؟ خدایا باورم نمیشه دخترای این

دوره اینقدر حماقت کنن و اینقدر اشغال باشن. همین خانواده بالا سرت نبوده که بهاین راه افتادی دیگه! فکر

کردی همه چی کشکه حالا که ننه بابا ندارم برم و هر غلطی دلم میخواد بکنم! کی به کیه منم میشم پسرو

میرم بین به گله گرگ اگه هم فهمیدن دخترم که جور دیگه ساپورتشون میکنم و به گند کاریام ادامه می دم

چه دزد باشم چه هرزه چه فرق.....

حرفش با سیلی محکمی که به گوشش زدم نیمه تموم موند. خودمم نفهمیدم کی از جام پاشدم و به جلوش

رسیدم ولی فقط میخواستم خفه شه. خفه شه و ندونسته تهمتایی رو بهمنزنه که هیچ جوره بهم نمی چسبید.

تنم از عصبانیت می لرزید و بی اختیار اشک هام جاری شده بودن. با عصبانیت گفتم:

-خفه شو. یه بار دیگه اسم خانوادمو به زبون بیاری جوری میزنمت که یه دندون سالمم تو دهنت نمونه! این

چرندیات رو به من نسبت نده وقتی چیزی نمیدونی در موردش قضاوت نکن! من نه هرزم نه کثافت!منم مثل

تو یه هدفی داشتم که اومدم تو این گروه. من اگه بی خانوادم اگه تنهام زیر سر همین آدماییه که الان بهشون

پیوستم!

بردیا با عصبانیت گفت:

- هیچ حرفی نمیتونه بهونه همچین کاری باشه. هنوز باورم نمیشه چطور گول بچه ای مثل تورو خوردم و باور

کردم تو یه پسری!

- من از پس خودم بر میومدم این همه مدت نزاشتم هیچ کس شکی بهم کنه امروز هم تو گولم زدی وگرنه

امکان نداشت لو برم!

- این کارا بچه بازی نیست می فهمی؟ اینجا از قانون جنگل بدتره اینو بفهم! خاله بازی نیست که پاشدی

اومدی کیف و تفریح کنی یا شایدم دنبال هیجان می گشتی!

- هدف من مهمتر از چیزیه که آدمی مثل تو بتونه درکش کنه.

- دیگه حرف نزن پاشو زود باش از اینجا برو.

- من هیچ جایی نمیرم.

- منم نمیزارم ادمی مثل تو برنامه هامو بهم بریزه. یا خودت با پای خودت میری یا این که خبر دختر بودنتو

میدمو میوفتی زیر دست آدمایی مثل اینا و خودت میدونی چه بلایی سرت میاد.

نفرت چشم هامو پر کرد و گفتم:

- من هیچ جا نمیرم.

گوشی شو بیرون آورد و گفت:

- باشه پس خودم مجبورم شرتو کم کنم.

قبل این که شماره بگیره گفتم:

- راز منو لو بدی اونوقت منم پلیس بودن تورو لو میدم.

به معنای واقعی کلمه خشکش زد فکرشم نمی کرد من از چنین چیزی خبر داشته باشم. حالا برگ برنده دست

من بود و میتونستم بزارم لبخند پیروزی روی لبام بشینه.

گوشی از دستش سر خورد و گفت:

-چی؟چی گفتی؟

با خونسردی تکرار کردم:

-اگه رازم رو لو بدی پلیس بودنت رو به همه میگم...

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-منظورت چیه؟سپه...یعنی دختر؟دیوونه شدی؟چرا فکر میکنی من پلیسم؟

خندیدم بلند و با استهزا!

-شاید من رو دست کم گرفتی...ساعت پنج کجا رفتی؟مگه کافه نبودی اون مرده کی بود؟تو دستشویی داشتی

با کی حرف میزدی و هماهنگ میکردی چه ساعتی و کجا همه جا رو پوشش بدن؟من اونقدری که فکر میکنی

هالو نیستم!

فهمید راه فراری نداره از لای دندون های به هم چسبیدش غرید:

-نمیذارم نقشه ام رو بهم بزنی

صلح طلبانه گفتم:

-پس کارام رو خراب نکن تا همه چیز رو لو ندم

این بار بلند گفت:

-لعنتی،لعنت ی کی فکرش رو میکرد ماموریت به این مهمی به خاطر یه دختر خراب بشه؟

با پوزخند بهش زل زدم..اتو خوبی ازش داشتم مطمئن بودم کمکم میکنه...ولی کم کم کلافگیش از بین رفت و

چهره اش حالت اروم به خودش گرفت و گفت:

-میدونی که همین الان میتونم کاری کنم که یه سری شبونه بیان و از اینجا ببرنت؟

-فکر کردی نمیتونم برگردم و همه چیز رو توضیح بدم؟

-نه تا وقتی که تو خونه زندانی باشی!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-به چه جرمی؟اصلا تا کی؟

-به جرم دخالت تو کار پلیس...کار کردن با باند قاچاق....اینا کمه؟

-ببین من هدف دارم،برنامه دارم....نمیذارم کارم رو خراب کنی

این بار فریاد زد:

-چه هدفی چه برنامه ای؟تو یه ادم عادی چه برنامه ای میتونی داشته باشی؟فکر کردی انقدر احمقم که دوباره

گول دروغات رو بخورم؟

مثل خودش داد زدم:

-من یه ادم عادی بودم ولی الان دیگه عادی نیستم...میخوام...

حرفم رو ادامه ندادم...با لحن مشکوکی گفت:

-میخوای چی؟اصلا تو کی هستی؟اینجا چی میخوای؟هدفت چیه لعنتی؟

سوال اخرش رو با داد گفت...کلافه گفتم:

-انقدر برای من صداتو بلند نکن...همونجور که تو رازم رو میدونی منم برای تو رو میدونم

-رازم؟فکر کردی از بین بردن تو برام سخته؟همین الان همین لحظه میتونم این کار رو بکنم

از جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم پشت سرم اومد موبایلم رو از تو کیفم بیرون اوردم و گفتم:

-تو چی؟فکر کردی لو رفتن تو برام کاری داره؟

شماره اکبر رو پیدا کردم و ادامه دادم:

-همین الان نشونت میدم تا کی میتونی دهن من رو ببندی

بردیا یه قدم جلو اومد عقب تر رفتم دستم رو دکمه تماس بی حرکت موند بردیا هشداردهنده گفت:

-بس کن نمیتونی با من بازی کنی

پوزخندی زدم و کاملا دستم رو از روی گوشی برداشتم و گفتم:

-نمیتونم؟برگ برنده دست من تو چطو...

قبل از اینکه حرفم تموم بشه بردیا از حواس پرتیم استفاده کرد و به سمتم خیز برداشت انقدر ناگهانی که

نتونستم حرکت کنم...گوشی رو از دستم گرفت و محکم پرت کرد از پشت پاهام رو،رو دیوار قفل کرد و کنار

گوشم گفت:

-حالا چی؟هنوزم فکر میکنی برگ برنده ای داری؟کنار زدن تو خیلی ساده اس...تو یه توضیح بهم بدهکاری

با صدای بلندی گفتم:

-من هیچی به تو بدهکار نیستم ولم کن

-تا وقتی توضیح ندی اینجا چیکار داری،کی هستی،هدفت چیه ولت نمیکنم

عصبی شدم و با جیغ گفتم:

-تا کی میخوای من رو اینجوری نگه داری؟

جاهامون با هم عوض شده بود من عصبی و اون خونسرد...

-تا وقتی که توضیح بدی

خواستم جوابش رو بدم...ولی یاد حرف نیکو افتادم "بعضی اوقات به جای لجبازی باید سیاست به خرج

داد"دهنم بسته شد...شاید میتونستم بهش توضیح بدم و قانعش کنم اینجوری نمیتونم کاری انجام بدم باید

قبول کنم که اون زورش از من بیشتره...

-باشه،باشه ولم کن بهت توضیح بدم

پاهاش رو از پشت پاهام برداشت من رو تقریبا رو تخت پرت کرد و دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

-من منتظرم

-چی رو میخوای بدونی؟

-اینکه برای چی اومدی اینجا این هدفی که ازش حرف میزنی چیه

توضیح دادن دردهایی که کشیدم سخت بود ولی نه سختتر از برگشتن اونم دست خالی...

-میدونی که همه یه روزی خانواده دارن...خب منم از این قافله عقب نبودم اون روزی که نیکو و پدرم و مادرم

خواستن برن سفر من کوچیک تر بودم،قرار بود سه روزه برگردن ولی این رفتنشون ابدی شد و دیگه بازگشتی

براشون نبود...

اشکی تو چشمام حس نمیکردم ولی بغض داشت خفه ام میکرد دلم نمیخواست ضعیف باشم دلم نمیخواست

کاریکاتوری که این روزها براش نقش بازی کرده رو بشکنم...بدون ذره ای لرزش ادامه دادم:

-تو اون تصادف،فقط نیکو برام موند...فقط خواهرم...خواهری که با اینکه کوچیک بود قسم خورد هم برام پدر

باشه هم مادر هم خواهر...نداشت تو این سالها کمبودی رو حس کنم همه چیز داشتم...یه زندگی معمولی و با

ارامش...ولی ارامش تا کی؟اصلا کلمه ای به اسم ارامش تو زندگی من وجود نداره...هیچ وقت نتونستم خوشی

رو بچشم...دومین روز نحس زندگیم وقتی بود که نیکو مشکوک شد مدام لبخند میزد و سرش تو گوشیش بود

از من دور تر شده بود...ولی من هنوز حالتای عجیبش رو تشخیص ندادم مثل یه احمق به تمام معنا بهش توجه

نکردم و گفتم خودش میتونه حلش کنه ولی نتونست و خودش رو نابود کرد...

لبم لرزید هجوم اشک رو حس کردم چشمام رو فشردم تا از ریزشش جلوگیری کنم صدام خفه تر شد:

-یه روز از خونه رفتم بیرون نگرانی تو چشماش...ناراحتیش رو ندیدم و فقط رفتم بیرون میدونی من چی دیدم؟

دیگه لرزش صدام دست من نبود،کنترل کردنش دست من نبود...

-میدونی چی دیدم که به من...به من انگ هرزگی رو میزنی؟من اشغالم؟من...من

نتونستم ادامه بدم...به جاش با صدای بلندی گفتم:

-تو هیچی نمیدونی فقط یه جا میشینی و قضاوت میکنی مثل بقیه ادما...من جنازه خواهرم رو تو تاریکی شب

دیدم خون فواره میزد

کنترل اعضای بدنم هم دست خودم نبود...فریاد هام تو گوشم بود...جیغم...دستی که از خون نیکو رنگی شده

بود...چشمای باز نیکو...نفس نکشیدنش همه و همه تو ذهنم تکرار شد سرم درد میکرد...دوتا دستم رو سمت

سرم بردم و فشردم...

-صداش کردم گفتم نیکو...

اولین قطره اشکم چکید...

-دوباره گفتم...

فریاد زدم:

-ولی جواب نداد نفس نمیکشید میفهمی من چی دیدم؟چی کشیدم؟

بالاخره سکوتش رو شکست سمتم اومد دستام رو از روی سرم برداشت و گفت:

-اروم باش...هیس...اگه میخوای توضیح نده

سرم رو به شدت تکون دادم:

-نه نه همیشه خفه شدم،حرف نزدم...دیگه تحمل ندارم خون خواهرم دستام رو رنگی کرد

لبم رو گزیدم تا مبادا اشکم بریزه و من رو بیشتر از این بشکنه...ولی صدای بردیا تلنگری شد برای فرو ریختن

قطره های محبوس...

-گریه کن انقدر تو خودت نریز گریه کن بذار اروم بشی

اشکام گونه هام رو خیس کرد ولی باز هم ادامه دادم:

-بازم صداش کردم ولی نمیشنید...جیغ زدم همسایه ها ریختن و فقط گفتن غم اخرت باشه خدا صبر بده اخه

خدا تا کی صبر بده؟من تا کی سکوت کنم؟سه ماه از خونه بیرون نیومدم...نیکو شد تیتر تمام روزنامه ها...ولی

یه روز دفترچه خاطراتش رو پیدا کردم تازه فهمیدم اصل ماجرا چی بوده

دیگه کارم به هق هق کشید با دستم روی سینه ام کوبیدم و گفتم:

-من خواهری هستم که هیچ وقت غم چشماش رو ندیدم من...نفهمیدم به تغییر حالت های جزئی که تو

زندگیش تاثیر داشت دقت نکردم میتونستم نجاتش بدم میتونستم از این منجلاب بکشمش بیرون ولی

نکردم...نفهمیدم با یه پسر رابطه داشت که تو کار خلاف برای همین باند...اون عوضی نیکو رو وارد باند کرد و

حالا من اینجام تا انتقام بگیرم

اشکام بند اومد و جاش رو به نفرت داد:

-میخوام پله پله برم بالا نابود کسی که عزیز ترینم رو نابود کرد...

-بذار حالیت کنم تو...یه...دختری

قسمت اخر جملش رو شمرده شمرده میگفت...پوزخندی زدم و گفتم:

-تا دیروز پسر بودم...سعی نکن کارم رو خراب کنی...من راه خودم رو میدم تو هم راه خودت

این بار عصبی گفت:

-اگه کسی بفهمه چی؟فکر کردی کشتن تو برای اینا سخته؟

با بیخیالی گفتم:

-حداقل میدونم خودم جا نزدم...

-میکشنت...من در برابر تو مسئولم!برگرد خونه و همه چیز رو فراموش کن خدا خودش سزای کارشون رو

ازشون میگیره

با این جملش اخمام تو هم رفت و از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-مسئولی؟تو چی کاره منی؟برادرمی؟پدرمی؟شوهرمی؟هان؟تو چی کاره زندگی منی بیرون گود وایسادی میگی

ببخش؟فراموش کن؟کابوسام رو نمیبینی؟من باید با دستای خودم بکشمش با همون زجر و درد...

جوابی بهم نداد نگاهش روم خیره موند به خودم نگاه کردم چی باعث شده بود اینجوری خیره بشه؟با دیدن

حوله سفیدی که شونه هام ازش بیرون زده بود فهمیدم داره چی رو نگاه میکنه صورتم از هجوم خون سرخ شد

و با صدای دو رگه گفتم:

-الان تو چه فرقی با اونا داری؟

با جیغ ادامه دادم:

-برو بیروووون

نگاهش رو برداشت دستی به سرش کشید و سرش رو پایین انداخت و در همون حال گفت:

-من میرم بیرون بعدا حرف میزنیم

با رفتنش در رو بستم و پشت در نشستم...احساس سبکی میکردم...شاید قبلا هم گریه کرده بودم ولی با حرفایی

که تو دلم تلنبار شده بود این بار کاملا خالی شدم...دوباره یاد نگاه خیره اش افتادم به خودم اخم کردم و سمت

کمد رفتم تا لباس بردارم...از روبرو اینه رد شدم خنده ام گرفت لباس پسرونه با ظاهر دخترونه عجب...از اتاق

بیرون اومدم با دیدنم نزدیکم شد و گفت:

-پس نیکوخانوم معروف خواهرت بود...

کلمه "بود"باز هم روحم رو ازرد..دیگه خواهری نداشتم...

ابروهاش بالا رفت و گفت:

-شاید همه چیز رو گفته باشی ولی اسمت رو نگفتی...

زیرلب زمزمه کردم:

-نیکا

با لبخند تصنعی رو مبل نشست و کنترل تلویزیون رو تو دستش گرفت و گفت:

-خب نیکا خانوم خوش اومدی نیم ساعت وقت داری وسایلت رو جمع کنی و بری بچه های مرکز میفرستنت

یه جای امن...

سمتش رفتم روبروش نشستم و با تاکید گفتم:

-من جایی نمیرم حالا که همه چیز رو میدونی بذار به کارم برسم

چشماش گرد شد و با عصبانیت گفت:

-به کارت برسی؟اگه در حین انجام کارت یکی فهمید تو دختری میخوای چیکار کنی؟تا کی میخوای همه چی

رو مخفی کنی؟

از بحث کردن باهاش خسته شدم و گفتم:

- بردیا کاری به کار من نداشته باش اکی؟ تو راه خودتو برو من راه خودمو! پاتو تو کفش من نکن بد میبینی.

من بچه ۲ ساله نیستم که از چیزی بترسم ۲۵ سالمه خودم میدونم دارم چیکار میکنم. از مرگ نمی ترسم که

منو باهاش میترسونی. اگه کشته بشم هم راحت میشم چون بلاخره میتونم به اعضای خانوادم برسم. اگه

میخوای ماموریتت به خوبی و خوشی تموم شه سربه سر من نزار.

با عصبانیت گفت:

- یعنی تو لجبازی حرف نداری! ببین تو دردسر بیوفتی از من انتظار کمک نداشته باش.

- من از هیچکس انتظار کمک ندارم.

لا اله الا الله ای گفت و شروع کرد به صحبت کردن با مرکز و توضیحات رو دادن. صحبتاش که تموم شد خیره

شد به من.

- چیه باز زل زدی به من؟

- دارم سعی میکنم دختر بودنتو هضم کنم. اگه بفهمن چی؟

- نمیزارم بفهمن.

-پس برای همین دلت برای مانیا سوخت!

- یعنی تو که دلت سوخت هم دختری؟

- نه من وظیفمو انجام میدم.

حالا که اروم شده بود زمان خوبی بود ازش اطلاعات بگیرم.

- چرا این باند رو زیر نظر داری؟ دنبال چی هستی؟

- نمیتونم بهت بگم محرمانس!

- انگار منم عضو این قضیما! دیگه محرمانه بودنش چیه وقتی میدونم توی باند چه خبره؟

انگار متقاعد شد چون گفت:

- این باندو چند وقت برای قاچاق مواد مخدر زیر نظر داشتیم ولی تازگیا متوجه شدیم کارای زیر زمینی دیگه

ای هم در جریانه اما نتونستیم سر در بیاریم چه کاری برای همین من عضو باند شدم تا از داخل نفوذ کنم.

- نیکو هم یه چیزی در مورد این باند فمیده بود که شتنش. هرچی بوده باید خیلی مهم بوده باشه که ترسیدن

از لو رفتن!

- آره پشت این کارای قاچاق مواد چیز دیگه ای هم در جریانه فقط باید بفهمیم چی.

- فکر نمیکنم آسون باشه.

- همین که الان مارو آوردن زیر دست مجموعه اصلی قاچاق خودش قدم بزرگیه.

سری تکون دادم و گفتم:

- نگرانم! نمیتونم هرکاری که ازم بخوان رو انجاتم بدم. اگه بگن آدم بکش چی؟

چهره اش درهم رفت و گفت:

- فعلا فکرشو نکن بعدا یه کاریش میکنیم.

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- برو گریمتو درست کن ترجیح میدم پسر ببینمت تا دختر اینجوری حس بدی دارم.

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم که شنیدم زیر لب می گفت:

- آخه این دختره چه شجاعتی داره که اومده تو خونه چهار تا پسر باهاشون زندگی کنه! یا رو یه تخت باهاشون

بخوابه! احمق.

تو دلم گفتم احمق خودتی! اورانگوتان!

شب هردو کلافه بودیم هم من دیگه باهاش راحت نبودم هم بردیا عصبی بود و نمیتونست دیگه منو به چشم

سپهر ببینه. این از کلافگی رفتارش کاملا مشخص بود.

خوشبختانه اتاق خوابمون جدا بود و میتونستم راحت بخوابم و نگران بستن هزار لا دور خودم نباشم. قرصمو

برداشتم و رفتم سر یخچال که با یه لیوان آب بخورم. دستی دور مچم حلقه شد.

- چیکار میکنی دستمو ول کن.

- نمیفهمی داری به این قرصا معتاد میشی؟

- به تو ربطی نداره.

- چرا این موردش ربط داره. اگه میخوای تو این ماموریت ادامه بدی باید اینارو بزاری کنار! اینا خمارت می کنه

و کم کم باعث از بین رفتن تمرکزت میشه. اگه بخوای به خوردنش ادامه بدی بدون هیچ بهونه ای میدم بچه

ها ببرنت مرکز و دیگه نتونی هیچ کاری با این باند داشته باشی.

دوراهی بدی جلوی روم گذاشت نه میتونستم بدون قرص بخوام و نه میتونستم از کارم دست بکشم. بسته

قرص رو از دستم کشید و همشو توی راه آب خالی کرد.

میدونستم دیگه از امشب خبری از خواب آروم نخواهد بود. تمام شب رو غلت میزدم و یک ساعت به یک

ساعت با ناله از خواب می پریدم. دیگه آرامشی نبود. کابوس ها شروع شده بودن.

صبح زودتر و کلافه تر بیدار شدم. رفتم تو اتاق بردیا. راحت و بدون بلوز و با یه شلوارک رو شکم خوابیده بود.

رفتم تو آشپزخونه چایی گذاشتم. برای شب استرس داشتم و نمیدونستم قراره چه ماموریتی بهم داده شه. خودمو

با صبحونه درست کردن سرگرم کردم. سفره صبحونه رو پهن کردم و منتظر بردیا موندم ولی این بار اون

خوابش سنگین تر از من بود. رفتم تو اتاقش و بلند صداش کردم.

- بردیا! بردیا پاشو صبحونه آماده کردم.

جوابی نداد. دوباره صداش کردم ولی فقط خودشو تو تخت جابه جا کرد و محل نداد. حوصله ناز کشیدن اینو

دیگه ندارم. رفتم سراغ یخچال یه قالب یخ برداشتم دو سه تیکشو برداشتم و رفتم تو اتاقش. دو تیکه یخ رو

گذاشتم رو کمرش و یکی هم هل دادم سمت شلوارکش. بعد با خیال راحت رفتم نشستم سر سفره و شروع

کردم به لقمه گرفتن. سه دقیقه نشده بود که صدای فریادش رفت هوا.

با عصبانیت اومد تو سالن و گفت:

- مگه مریضی؟ این چه کاری بود کردی؟

- هرچی صدات زدم نیومدی صبحونه بخوری.

- خب به تو چه؟ شاید اصلا نخوام بخورم! مریضی مگه اینطوری آدمو آزار میدی.

- مریض نیستم ولی اذیت کردنت میچسبه.

کلافه دستی به موهاش کشید. نگام روی اندام ورزیدش چرخید و سرمو انداختم پایین. حداقل یه لباس بپوشه

اینطوری که آدم معذب میشه! خودشم متوجه شد و سریع رفت لباس پوشید برگشت. سر سفره هیچ کدوم

نمیتونستیم تو چشای هم نگاه کنیم. کاش دختر بودنمو نمی فهمید اونوقت میتونستم بازم باهاش راحت باشم.

ظهر بردیا از خونه زد بیرون تا هم از عذاب یه جا بودنمون راحت شه هم یه سرگوشی آب بده ببینه این اطراف

چه خبره.

صدای پیامک توجهمو جلب کرد. آرین پیام داده بود.

- چطوری نیکا خانم؟ این طرفا نمیای؟

دلم میخواست برم و یکم از این استرسم کم شه ولی وقتش نبود.

جواب دادم:

- سلام خوبم مرسی امروز نمیتونم بیام شاید باشه یه وقت دیگه.

- باشه مارو یادت نره ها !

براش چشمکی فرستادم و دیگه چیزی نگفتم.

زمان به کندی میگذشت وقتی ساعت به ۸ رسید انگار ۱ سال گذشته بود. همون دوتا مرد قلچماق دفعه پیش

سوار ماشینمون کردن. حداقل از دست اون موتور قراضه راحت شده بود. کف دستم مرتب عرق میکرد. یه

ساعت تو راه بودیم تا اینکه ماشین دم یه کارخونه قدیمی نگه داشت. حتی فضای تاریک اونجا هم ترسناک

بود.

جلو رفتند و ما پشت سرشون. دم گوش بردیا گفتم:

- بردیا یهو اینجا مارو سر به نیست نکنن!

- تو که میگفتی نمی ترسی؟

چشم غره ای بهش رفتم و دیگه جواب ندادم. وارد کارخونه شدیم. از چندتا راهرو پیچیدیم و بعد یکی از مردها

در دیواری رو باز رد که اگه بهش دست نمیزد من اصلا نمیفهمیدم اونجا دره. وارد شدیم رو به یه آسانسور بود

که مارو برد طبقه پایین. محوطه ای بزرگ مثل زیر زمین. این بار واقعا ترسیدم میتونستم قطرات عرقی که روی

ستون فقراتم جاری شده رو حس کنم.

محیط پر بود از جعبه های متفاوت و بسته های کوچیک. حدسم درست بود اینجا محل توزیع و بسته بندی مواد

بود. مردی قد بلند با موهای جوگندمی و ریش خاکستری به سمتمون اومد دستشو به سمتمون گرفت و گفت:

- شما باید بردیا و سپهر باشید درسته؟ من فرهادی هستم. از آشناییتون خوشحالم.

این یکی برخلاف صالح خیلی باکلاس شیک و ترتمیز بود یعنی قطعا هرکسی میدیدش فکر میکرد رئیس این

کارخونه بزرگه!

فرهادی گفت:

- فکر نمیکنم اطلاعات زیادی از ما داشته باشید. صالح یکی از آدمای خوب مابود ولی حیف طمع کرد و همه

چیزو خراب کرد. تعریف شمادوتارو زیاد شنیدم. همراه من بیاید.

مارو نزدیک جعبه ها برد و گفت:

- اینا رو ببینید فکر میکنید چی هستن؟

بردیا از یکی از پلاستیک های باز کمی مزه کرد و گفت:

- این گچه!

فرهادی با لبخند گفت:

- درسته. این کارخونه مدت هاست که بسته شده قبلا تولیدات گچ انجام میداد. ما از اینجا برای توزیع مواد

استفاده میکنیم.

به پلاستیک دیگه ای اشاره کرد و گفت:

- از اون بچش.

بردیا کمی چشید و گفت:

- مواده!

- درسته ما موادمون رو بین این گچ ها پنهان میکنیم و جابه جا میکنیم.

روش هوشمندانه ای بود. به ذهنم هم نمیرسید بشه مواد مخدری مثل هروئین رو با گچ مخفی کرد. از نظر

ظاهر تفاوت خیلی کمی داشتن. فرهادی به چهره متعجب ما خیره شد و گفت:

- ما اینجا افراد واسه کار زیاد داریم ولی دو تا از افراد مطمئنمون تو یه حادثه مردن برای همین نیاز داریم کسی

جاشونو پر کرده.

بردیا گفت:

- باید چیکار کنیم؟

- یه لیست بهتون میدم سه روز در هفته باید از این مواد دو بسته بزرگ براشون ببرید و تحویل بدین. و مسئله

دوم اینه که آخر این هفته یه محموله جدید داره میاد. وظیفه شما دوتاست که تحویل بگیرید و بیاریدشون.

- از کجاباید تحویل بگیریم؟

- آدرسو بهتون میدم. تازه از مرز قراره ردش کنن. یه روز رفت و برگشتتون راهه و باید مراقب باشید پلیس

بهتون شک نکنه وگرنه مسئولیت کارتون پای خودتونه فهمیدین؟

- فهمیدیم.

- خوبه . فردا اولین تحویلتون رو انجام میدین تا دستتون راه بیوفته. فردا ظهر میاین اینجا دوتا بسته رو تحویل

میگیرین و هر کدوم رو به یه مشتری می رسونید نفری دو بسته! بهتون یه لباس پیک با یه موتور تحویل غذا

میدیم که کسی بهتون شک نکنه. حواستون باشه از پولا چیزی کم شه خونتون حلاله. حالا میتونید برید.

چند قدم بیشتر نرفته بودیم که گفت:

- صبر کنین داشت یادم می رفت.

برگشتیم به سمتش با چیزی که تو دستش دیدم برای لحظه ای ضربان قلبم کند شد و عرق روی پیشونیم

نشست. دو اسلحه رو به سمتمون گرفت و گفت:

- مراقب باشین پره! ممکنه برای جابه جایی بار آخر هفته لازمتون بشه. جای امن نگهش دارین.

حتی دلم نمیخواست دستم به اون اسلحه هم بخوره. با دستی که سعی میکردم جلوی لرزششو بگیرم اسلحه رو

تحویل گرفتم سرماش آزار دهنده بود. توی لباسم پنهانش کردم. اکبر و مرد دیگه مارو به سمت بیرون

راهنمایی کردند و در لحظه آخر دیدم فرهادی وارد کدوم اتاق شد و درو قفل کرد.

شب بدون حرف از چیزایی که دیده بودیم و اسلحه ها گذشت... سوار موتورهایی که فرهادی برامون فرستاده

بود،شدم...نفس عمیقی کشیدم و سمت کارخونه راه افتادم بردیا با فاصله کمی از من پشتم میومد...وارد پارکینگ

شدیم موتور رو نگه داشتم به جای فرهادی مرد دیگه ای دوان دوان جلو اومد و گفت:

-اسم رمز؟

-کبوتر سفید

با شک گفت:

-بردیا و سپهر؟

این بار بردیا جواب داد:

-خودمونیم

مرد فقط سر تکون داد و سمت جعبه ها رفت دستش رو،روی گچ تکون داد و ٤ تا جعبه نسبتا بزرگ بیرون اورد

و داخل موتور گذاشت و کاغذی به من داد و توضیح داد:

-ادرس و اسم کسایی که باید پیششون برین اینجا هست

فقط سر تکون دادم نگاهی به کاغذ انداختم ادرسش رو تا حدی میشناختم میتونستم نگرانی رو تو چشمای بردیا

حس کنم ولی بی توجه بهش راه افتادم...

****

به خونه مخروبه روبروم نگاه کردم اب دهنم رو قورت دادم دوتا بسته بیرون کشیدم و سمت در چوبی رفتم و با

دست کوبیدم روش صدای ناله ای شنیدم و همزمان در باز شد با دیدن مرد روبروم احساس تهوع بهم دست داد

پوست صورتش زرد رنگ تر بود و دندون هاش به سیاهی میزد زیر چشماش حسابی گود افتاده بود و با صدای

خفه و عصبی گفت:

-چته؟

-حسن جمالی؟

-خودمم

بسته رو بهش تحویل دادم برق چشماش رو به وضوح دیدم...خواست در رو ببنده که با اعتراض گفتم:

-هوی اقا پولش...

سرش رو تکون داد و گفت:

-بیا تو

با شک نگاهش کردم و داخل رفتم سمت حصیری که گوشه خونه افتاده بود رفت از زیرش پول دراورد و سمتم

گرفت....از دستش گرفتم و شروع به شمردن کردم به اندازه بود..سری تکون دادم و از خونه بیرون رفتم انقدر

کثافت دیده بودم که حتی به خاطر این موفقیت لبخندی رو لبم ننشست...

****

ادرس یه پارک؟دوباره ادرس رو خوندم نه درست بود!اخه تو اون شلوغی من برم چیکار کنم؟هم ترسیده بودم

هم متعجب بودم!پارک لاله دومین نیمکت سری تکون دادم و سمت ادرس رفتم پارکش حالت پیاده رو داشت

با موتورم روبروی نیمکتی که گفته بود وایسادم و منتظر نگاه کردم مردی سمتم اومد و منتظر نگاهم کرد زمزمه

کردم:

-علی مرادی؟

-خودم هستم

دستم رو سمت موتورم بردم خواستم بچرخم که چشمم به گوشه پیرهنش افتاد یه بی سیم صدای خش خشش

بلند شد و صدایی گفت:

-از عقاب به....

نموندم ادامه حرفش رو گوش بدم با نهایت توانم سوار موتور شدم صدای فریاد های "ایست،ایست"مرد رو

میشنیدم ولی بی توجه بهش فقط گاز میدادم نمیفهمیدم کجا باید برم فقط نمیخواستم گیر بیوفتم!

مدام پشت سرم رو نگاه میکردم و داخل کوچه ها میپیچیدم اخرش هم به بن بست خوردم اصلا حتی

نمیدونستم کجا بودم سعی کردم خودم رو اروم کنم و به چیزی فکر نکنم ولی موضوع اصلی این بود که

نمیدونستم کجا هستم!

با موتور از کوچه بن بست خارج شدم به خیابون رسیدم بهتر بود همونجا میموندم و از کسی میپرسیدم...زنی از

روبروم گذشت صداش کردم:

-حاج خانوم؟

برگشت و منتظر نگاهم کرد:

-ببخشید میخواستم ببینم از اینجا چطور میشه به خیابون خیریان رسید؟

ادرسی که میخواستم رو بهم داد تشکر کردم و سمت جایی که گفت رفتم...وقتی به خیابون رسیدم نفس راحتی

کشیدم و سمت کارخونه رفتم بعد از گفتن رمز گفتم که میخوام فرهادی رو ببینم...با دیدن من لبخندی زد و

گفت:

-چی شد؟

تند تند ماجرا رو بهش توضیح اخماش تو هم رفت و گفت:

-فقط چون بار اولت بود میگذرم شانس اوردی گیر نیفتادی برو خونه...

فقط سر تکون دادم و بسته دوم رو از داخل موتورم بیرون کشیدم و گفتم:

-بفرمایید

-پول رو بده

پول هم بهش دادم و فقط سر تکون داد و اشاره کرد که برم...سمت خونه رفتم موتور رو پارک کردم و داخل

خونه رفتم بردیا نبود...حتما الان برمیگرده...خواستم شام درست کنم گرسنه بودم مواد مورد نیاز کتلت رو بیرون

اوردم سیب زمینی ها رو خلال کردم و دقیقا وقتی غذا رو تو دیس چیدم در صدا خورد و بردیا داخل اومد و

سلام کرد و به اتاقش رفت لباسش رو عوض کرد و برگشت...سر میز نشست و گفت:

-خودت درست کردی؟

-نه سفارش دادم برام اوردن!

اخم کرد کمی خورد و بعد گفت:

-امروز چیکار کردی؟

به سردی گفتم:

-به تو ربطی داره؟

با کلافگی گفت:

-جواب سر بالا بهم نده هنوزم کارت بهم گیره

-منو با این موضوع نترسون

جوابی نداد و فقط سرش رو پایین انداخت و غذاش رو خورد...میدونستم قصدش کمک و میشه بهش اعتماد

کرد...خودم دوباره گفتم:

-گیر پلیس افتادم

قاشق از دستش افتاد و با صدای بلندی گفت:

-چی؟

-چیز مهمی نبود به موقع فهمیدم و فرار کردم

-میدونستی اگه گیر میوفتادی چی میشد؟

-برای همین نمیخواستم بهت بگم دیگه میبینی که الان جلوت وایسادم یعنی گیر نیفتادم

با بداخلاقی گفت:

-اگه هم گیر افتادی انتظار کمک نداشته باش

با تمسخر گفتم:

-از تو؟عمرا!

بقیه غذا در سکوت خورده شد بشقاب ها رو جمع کردم و داخل ظرفشویی انداختم حوصله شستن نداشتم...خسته بودم...شب به خیری گفتم و سمت اتاقم رفتم چشمام رو هم گذاشتم ولی نخوابیدم و به محموله

ای فکر کردم که قرار بود بیاریم...

بیکاری و منتظر موندن خیلی سخت بود. بردیا که مدام با تلفنش مشغول بود و رفت آمد های مشکوکش. من

ولی تنها خونه میموندم وساعت ها زل میزدم به صفحه تلویزیون. از طرفی دلشوره امانم رو بریده بود. فقط کم

مونده بود قاچاقچی هم بشم که داشتم می شدم. باز دلم به بودن بردیا خوش بود که پلیسه و اگه اتفاقی بیوفته

شاید بتونه کمکم کنه. گرچه خودش میگه نه.

یادم افتاد اون روز میخواستم به نادیا سر بزنم که بردیا سر به زنگاه رسید و مچمو گرفت. بهترین راه همین بود

که یه سر برم پیش نادیا.

لباس هامو گذاشتم تو یه نایلون و زدم بیرون. بعد از تغییر قیافه به سمت خونه نادیا حرکت کردم.

زنگ درو فشردم و منتظر شدم .

- کیه؟

- خاله باز کنم منم نیکا.

در باز شد هنوز پامو داخل نذاشته بودم که خاله محکم بغلم کرد.

- قربونت برم خاله. نمیگی ما دلمون تنگ میشه؟ نه زنگ میزنی نه سر میزنی. همین دیدنتم از ما دریغ میکنی.

- سلام. باور کن خیلی کار داشتم خاله.

ازم فاصله گرفت و یکم سرتاپامو نگاه کرد

- چقدر لاغر شدی به خودت نمیرسیا بیا بیا تو.

رفتم ترجیح دادم برای اینکه کوتاه شدن موهام به چشم نیاد و خاله گیر نده شالمو از سرم بر ندارم. تو نادیا با

صدای بلند از اتاقش گفت:

- مامان کی بود؟

- بیا خودت ببین

از اتاق بیرون اومد و تا چشمش به من افتاد از خوشحالی جیغ زد و بغلم کرد.

- دیوونه چه عجب اومدی. میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

منم دلم تنگ شده بود. برای این آغوش های مهربان برای این محبت ها و حرف های دلگرم کننده. محکم در

اغوشم فشردمش و گفتم:

- ولی من دلم برای تو جیغ جیغو اصلا تنگ نشده بود.

- غلط کردی! دیوونه.

رو به خاله گفتم:

- خاله ناهار مهمون نمیخوای؟

- چرا عزیزم خیلی هم خوشحالمون کردی.

رفت تو اشپزخونه تا به غذاش سر بزنه. عطر قرمه سبزی خونه رو پر کرده بود و منم دلم بدجور هوس یه غذای

خوب خونگی رو کرده بود. بیچاره بردیا بازم باید غذای بیرون بخوره. به جهنم.

نادیا دستمو گرفت نشوند و جوری که مامان نشنوه پرسید:

- چطور تونستی بیای؟

- گروهمون رو عوض کردن دیگه بهمون اعتماد دارن تونستم تغییر قیافه بدم بیان دلم تنگ شده بود.

با نگرانی گفت:

- نیکا تورو خدا کوتاه بیا دیگه تمومش کن برگرد به زندگی عادی.

- دیگه نمیتونم نادی الان به جایی رسیدم که جا زدن باعث میشه جونمو از دست بدم. بعدشم دارم کم کم به

جواب میرسم. کسی که باهام تو این ماموریته همون بردیا دیوونه مامور پلیسه!

با چشم هاش گشاد شده گفت:

- نه بابا راس میگی؟

- اره حواسش به همه چی هست. تازه فهمیده من دخترم کلی دادو بیداد کرد. نادیا امروز که برم نمیدونم دیگه

کی میتونم بیام سراغتون ولی اینو بدون خیلی دارم به پیدا کردن قاتل نیکو نزدیک میشم.

- من نگرانم.

- نگران نباش. از پسش بر میام.

خاله که به جمع برگشت دیگه حرفمونو ادامه ندادیم.

سر سفره ناهار خاله بی مقدمه گفت:

- نیکا جون گلم تو قصد نداری ازدواج کنی؟

لقمه به گلوم پرید و به سرفه افتادم.

- هول نکن مادر. میگم ببین دیگه الان که درسو گذاشتی کنار بی کار میگردی وقت اینه که سروسامون

بگیری حال و هواتم عوض میشه روحیه میگیری از این افسردگی در میای.

- خاله هنوز سال نیکو نشده بعدشم من شرایط روحیم جوری نیست که تبونم ازدواج کنم.

- این مرضیه خانوم رو میشناسی؟ قبلا با مادرت دوست بود همسایه خونه خانم جون اینا یادته؟ سراغ تورو از

من گرفت واسه پسرش دنبال دختر خوب میگرده.

چهره ام در هم رفت از پسرایی که منتظر میموندن مادرشون براشون دختر انتخاب کنه متنفر بودم.

- نه خاله بهشون بگین نیکا فعلا قصد ازدواج نداره.

- اما...

- خواهش میکنم خاله!

ناراحت سر به زیر انداخت. خودم الان تو شرایط خوبی نبودم که بخوام وارد همچین مسائلی بشم.

غروب از خونه خاله اینا زدم بیرون حوصله خونه رفتن نداشتم برای همین پیاده توی خیابونا قدم میزدم. صدای

پیامک رو شنیدم و گوشیمو بیرون اوردم با دیدن اسم آرین ناخود آگاه روی لبم لبخند نشست.

- سلام به نیکا خانوم گل. یه پیشنهاد دارم نه نگو!

- چه پیشنهادی؟

سریع جواب داد.

- غروب بیا کافی شاپ امروز زودتر تعطیل میکنم کرکره رو میبندم دوتایی داخل میمونیم پاستا درست میکنیم

نظرت چیه؟

پیشنهاد بدی نبود از تنها بودن باهاش نمی ترسیدم زیاد این مدت با پسرا تنها بودم و مطمئن بودم میتونم

مراقب خودم باشم. از طرفی اصلا دلم خونه رفتن رو نمی خواست بنابراین قبل اینکه نظرم عوض بشه جواب

دادم:

- باشه چه ساعتی؟

۸ منتظرتم! -

تقریبا ساعت ۷ بود و تا من بخوام به کافی شاپ برسم ساعت ۸ میشد...قدمام رو اروم تر کردم و راهم رو سمت

کافی شاپ کج کردم...حدود یک ساعت بعد جلوی در کافی شاپ بودم ولی دلم نمیخواست فکر کنه

هولم...همونجا به تیر برق تکیه دادم و به در نگاه کردم بعد از گذشت یک ربع لبخندی زدم و سمت در رفتم

داخل حیاط کافی شاپ وایساده بود و رژه میرفت با دیدنم لبخندی زد و با شیطنت گفت:

۸:۱۵- دقیقه برای این تاخیر چه دلیلی داری؟

خندم رو خوردم و گفتم:

-دلیل زیاد دارم...

-ادامه حرفت چی؟

-مگه من محتاج نگاه کردن توام؟

-نه خب اگه نگی هم من نگاهت میکنم

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-داخل نمیریم؟

فهمید بحث رو عوض کردم با همون لبخند گفت:

-چرا،الان میریم

در رو باز کرد و گفت:

-خانوما مقدمن

بی هیچ حرفی رفتم داخل...کافی شاپ خلوت بود ارین سمت کامپیوتر رفت و گفت:

-الان یه اهنگ میذارم حال کنی...

ولی نگاه من کشیده شد به میزی که هیچ وقت شمارش رو یادم نمیره نزدیکش شدم سرم رو به شدت تکون

دادم...نمیخواستم امروزم رو خراب کنم ولی با شنیدن صدای اهنگ خاطرات تو ذهنم هجوم اوردن:

وقتی که دلتنگ میشم

ثانیه ها سخت میشن

باز دوباره یاد تو

توی هر لحظه من

حتی تو تابستون گرم استخونام یخ میزنه

وقتی تن تو اینجا نیست چرا عطرت رو بالشمه

سرجام خشک شده بودم این چه اهنگی بود به زور گفتم:

-اهنگ رو قطع کن

تنهام شبا همه بی تو مثل همه

خوابم نمیبره انگار نفس کمه

نور افتاب صبح چشمام رو میزنه

چرا عطرت رو بالشمه؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

-مشکلی باهاش داری؟

همونجا رو صندلی ولو شدم و با صدای بلندی گفتم:

-فقط قطعش کن

چرا نمیتونم فکرت رو از سر ببرم

هنوزم با تو دلم حرف میزنم

عشق تو تنها خواهشمه

چرا عطرت رو بالشمه؟

با دیدن قیافه رنگ پریده و زارم با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟نیکا چت شد؟

هیستریک گفتم:

-فقط قطعش کن

سمت کامپیوتر رفت و صدای اهنگ دیگه شنیده نشد سمتم اومد و گفت:

-خوبی نیکا؟چی شد یهو؟

دستی به موهام کشیدم سعی کردم از لرزش صدام جلوگیری کنم:

-من خوبم پاستا؟پاستا ها کجان؟

مشکافانه نگاهم کرد سرم رو پایین انداختم انگار فهمید نمیخوام درباره اش حرفی بزنم...بحث رو عوض کرد و

گفت:

-فکر کردی تنهایی درست میکنم؟عمرا!پاشو ببینم...

حتی نتونستم لبخندی تحویلش بدم این جمله همش تو سرم میچرخید و دیوونم میکرد:

"تنهام شبا همه بی تو مثل همه

خوابم نمیبره انگار نفس کمه

نور افتاب صبح چشمام رو میزنه

چرا عطرت رو بالشمه؟"

لعنتی هروقت میخوام لحظات گند زندگیم رو از یادم ببرم نمیشه انگار قرار نیست من از کابوسام خلاصی پیدا

کنم...با صدای ارین به خودم اومدم:

-نیکا بیا دیگه

قدمام رو تند کردم و گفتم:

-اومدم

****

۱ -برای تهیه پاستا تورتلینی، ابتدا تورتلینی را درون قابلمه آب و نمک بریزید و روی حرارت قرار داده تا به

جوش آید و تورتلینی ها کمی نرم شود و سپس آن را آبکشی نمایید.

۲ -پیاز را ریز کنید و به همراه سیر تفت دهید.

۳ -قارچ و گوجه فرنگی را اضافه کنید و دوباره تفت دهید. نمک و فلفل را اضافه نمایید.

٤ -در این زمان رب گوجه فرنگی را اضافه نموده و خوب تفت دهید تا کاملا از خامی درآید.

۵ -خامه و جعفری خرد شده و پنیر رنده شده را اضافه کنید.

٦ -تورتلینی ها را درون ظرف بریزید و سس تهیه شده را در لابه لای آن بریزید و دوباره کمی تورتلینی ریخته

و دوباره با مواد بپوشانید و روی آن هم کمی پنیر بپاشید و روی آن را فویل بکشید و به مدت ۲۰ دقیقه در

ماکروفر قرار دهید.

۷ -پاستا تورتلینی را از فر خارج نموده وسرو کنید.

با مسخرگی گفتم:

-زحمت کشیدی!از رو کتاب؟

اخم ریزی کرد و گفت:

-همینم خیلیا نمیتونن درست کنن

سری تکون دادم و گفتم:

-من چیکار کنم؟

پیاز و رو سمتم گرفت و گفت:

-بیا این رو خرد کن

-باشه

هنوز کمی نگذشته بود که اشکم دراومد...ارین مدام با تمسخر میگفت:

-اووه انگار رفته سر قبر پاک کن اشکاتو...

منم فقط یه لبخند میزدم احساس تشنگی کردم و گفتم:

-راستی اب کجاست؟

بدون اینکه سمتم برگرده جواب داد:

-تو یخچال بردار

لیوانی برداشتم و سمت یخچال رفتم اب ریختم کمی ازش خوردم با دیدن ارین که داشت یه جا هرچی رب بود

داخل پاستا میریخت هول شدم و سمتش رفتم و همون لحظه پای چپم لای پای راستم گیر کرد جیغ خفه ای

کشیدم تونستم تعادلم رو حفظ کنم ولی اب زیادی از لیوان به بیرون ریخت...ارین با نگرانی گفت:

-نیکا خوبی؟

-خوبم

-چرا اینجوری میکنی؟

-خواستم بگم نباید رب گوجه رو اینجوری بریزی اول باید تفت بدی بعدش بریزی فعلا نمک و فلفل رو بریز...

نفس راحتی کشید و گفت:

-نیازی نبود انقدر هول کنی

-طی کجاست؟

با بیخیالی گفت:

-ول کن بابا...الان که کفش پامونه تا فردا خشک میشه

-نه الان خشکش میکنم

-بیا نمیخواد...

مردد نگاهش کردم بهش نمیومد اهل تعارف باشه...فقط شونه ای بالا انداختم رو گفتم:

-تا من رب رو تفت میدم تو ادویه اش رو بریز...

لبخندی زد و برگشت...

****

بالاخره تموم شد...ارین پاستا رو داخل ظرف ریخت و خواست ببره سر میز ظرف ماست رو از داخل یخچال

برداشتم با قدم های تند پشت سرش راه افتادم کف کفشم لیز بود،روی ابی که خودم ریخته بودم سر خوردم و

رو زمین افتادم و و ظرف ماست هم روی کله ام افتاد همزمان پای ارین هم گرفتم،ارین تعادلش رو از دست داد

و ظرف پاستا از دستش افتاد و شکست وای از خجالت نمیتونستم سرم رو بلند کنم دستم رو به صورتم گرفتم و

ماست رو از صورتم پاک کردم همونجور با سر پایین تند تند و پشت سر هم گفتم:

-ببخشید من واقعا نمیخواستم اینجوری بشه فکر نمیکردم لیز بخورم من وا...

صدای قهقهه بلندی نذاشت ادامه بدم با شدت سرم رو بلند کردم و با دیدن ارین که با صدای بلندی میخندید با

تعجب بهش نگاه کردم بریده بریده گفت:

-یه نگاه به اینجا بنداز

به اطرافم نگاه کردم پاستا زیر پای هردوتامون ریخته بود و تا حدی به مچ پای ارین هم رسیده بود سمت دیگه

ام تکه های شکسته شده شیشه بود ولی از همه خنده دار تر وضعیت خودم بود تمام لباسم و صورتم شده بود

ماست...یه لحظه این بازار شام رو با لحظه ای که اومدیم مقایسه کردم و با خنده دوباره ارین دیگه نتونستم

طاقت بیارم و با صدای بلند بعد از چند ماه خندیدم...بعد از چند ماه واقعا خندیدم....بعد از اینکه خوب خندیدیم

ارین گفت:

-پاستا خوبی بود...

لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

-متاسفم

با شیطنت گفت:

-فقط در یک صورت میبخشمت

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-چجوری؟

-برام غذا درست کن

-چی؟

-برام غذا درست کن خسته شدم انقدر غذای حاضری خوردم...

یه نگاه به کافی شاپ کردم واقعا گند زده بودم پس گفتم:

-چی میخوری؟

-چی رو خوب درست میکنی؟

-میخوای میرزا قاسمی درست کنم؟فقط یکم طول میکشه...

-مگه تو شمالی هستی؟

-من؟نه مامانم اینا اصالتا شمالی هستن

-اره میچسبه...

یکم فکر کردم و گفتم:

-بادمجون داری؟

-اره هست

-سیر چی؟

-اونم هست

-گوجه و تخم مرغ؟

-اونم دارم

-خیلی خب میتونم درست کنم...ولی اول باید خودم رو درست کنم...دستشویی کجاست؟

لباسم رو تا جایی که میشد تمیز کردم لک شده بود،ولی از اول بهتر بود...

****

ارین با مسخرگی لقمه رو سمت دهنش برد و با ترس فاصله داد و گفت:

-مطمئن باشم توش سم نریختی

دیگه کارد میزدی خونم درنمیومدم مطمئن بودم سرخ شده بودم...الان حدود یه ربع بود این حرکت مسخره رو

تکرار میکرد...شمرده شمرده گفتم:

-من...داخل....این...غذا...هیچی...نریختم

-واقعا؟پس چجوری درستش کردی؟

دیگه عصبی شدم و گفتم:

-من رفتم

کیفم رو برداشتم ولی برخلاف انتظارم ارین دنبالم نیومد در رو کشیدم باز نشد اخمام تو هم رفت یعنی

چی؟دوباره کشیدم ولی بازم باز نشد با تمام زورم کشیدم انقدر درگیر کشیدن در بودم که حضور ارین رو پشت

سرم حس نکردم چرخیدم با دیدن ارین اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

-در رو باز کن برم

خونسرد گفت:

-اگه میخواستم بذارم بری که در رو قفل نمیکردم بشین غذات رو بخور

مشکوک گفتم:

-قول میدی مسخره بازی درنیاری؟

لبخندی زد و گفت:

-بیا بشین

و به صندلی اشاره کرد...با شوخی و خنده شاممون رو خوردیم داشتم اخرین لقمه ام رو میخورم که چشمم به

ساعت افتاد ۱۲ لقمه پرید تو گلوم و جوری سرفه میکردم که انگار دارم جونم رو بالا میارم لیوان ابی به سمتم

اومد یه نفس سر کشیدم و رو صندلی ولو شدم...تازه فهمیدم واای دیرم شد شالم رو،رو سرم انداختم کیفم رو

برداشتم ارین با کنجکاوی گفت:

-چیزی شده؟

-اره...اره باید برگردم خونه ساعت ۱۲ شد

چشماش گشاد شد و گفت:

-چی؟واقعا؟

به ساعت اشاره کردم محکم تو سر خودش کوبید و گفت:

-اصلا نفهمیدم زمان کی گذشت...اماده شو بریم

اماده شم بریم؟وای نه...این رو کجا دارم ببرم بگم:

-داداشم میاد دنبالم

سرجاش وایساد و گفت:

-داداشت؟مگه نگفتی خانواده ات فوت کردن؟

با لحنی سعی میکردم دروغ به نظر نیاد،گفتم:

-اره ولی من یه خواهر داشتم که فوت شده...این داداش بچه زن اول بابامه...پیشش زندگی میکنم الان اگه تو

من رو ببری سوال پیچم میکنه

انگار باورش شد چون گفت:

-باشه دلم نمیخواد توی دردسر بیفتی

تازه فهمیدم چی گفتم الان داداش نصف شب از کجا بیارم؟نه دردسر پشت دردسر...جرقه ای توی ذهنم روشن

شد"بردیا"راه دیگه ای نداشتم تا همین جا به اندازه کافی مشکوک شده بود...موبایلم رو بیرون اوردم و شماره

بردیا رو گرفتم هنوز ۳ تا بوق نخورده بود که فریاد بردیا رو شنیدم:

-تو کدوم گوری هستی؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-سلام داداش...

دوباره با صدای بلندی گفت:

-چرا چرت و پرت میگی...

-راستش داداشی یه مشکلی پیش اومده و من نتونستم بیام خونه...

صداش اروم و نگران شد:

-نیکا کجایی؟

-هیچی داداش اتفاق خیلی مهمی نیست نگران نباش

غرید:

-نیکا میگم کجایی؟

-بیا به این ادرس .....

-یه ربع دیگه اونجام

رو به ارین گفتم:

-تو هم دیگه برو ممنون امروز خوش گذشت

-تو مطمئنی که من برم؟اینجا خطرناکه

راست میگفت باید چیکار میکردم؟خودش ادامه داد:

-این یه ربع رو اینجا هستم پشت سر تو وقتی رفتی میرم

یه ربع گذشت و موبایلم زنگ خورد و بردیا کوتاه مختصر گفت:

-بیا بیرون

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند از ارین خداحافظی کردم...

بردیا عصبی با دستاش رو فرمون ریتم گرفته بود نه چیزی میگفت نه ماشین رو روشن میکرد کلافه شدم و

گفتم:

-اه میشه بس کنی؟راه بیوفت دیگه!

با عصبانیت سمتم برگشت و گفت:

-چیه؟کلافه شدی؟منم از دست رفتارا و سهل انگاری های تو کلافه شدم!اگه جونت برای خودت مهم نیست

من مسئولم که مواظبت باشم میفهمی؟

اخمام تو هم رفت و گفتم:

-نکنه دوباره باید رابطه مون رو برات توضیح بدم؟

شمرده شمرده ادامه دادم:

-تو...در...برابر...من...هیچ مسئولیتی....نداری میتونی بفهمی؟

-ندارم؟چرا ندارم؟من یه پلیسم و وظیفه ام مراقبت از مردم کشورمه

منتشر شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

-هه مراقبت؟کجا بودی وقتی که خواهر من تو کوچه چاقو خورد اقای مسئول؟کجا بودی وقتی که همکارای

گرامیت حتی دنبال این موضوع هم نرفتن؟

صدام بلند تر شد:

-هان؟اون موقع کجا بودی؟

-الان که میتونم جبران کنم

-جبران؟جبران تو برای من نیکو میشه؟چیزی رو برمیگردونه؟چرا نمیذاری به کارم برسم؟اومدی دنبالم دستت

درد نکنه اجرت با امام حسین

پوزخندی زد و گفت:

-تو اینجوری میخوای انتقام بگیری؟با ظاهر دخترونه راست راست تو خیابونا بگردی و عین خیالتم نباشه؟

برای خاتمه دادن به بحث سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم نفسی از سر کلافگی کشید و ماشین رو روشن

کرد...صدای ویبره موبایلم باعث شد لبخند زیرپوستی بزنم...ندیده میدونستم کیه...

"هنوزم قرار پاستامون سرجاش؟امروز که نخوردیم"

جواب دادم:

"درست کردیم تقصیر تو بود که نتونستی رو زمین صاف راه بری!"

"نه بابا؟نکنه باید یاداوری کنم که چه سفید برفی بودی؟"

از اشاره ای که به ماستی که روم ریخته بود کرد خنده ام گرفت...

"نیازی به یاداوری نیست یادم نمیره"

"اره منم هیچ وقت یادم نمیره"

"من دیگه برم بخوابم شب به خیر"

"فکر نکن نفهمیدم در رفتیاا شب به خیر"

سرم رو بلند کردم جلوی خونه بودیم بردیا در رو باز کرد و رفتیم داخل...دیگه ساعت حدودا ۱ بود...خواستم

سمت اتاقم برم که بردیا گفت:

-فردا باید برای جا به جایی محموله بریم یادت نره

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-نه حواسم هست شب به خیر

روی تخت رفتم تمام اتفاقات امروز رو مرور کردم لبخندی روی لبم نشست و چشمام رو هم رفت....

****

کش و قوسی به بدنم دادم و تو جام نشستم...زیر تختم رو نگاه کردم وسایل گریمم کجا بود؟چشمام از تعجب

گرد شد و از در بیرون رفتم بردیا روی مبل لم داده رو بهش گفتم:

-وسایل گریمم کجاست؟

با خونسردی گفت:

-تو که دیروز همینجوری رفتی بیرون امروزم میری

با تعجب گفتم:

-چی؟

حرفش رو دوباره تکرار کرد تعجبم جاش رو به خشم داد:

-این مسخره بازیا یعنی چی؟بده به من ببینم

از روی مبل بلند شد و گفت:

-اتفاقا من باید بپرسم این مسخره بازیا یعنی چی!دیشب کجا بودی که نمیتونستی مثل ادم حرف بزنی؟چطور

دیشب میتونی دخترونه بری بیرون امروز نمیتونی؟

دستام رو مشت کردم و گفتم:

-ما درباره این موضوع با هم صحبت کردیم

-اره ولی من جوابی که میخواستم رو نگرفتم دیشب...کجا...بودی؟

توی چشماش زل زدم و با عصبانیت گفتم:

-تو چیکار منی که ازم بازجویی میکنی؟به تو چه من دیشب کجا بودم؟

-تو یه دختر مجرد...

با مسخرگی ادامه داد:

-که ادعا میکنی خرابم نیستی تا ساعت ۱۲ شب توی اون خیابون خلوت چیکار میکردی؟

-به تو ربطی نداره...وسایلم رو بده

سمت اتاقش رفت پشت سرش همونجور که حرف میزدم راه افتادم:

-با توام هی میگم اونا رو بده به من میشنوی چی میگم

دستش رو برد زیر تختش وسایل گریمم رو بیرون اورد و گفت:

-فکر میکردم با بقیه فرق داری راست میگی به من ربطی نداره کجا میری و چیکار میکنی

خشک ادامه داد:

-اینم وسایلت

چشم غره ای بهش رفتم و وسایل رو ازش گرفتم بعد از درست کردن خودم و اماده شدنم سمت کارخونه رفتیم

تا از اونجا ماشین بگیریم و لب مرز بریم...

بردیا با بی صبری گفت:

-فرهادی کجاست؟

مرد روبرو نگاهی به همون اتاق مرموز کرد و گفت:

-الان میان

چند دقیقه دیگه هم گذشت همون لحظه در اتاق باز شد ولی قبل از اینکه بخوام چیزی ببینم محکم بسته

شد...حس ششمم میگفت"داخل این اتاق یه خبرایی وگرنه برای چی باید همیشه درش قفل باشه یا..."صدای

فرهادی مانع ادامه تجزیه و تحلیلم شد:

-تریلی رو میدم بهتون لب مرز بسته ها رو میگیرین و از ایست بازرسی رد میشین حواستون رو هم جمع

میکنین فهمیدین؟

بردیا با اخم گفت:

-فهمیدیم کی باید راه بیوفتیم؟

-تقریبا ۲ ساعت دیگه تریلی میاد...تا اونجا خودش ۱ روز راه...اونجا خودشون بهتون تحویل میدن اگه خواستن

بگردنتون استرس رو از خودتون دور کنین...میتونین برین اماده بشین دو ساعت دیگه همین جا منتظرتونم

دو ساعت به سرعت گذشت بردیا سوار تریلی شد کنارش سوار شدم...با تکون های ماشین چشمام روی هم

رفت و خوابم برد..

****

-نیکا؟هی نیکا؟

یه پلکم رو باز کردم و با کرختی گفتم:

-چیه؟

-پاشو بریم ناهار بخوریم دوباره راه بیوفتیم

فقط سرم رو تکون دادم و اروم پیاده شدم داخل رستوران رفتم هردو جوجه سفارش دادیم منتظر شدیم...بردیا با

جدیت گفت:

-من کسای زیادی رو به جرم حمل مواد دستگیر کردم باید خونسرد رفتار کنی فهمیدی؟همکارای ما انقدر تیز

هستن که همه چیز رو تشخیص بدن

زیرلب گفتم:

-به جز قتل مشکوک یه دختر جوون

ابروهاش بالا رفت و گفت:

-فکر نکن نشنیدم!

-گفتم که بشنوی

خواست جواب بده که غذا رو اوردن تشکری کردم و شروع به خوردن کردم...میل زیادی نداشتم و بیشتر با غذام

بازی میکردم و هر چند دقیقه یکم میخوردم...بردیا پرسید:

-چرا نمیخوری؟

-چون گشنه ام نیست برای اینم باید جواب پس بدم؟

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت...

****

بعد از یه روز بالاخره رسیده بودیم...چند نفر تند و فرز تریلی رو با گچی پر کردن که بینشون مواد جاسازی شده

بود...لبخند نگرانی زدم و سوار ماشین شدم...بردیا سعی کرد نگرانی رو ازم دور کنه:

-با این قیافه ای که برای خودت درست کردی همه میفهمن یکم خونسرد باش

با تمام تلاشی که برای پوشوندن استرسش میکرد ولی میتونستم از چشماش بخونم که اونم به اندازه من

نگران...تا رسیدن به ایستگاه بازرسی مدام لبم رو میگزیدم یا دست به موهام میکشیدم...بردیا که دیگه از

رفتارهای من خسته شده بود با خنده گفت:

-بذار یه چیزی برات تعریف کنم از کندن موهات جالتره

منتظر بهش نگاه کردم خودش شروع کرد:

-یادمه ٤ سال پیش تو محور بردسکن به سبزوار یه تریلی که داشت رد میشد مامورای ما مشکوک شدن اینا دو

نفر بودن وقتی که تریلی رو گشتن ٤١ یا نمیدونم ٤٥ کیلوگرم تریاک که واقعا ماهرانه داخل بطری های نوشابه

خانواده جاسازی شده بود پیدا کردن...مثل اینکه اینا رو از قسمت جنوبی اورده بودن ولی خب...

دیگه ادامه نداد من که نگرانیم رو فراموش کرده بودم با کنجکاوی گفتم:

-ولی خب چی؟

-اخرش دستگیر شدن و هردوشون رو اعدام کردن

ناخوداگاه با دستم روی گلوم رو گرفتم بردیا یه لحظه بهم نگاه کرد با دیدن صورتم که مطمئن بودم الان زرد

زرد شده از حرفی که زد پشیمون شد و ادامه داد:

-البته خیلی ها ممکن بتونن با زرنگی فرار کنن

با صدایی گرفته گفتم:

-اگه ما جزء اون خیلی ها نباشیم چی؟

با شنیدن صدای:

"راننده تریلی بزن بغل"

انگار روح از تنم جدا شد...لبم رو گاز گرفتم تا جلوی لرزشش رو بگیرم...ولی صورتم که رنگ به روش نمونده

بود رو باید چیکار میکردم بردیا زمزمه کرد:

-اروم باش ما جزء اون خیلیا هستیم...

اب دهنم رو قورت دادم و همزمان ماشین ایستاد انگار دلم پایین ریخت...مامور با ابروهای گره خورده به ما نگاه

کرد و روی من مکث بیشتری کرد بعدش گفت:

-عسکری اقا رو بگرد

چی چی رو بگرد؟این بار میتونستم کاملا بفهمم بردیا هم نگران شده هردو به یه چیز فکر میکردیم "دختر

بودن من"حالت صورت بردیا عوض شد فهمیدم نقشه ای داره و نقشه اش رو با نگاه خیره اش به پشت تریلی

فهمیدم این دیگه چه ریسکی بود؟صدای مامور انگار از چاله نجاتم داد و تو چاه انداختم:

-عسکری پشت رو بگرد

و جدی رو به بردیا گفت:

-بازش کنین

بردیا با قدم های محکم سمت در رفت و بازش کرد دستم رو به تریلی تکیه دادم تا جلوی سقوط احتمالیم رو

بگیرم عسکری سمت بسته ها رفت بازش کرد و کمی ازش چشید و گفت:

-.....

چشمام رو بسته بودم و منتظر حکم قصاصم بودم که صدای عسکری رو شنیدم:

-قربان همشون گچه مشکلی نیست

نگاه خمصانه ای به هردوی ما کرد و گفت:

-مطمئنین؟

عسکری محکم گفت:

-بله قربان کامل گشتیم

رو به ما دوتا کرد و گفت:

-میتونین برین...

دوباره سوار شدیم...نمیتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم با خوشحالی گفتم:

-باورم نمیشه ما جزء اون خیلیا بودیم!

بردیا مغرور گفت:

-من که بهت گفتم...

-بله ولی اینم گفتی که همکاراتون خیلی تیز هستن من که چیزی ندیدم

-هنوزم دیر نشده میخوای برگردم؟من میتونم خودم رو نجات بدم ولی تو،بعید میدونم

چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم کلا عادت داره ضدحال باشه!

***

بالاخره رسیدیم...از تریلی پیاده شدم فرهادی سمتمون اومد و گفت:

-چی شد؟

بردیا در پشت تریلی رو باز کرد و گفت:

-الوعده وفا صحیح و سالم

چشمای فرهادی برق زد و با تحسین گفت:

-عالیه،خیلی عالیه...واقعا قابل تحسین...گیر پلیس که نیفتادین؟

-چرا ایست بازرسی جلومون رو گرفت ولی در رفتیم...

-همچین کار بزرگی پاداش خوبی هم داره

و رو به یکی از مردای کنارش ادامه داد:

-فرزین،پولارو بیار

فرزین"چشم"غلیظی گفت و دوید از دفتر بیرون...چند دقیقه بعد با یه کیف چرمی در حالی که نفس نفس میزد

داخل اومد و گفت:

-بفرمایید اقا

با اشاره سر فرهادی،کیف رو،روی میز گذاشت و بازش کرد...پول زیادی داخلش بود تقسیمش کرد بین من و

بردیا...ولی من فقط تو فکر اون اتاق مرموزی بودم که پشت سر بردیا خودنمایی میکرد...با صدای فرهادی از

فکر بیرون اومدم:

-خب استراحت کنین استرس و تنش این چند روز ازتون خارج بشه...بعدا بهتون میگم باید چیکار کنین،فعلا

بردیا خداحافظی کرد و راه افتاد منم پشت سرش رفتم ولی در یه تصمیم ناگهانی دوباره برگشتم بردیا سوالی

نگاهم کرد و من فقط گفتم:

-یه لحظه کار دارم تو برو تو ماشین منم میام

انقدر خسته بود که حتی نپرسید چه کاری!فقط سر تکون داد و رفت...خب این از این...سمت دفتر فرهادی

برگشتم و گفتم:

-ببخشید؟

-بله کاری داشتی سپهر؟

-راستش اره میخواستم بدونم که...که کار بعدیمون قرار کی باشه؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-مثل اینکه خیلی خوشت اومده!

اره خیلی خوشم اومده!کیه که از استرس،ترس،وحشت بدش بیاد؟دستی به موهای کم پشتم کشیدم و گفتم:

-نه یه جایی کار داشتم خواستم با شما هماهنگ باشم

با بیخیالی گفت:

-فعلا یه چند هفته ای معافی

به میزش نزدیک تر شدم همزمان گوشیم رو بیرون اوردم و تو دستم گرفتم و گفتم:

-خوبه ممنونم

فقط سرش رو تکون داد و وقتی مطمئن شدم حواسش به من نیست...در یک حرکت گوشیم رو به گوشه ترین

و مخفی ترین قسمت میز سر دادم و خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین بردیا برخلاف انتظارم که باید سوال

پیچم کنه چیزی نپرسید...بالاخره جایگاهش رو فهمید!

****

دوباره ساعت رو چک کردم ۱ شب بود...سمت اتاق بردیا رفتم و با شنیدن نفس های عمیقی که میکشید

فهمیدم خواب،خوابه...سوئیچ ماشین رو برداشتم و بدون اینکه کمترین صدایی ایجاد کنم در رو باز کردم صدای

منحوس جیر بلند شد زهرماری نثارش کردم و پریدم بیرون...البته خواب بردیا سنگین تر از

این بود که با این صداها بیدار بشه ولی از یه طرف پلیس هم بود و یه سرباز همیشه با چشم باز میخوابه!

از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم با دور شدن از خونه تازه تونستم یه نفس راحت بکشم...خیابون به

نسبت خلوت بود...جلوی کارخونه وایسادم چند نفر داشتن کشیک میدادن با دیدن من گفتن:

-کجا میری؟

فقط گفتم:

-کبوتر سفید!

راهم رو باز کردن دویدم سمت دفتر فرهادی...دستگیره رو کشیدم ولی باز نشد اه این لعنتی که قفل!نوری که از

پنجره میتابید باعث شد یه لحظه نوری به سمتم منعکس بشه سمت منبع برگشتم با دیدن برق کلیدی زیر

گلدون کنار دفتر کل صورتم لبخند شد به ارومی کلید رو چرخوندم..اب دهنم رو قورت دادم و داخل رفتم...روی

میز،روی صندلی هرجایی که میشد رو گشتم!حتی توی کشوها ولی خبری از موبایلم نبود!یعنی کجا گذاشته

بودنش؟من مطمئن بودم که روی میز بود!دسته کلیدی که از زیر گلدون پیدا کرده بودم برداشتم و سمت در

مرموز رفتم بازش کردم برخلاف انتظارم پر از پوشه و پرونده بود!البته انتظار من یکم غیرواقعی بود!چی

میخواستی باشه؟سر بریده یا...به جای کارگاه بازی برو گوشیت رو پیدا کن...با این فکر سمت میز رفتم ولی

سمت راست بدنم به قفسه ها برخورد کرد و پوشه ای از توی قفسه بیرون افتاد خم شدم که بردارمش ولی با

دیدن نوشته روش کنجکاو شدم کامل بخونمش:

"رزا اسحاقی فروخته شده به کاظم هاجم"

یه عکس از یه دختر هم بود!اخمام تو هم رفت گوشیم رو به کل فراموش کردم...شروع کردم به خوندن پرونده

جمله به جمله اش بیشتر وحشت زده ام میکرد!صدای در بلند شد و همزمان پوشه از دستم افتاد این بار مرگم

حتمی بود!

فریاد بلندی که کشید باعث شد یه متر بپرم:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با م ّ ن مِن گفتم:

-من...من...اومده بودم...که...که گوشیم رو بردارم

سمت میز رفتم و گفتم:

-اهان اینجاست

گوشیم رو برداشتم خواستم از در برم بیرون که یکی از نگهبان ها بازوم رو گرفت گوشیم رو از دستم کشید و

کوبید به دیوار اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-بابا به خدا اومدم گوشیم رو بگیرم ولم کن بذار برم

بدون توجه به حرفم گفت:

-فرزین ببرش

بس بود هرچی ابروداری کردم با فریاد گفتم:

-میشنوی چی میگم؟اومده بودم گوشیم رو بردارم هی با توام

تو چشمام زل زد انقدر نگاهش وحشتناک بود که سرم رو انداختم پایین...با صدای اروم ولی خشن گفت:

-چیزی گفتی؟

و رو به مرد دوم ادامه داد:

-چرا بربر منو نگاه میکنی؟ببرش د ّ یالا

فرزین سمتم اومد و دوتا بازوهام رو گرفت سعی کردم جفتک بندازم تا خودم رو ازاد کنم ولی جوری کتفم رو

فشرد که نفسم بند اومد و دیگه نتونستم تقلایی بکنم...تقریبا از روی زمین بلندم کرد و پرتم کرد تو یه اتاق

تاریک تا بخوام از جام بلند بشم و سمت در برم،در رو محکم بست و قفل کرد کوبیدم به در و گفتم:

-حرف حساب حالیته؟میگم اومدم گوشیم رو بردارم بازش کن لعنتی هی با توام

صداش از پشت در بلند شد:

-تا تو باشی دیگه فضولی نکنی

با التماس گفتم:

-من به هفت جد و ابادم خندیدم که بخوام فضولی کنم بابا باز کن اینو حرف میزنیم

کمی منتظر موندم جوابی نیومد...دوباره با صدای بلندی گفتم:

-هی؟میشنوی؟با توام

وقتی بازم صدایی نیومد مطمئن شدم رفته...زیرلب گفتم:

-لعنتی،لعنتی،لعنت ی

اخرین "لعنتی" رو تقریبا فریاد کشیدم...شروع کردم به کوبیدن به روی در ولی کم کم دستام خسته شد و گلوم

از فریادهایی که کشیدم درد گرفت...اینا ادمی نبودن که بخوان در رو باز کنن...سعی کردم به جای داد و فریاد

مخم رو کار بندازم!یه گوشه از اتاق که نور کمی از پنجره بیرون میزد انتخاب کردم نشستم و به ماه نگاه کردم

و سعی کردم افکارم رو مرتب کنم:

"حتما اون پوشه ها خیلی مهم هستن که من رو الان زندانی کردن ولی مگه چی بودن؟به جز چند تا اسم و

کشور و مرز؟من چیزی نفهمیدم یعنی نتونستم بفهمم دارم دیوونه میشم یعنی چه بلایی سرم میاد؟"

دوباره سعی کردم جمله هایی که خوندم رو دست و پا شکسته یادم بیاد:

"رزا اسحاقی فروخته شده به کاظم هاجم، ۱۹ ساله،قد ۱۷۰ ،وزن ۵۹ ""عسل یاحقی فروخته شده به علی

" بیگ، ۱۸ ساله،قد ۱۶۰ ،وزن ۵۵

منظورشون چی بود؟یعنی چی؟انقدر به این موضوعات فکر کردم که کم کم چشمام روی هم رفت و خوابم

برد...

****

با صدای حرف زدن های چند نفر به ارومی پلکام رو باز کردم خواستم تکون بخورم که صدای قرچ قروچ کمرم

رو شنیدم "اخ"ارومی گفتم و دستم رو سمت کمرم بردم خشک شده بود البته عجیب نبود من یه گوشه سرد و

تاریک خودم رو جمع کرده بودم و خوابیده بودم خواستم از جام بلند بشم که در باز شد...با دیدن فرهادی و پشت

سرش بردیا دهنم از تعجب باز موند این اینجا چیکار میکرد؟بردیا با اخم غلیظی نگاهم میکرد فرهادی بدون

اینکه نیم نگاهی بهم بندازه،رو به بردیا گفت:

-سپهر رو بیار دفترم با هردوتون کار دارم...

و بدون توجه به بهت من از اتاق بیرون رفت بردیا سمتم اومد و اشاره کرد بلند بشم از جام پریدم خاک روی

لباسم رو تکوندم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟

با چشمایی به خون نشسته نگاهم کرد و گفت:

-من نمیدونم جنابعالی گند زدی

و زیرلب غر زد:

-همینم مونده بشم له له یه دختر!

چشم غره ای بهش رفتم و دنبالش راه افتادم انقدر کنجکاو بودم که نمیخواستم وقتم رو با بحث کردن هدر

بدم!سمت اتاق فرهادی رفتیم،فرهادی به بردیا اشاره کرد بشینه خواستم بشینم که گفت:

-تو وایسا

منتظر نگاهش کردم با جدیت ادامه داد:

-دیشب تو اون اتاق چیکار داشتی؟

-خودتون که دیدین من گوشیم رو جا گذاشته بودم و...

پرید وسط حرفم و گفت:

-نه من چیزی ندیدم ولی دوربین های اتاق به وضوح دیدن که تو گوشیت رو از قصد جا گذاشتی

بردیا با چشمای گرد نگاهم کرد مطمئن بودم رنگم پریده!با شنیدن قهقهه بلند فرهادی روح از تنم خارج شد!با

سرفه ای خنده اش رو قطع کرد و گفت:

-قیافشو...میخواستم ببینم با این همه جسارت به کجا میرسی که دیدم...میخواستم بفهمم نقشه ات چیه!تو باید

بمیری عاقبت پا کردن تو کفش بزرگترا همینه!

خون تو تنم منجمد شد مستقیم به تو چشمام زل زد

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

-اما ظاهرا سپهر خان به کار کردن با ما و باند قاچاق و ترفیع گرفتن علاقه داره!به خاطر همین یه فرصت بهت

میدم....

منتظر و با نگرانی نگاهش کردم...خودش ادامه داد:

-کار اصلی این باند قاچاق...ولی نه قاچاق معمولی...قاچاق دخترا!دخترای فراری و خیابونی خوراک این کارا

هستن...سالهاست زیر پوشش قاچاق مواد تونستیم مخفی بمونیم و ماهیت اصلیمون رو فاش نکنیم...تو تا حدی

این موضوع رو فهمیدی ولی حالا که قاطیش شدی یا باید بمیری یا باید با ما کار کنی...قطعا گزینه دوم

راحتترین و بهترین گزینه است...

بردیا مشکافانه و متفکر به فرهادی نگاه میکرد...بهش زل زدم و با نگاهم پرسیدم"چیکار کنم؟"سرش رو

نامحسوس به معنی "منفی"تکون داد...تو دلم برو بابایی نثارش کردم

با شک و تردید گفتم:

-من...من واقعا شوکه شدم و نمیدونم چی بگم...

فرهادی با خونسردی گفت:

-درک میکنم ۳ روز وقت دارین برگردین به خونه و فکر کنین...بعدش کار اصلیتون رو بهتون میدم...

بازوم رو محکم گرفت و تقریبا پرتم کرد داخل و غرید:

-گمشو تو

با اعتراض گفتم:

-تو حق نداری اینجوری با من صحبت کنی!

فریاد کشید:

-ندارم؟تو با اینکارات داری همه کارای منم خراب میکنی میتونی بفهمی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من کاری به کارای تو ندارم میتونی بفهمی؟

کلافه دست تو موهاش کشید و گفت:

-نداری؟میدونی میکشنت؟مگه باند قاچاق دختر بچه بازیه؟مگه الکیه؟

لبم از خشم لرزید و با صدای بلندی گفتم:

-هرچقدر نفهمم میتونم بفهمم جای پلیس تو باند قاچاق دختر نیست!

با لحنی خرکننده گفت:

-ببین نیکا هنوزم میگم خدا اون بالاست و حواسش به ما هست،تا اینجا هم خوب اومدی خودت رو به من ثابت

کردی و فهموندی با دخترای اطرافت فرق داری ولی برگرد خونتون و...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-یه زندگی اروم رو شروع کنم؟فکر کردی زندگی ارومی باقی مونده؟من قاطی یه پازلی شدم که همه تکه

هاش به هم چسبیده و نمیتونه کنده بشه منم جزء همون تکه هام تا کی میخوای قائمم کنی؟ ۱سال؟ ۲سال؟تا

کی میخوای مراقبم باشی؟هان؟من این موضوع رو قبول میکنم چون حالا حالاها برای مردن زود من با این

باند کار دارم...

دیگه نتونست اروم باشه فریاد کشید:

-اگه بفهمن تو دختری چی؟؟میدونی همونجایی که شما داری میری انتقام بگیری میتونن نابودت کنن؟

-از کجا باید بفهمن؟

سمتم اومد انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و با هشدار گفت:

-از همونجایی که من فهمیدم!اونا هم میفهمن

با دستم انگشتش رو پس زدم و گفتم:

-هیچکسی نمیفهمه...در ضمن اگه دختر بودن منم بفهمن پس مطمئن باش پلیس بودن تو مخفی نمیمونه

با کلافگی فریاد کشید:

-تو لجبازترین دختری هستی که من دیدم!

دیگه حوصله نداشتم بشینم و به غرغراش گوش کنم...از وقتی از پیش فرهادی برگشته بودیم کلا داشتیم با هم

بحث میکردیم تو ماشین به هم پریدیم ولی من ادامه ندادم یه جورایی حق داشت عصبانی باشه ولی حق

دخالت تو کارای من رو نداشت...دلم میخواست برم بیرون،یه جایی که اروم بشم...زیرتختم لباسای دخترونه ام

رو برداشتم نمیخواستم تو خونه بپوشم که دوباره دهن اینو باز کنم الان فقط منتظر بهانه است!همه رو ریختم

تو پلاستیکاز اتاقم بیرون اومدم با دیدنم ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-کجا تشریف میبری؟

-بیرون

قبل از اینکه فرصت حرف دیگه ای داشته باشه از خونه پریدم بیرون و یه تاکسی گرفتم جلوی یه پارک

وایسادم لباسام رو عوض و بدل کردم و روی یکی از نیمکت ها نشستم...صدای خنده مستانه دیگران رو

میشنیدم چند وقت بود اینجوری نخندیده بودم؟فکر ارین تو ذهنم جولان داد...تنها کسی که بعد از ماه ها

تونست کاری کنه بخندم حتما الان هم میتونه سرحالم کنه!با این فکر سمت تلفن عمومی تو پارک رفتم

موبایلم که به فنا رفت!شماره ارین رو از حفظ گرفتم بعد از چند تا بوق صداش رو شنیدم:

-بفرمایید؟

مکث کردم و گفتم:

-منم نیکا

با تعجب گفت:

-نیکا؟این شماره کجاست؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تلفن عمومی...

حرفی نزد من هم ساکت شدم...نمیدونستم چجوری باید درخواستم رو مطرح کنم...دوباره خودش گفت:

-کاری داشتی؟

چی بهش بگم؟بیا دنبالم بریم بیرون؟زشت نیست؟نمیگه این دختره چقدر اویزونه؟گیج گفتم:

-هان؟نه،نه خدافظ

خواستم قطع کنم که صداش رو شنیدم:

-صبر کن،صبر کن تو که نگفتی واسه چی زنگ زدی

اروم گفتم:

-چیز مهمی نبود...بیخیال...

-حتما چیز مهمی بوده که از تلفن عمومی زنگ زدی

-من اشتباه کردم خیالت راحت شد؟

با شیطنت گفت:

-نوچ،کجایی؟

-یه پارک

-تنها؟

اهی کشیدم و گفتم:

-اره کاری نداری؟ببخشید مزاحمت شدم

-مراحمی ولی من مطمئنم تو یه کاری داشتی...

-هیچ کاری نداشتم

زمزمه کرد:

-میدونستی خیلی مغروری؟

شوکه شدم ولی سعی کردم پنهونش کنم:

-چی؟

خندید و گفت:

-میدونم منظورم رو فهمیدی،ادرس دقیق بده کجایی؟

ادرس دقیق اینجا رو بهش دادم و گفت یه ربع دیگه اینجاست لبخندی رو لبم نشست رو نیمکت نشستم و

منتظر شدم....

سوار ماشین شدم بهش نگاه کردم شیطنت بیداد میکرد!اروم گفتم:

-سلام

لبخند شروری زد و گفت:

-اعتراف کن دلت برام تنگ شد

سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم و گفتم:

-چرا باید دلم تنگ بشه؟

یه ابروش بالا رفت و گفت:

-پس چرا زنگ زدی؟

سعی کردم لبخند بزنم...

-قرار بود درباره اش حرف نزنیم

-واقعا؟من همچین قراری نذاشتم!

-ولی من گذاشتم

-منم قبول نکردم

چشم غره ای بهش رفتم با خنده گفت:

-قبول کن دوست داشتی منو ببینی

دست رو تو هم قلاب کردم و با کلافگی گفتم:

-خیلی خب...ادمو مجبور میکنی توضیح بده....امروز زیاد حالم جالب نبود و اومدم بیرون و خب...تنها خوش

نمیگذشت تصمیم گرفتم به تو زنگ بزنم

-خب چرا تنها؟یعنی تو یه دوست دختر نداشتی؟

جدی نگاهش کردم انگار از حرص دادن و تو منگنه قرار دادن من لذت میبرد...با لحن سردی که مخصوص

خودم بود گفتم:

-میدونم که منظورم رو فهمیدی!پس اذیتم نکن

فهمید زیاده روی کرده ماشین رو استارت زد و زیرلب گفت:

-اذیتت نکردم

سپس با لحن شادی ادامه داد:

-کجا بریم؟

تا نوک زبونم اومد بگم "کافی شاپ"ولی به جاش گفتم:

-میتونی بری ارم؟

با خنده گفت:

-پس شهربازی دوست داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هیجانش رو دوست دارم!

همیشه با نیکو میرفتیم ارم پایه جمع من بودم و نادیا نیکو همش غرغر میکرد و مدام از زیر دست ما در میرفت

و سوار نمیشد ولی خنده از روی لب ما سه تا نمیفتاد یچه خل بازی هایی درمیاوردیم...با اهنگی که گذاشته بود

تو خلسه و خاطرات فرو رفتم...

با تکان خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم ارین گفت:

-خوبی؟

-خوبم چیزی شده؟

-رسیدیم

با تعجب گفتم:

-واقعا چه زود!

-منم اگه تو هپروت بودم نمیفهمیدم پیاده شو...

بدون اینکه حرفی بزنم پیاده شدم از جیغ و هیجان دستگاه هایی که میدیدم به وجد اومدم ارین با لبخند گفت:

-خب چی میخوای سوار بشی؟

تند تند گفتم:

-ترن..نه..نه تونل وحشت...نه...نه...سفینه...اصلا خودت انتخاب کن!

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-من میرم بلیط بگیرم همین جا بمون...

سرم رو تکون دادم و تایید کردم...بعد از چند دقیقه با چند بلیط برگشت همه شون چک کردم و لبخند زدم ولی

با دیدن اخرین بلیط گفتم:

-اینو ببر پس بده

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

-رنجر؟

تند تند سرم رو تکون دادم...

-میترسی؟

حالت تدافعی گرفتم دوست نداشتم جلو هیچکسی ضعف نشون بدم...

-معلومه که نه

-پس چرا نمیخوای سوار بشی؟

-خب اخه نگاش کن!حالم رو بد میکنه

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-نه من سوار شدم حالم بد نشده

با کلافگی گفتم:

-خب تو با من فرق داری

-فرقمونم این که تو میترسی و من نمیترسم نه؟

نفس پرحرصی کشیدم و گفتم:

-فعلا بقیه رو سوار بشیم به اینم فکر میکنیم!

فقط سرش رو تکون داد اول به انتخاب من ترن سوار شدیم...نمیترسیدم ولی دلم میریخت...همیشه عاشق این

دستگاه ها بودم میتونستی تا دلت میخواد جیغ بزنی و خودت رو تخلیه کنی...ارین کنارم نشست...وقتی

سربالایی تموم شد و ترن به اوج خودش رسید شروع کردم به جیغ کشیدن...فقط جیغ میکشیدم...

بردیا باورم نمیکنه؟به جهنم

قراره من بشم یه قاچاقچی که دختر بفروشه؟این یکی هم به جهنم

احساسم رو از دست دادم؟به جهنم

دیگه خانواده ای ندارم؟به جه...

نه این یکی دیگه به جهنم رو نمیشه براش به کار برد...مهم ترین چیزی که همیشه میخواستم همین

بود...دهنم رو بستم و تا اخر ترن هوایی صدام درنیومد...نگاه متعجب ارین رو حس میکردم ولی احساس پوچی

داشتم...دستگاه اروم شد و ایستاد ارین پرسید:

-نیکا خوبی؟

نیکو رو پس زدم و لبخندی جاش رو گرفت:

-خوبم بریم حالا نوبت چیه؟

با بدجنسی گفت:

-رنجر!

تو چشماش زل زدم و گفتم:

-ولی من سفینه فضایی رو ترجیح میدم

از کنارم خواست رد بشه،ولی زیرگوشم گفت:

-یه بار جستی ملخک،دوبار جستی ملخک،اخر تو دستی ملخک

فقط خندیدم و چیزی نگفتم عجب کلیدی بود!باید یه کاری میکردم بیخیال بشه...فعلا که مهم نیست...سفینه

رو بچسب...سوارش شدیم...معمولا تو دستگاه های چرخشی به جای دلشوره...سرم درد میگرفت ولی از

هیجانش کم نمیکرد...

****

با سرگیجه خفیفی از روی صندلی بلند شدم ولی سریع رفع شد ارین گفت:

-حالا نوبت رنجر

سیخ شدم و گفتم:

-نه خیر وقت برگشتن

-یه رنجر سوار میشیم بعدش برمیگردیم

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-حرف نباشه یه بار سوارشو...

اخرین بار که سوار شدم چند سال پیش بود...افتضاح شد رنجر اون بالا گیر کرد و پایین نمیومد جیغ همه

دراومده بود...منم دیگه از اون وقت به بعد پامو تو رنجر نذاشتم ولی الان نه دلم میخواست بگم میترسم نه دلم

میخواست سوار بشم...ارین دستم رو کشید مسخ شده رو صندلی نشستم کنارم نشست کمربندم رو بست...رنجر

یه بار چرخید چشمام رو،روی هم فشردم و لبم رو محکم گاز گرفتم...بار دوم که چرخید فشار دندونام رو لبم

زیاد شد...ارین سرش رو سمتم اورد و گفت:

-چقدر تو غدی دختر!جیغ بکش...نریز تو خودت

انگار این حرف اجازه ای بود برای بیرون ریختن فریاد هام...ارین دستم رو گرفت و از رنجر پیاده ام

کرد...لبخندی به اندازه پهنای صورتم زده بودم..باورم نمیشد انقدر خوش بگذره...تقریبا همه دستگاه ها رو سوار

شدیم...یه پشمک خریدیم و خواستیم برگردیم خونه...

****

با لبخندی از ته دل گفتم:

-ممنونم ارین خیلی خوش گذشت

نمایشی سرش رو خم کرد و گفت:

-همچنین بانو خدافظ

چند تا کوچه پایین تر از ادرس اصلی خونه ام پیاده شده بودم...میون شکاف یه دروازه پنهون شدم و وقتی

مطمئن شدم رفته سمت خونه دویدم واقعا سرحال شده بودم

خسته و کوفته خودمو پرت کردم روی مبل. بردیا با عصبانیت بهم خیره شده بود. میتونستم حس کنم تا چند

لحظه دیگه منفجر میشه. همونطوری زل زدم تو چشاش و گفتم:

- چیه؟ باز مثل سگ هار اینجوری داری منو نگاه میکنی؟

از عصبانیت سرخ شد. با فریاد گفت:

- من اینجا نشستم دارم غم کارمون که پیش فرهادی گیره رو میخورم تو پا میشی میری دنبال گردش و

تفریح؟

شونه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم:

- من دارم به هدفم می رسم بنابراین چیزی واسه غمگین بودن ندارم. بعد مدت ها تازه دارم یکم تفریح میکنم

. تو هم به فکر کارای خودت باش.

- فعلا که تو گند زدی به همه نقشه های من. نمیدونم برای چی نصفه شبی پاشدی رفتی اونجا فضولی؟

خیلی جدی برگشتم سمت بردیا و گفتم:

- اول اینکه منو به چشم سپهر ببین نه یه دختر ضعیف. دوم این که وقتی فرهادی مدام در اون اتاق رو قفل

نگه میداره یعنی اسناد مهمی داخلشه. منم رفتم سرک بکشم میخواستم بدونم اون اسناد مهم چیه.

- یعنی فکر میکنی خواهرت تا اینقدر به فرهادی نزدیک شده بود که تونست از چنین چیزایی سر در بیاره؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- نه نیکو تا این حد پیش نرفت من مطمئنم نیکو تو زمان اشتباه جای اشتباهی بود و چیزی دیده و در موردش

سرک کشیده کهنباید این کارو میکرده و هرچی بوده...از این قاچاق دختر بدتر بوده. قاچاق دختر مسئله پیچیده

ای نیست خودشونم مایل به همچین کاری هستن. اونقدر بد نیست که باعث وحشت نیکا بشه.

دستی به موهاش کشید و رو به روم نشست. برای اولین بار داشتیم جدی در مورد شرایط صحبت می کردیم

بدون در نظر گرفتن دختر بودن من. بردیا با لحنی جدی گفت:

- باید در مورد پرونده نیکو باهات حرف بزنم.

- بگو میشنوم.

- ما روی پرونده نیکو کار کردیم تونستیم به پرونده های قاچاق و چیزای دیگه ربطش بدیم از اون طریق به

صالح رسیدیم. حتی عکس هایی از زمانی که خواهرت مواد پخش می کرد داریم. ولی پلیس تورو در جریان

نذاشت چون این موضوع محرمانه بود. ولی متوجه شدیم قتل های دیگه هم بوده که همه به این گروه بر

میگرده. هرچند مدت چند نفر از اعضای خودشون کشته میشن و جسد بعضیا تا حالا پیدا نشده فقط ناپدید

شدن. همین مارو مشکوک کرد و من به عنوان نفوذی اومدم اینجا.

پس تمام این مدت که من تو بی خبری بودم پلیس همه چیزو میدونست. سری تکون دادم و گفتم:

- من مطمئنم اینجا دست های دیگه ای هم درکاره. موضوع فقط قاچاق و این چیزا نیست و باید ته توش رو

در بیاریم. الان بهترین فرصته که خودمونو تو رده بالاتر جا بزنیم. اون شب که رفتم سرک کشیدم فقط وقت

کردم چندتا پرونده رو ببینم تا وارد کارش نشیم نمیتونیم بفهمیم دارن واقعا پشت این پرده چه غلطی می کنن.

-موافقم به هرحال فضولی تو موقعیت خوبی برامون به وجود اورده که بتونیم یه پله بالاتر بریم گرچه تو خیلی

عجولانه پیش میری.

- اگه فضولی و عجله من نباشه تو تا سال دیگه هنوز زیر دست صالح می بودی.

این بار با من جروبحث نکرد فقط ساده گفت:

- ببین من این هدف خیلی برام مهمه. بخاطرش نمیتونم از تو محافظت کنم ممکنه خودتو به کشتن بی و من

نتونم کاری برات بکنم. هنوزم وقت هست که بفرستمت بری مرکز و اونا مراقبت باشن.

- نه بردیا. من نه خانواده ای دارم که منتظرم باشن نه کسی دل نگرانم میشه. تا قبل این که بیام تو باند انگیزه

ای نداشتم. هیچی برای زندگی نداشتم الان که میبینم چقدر نزدیک شدم انگیزه دارم برای ادامه دادن ولی اگه

منو از اینجا ببری دیگه همینو هم از دست میدم. زندگی چه فایده ای برام داره وقتی تنها باشم؟ وقتی ذهنم

آرامش نداشته باشه؟ انگیزمو ازم نگیر. نمیخوام ازم محافظت کنی. من از مرگ استقبال میکنم چونمیتونم به

خانوادم برسم. پس منو از مرگ نترسون. فقط بهم قول بده اگه من نتونستم تا ته ماموریت بیام تو انتقام خون

خواهرمو بگیری. قول میدی؟

- قول میدم تا این باندو از بین نبردم و دستگیر نکردم یه روزم استراحت نکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه. منم سعی میکنم کاراتو بهم نریزم. پس بزار دوتا همکار باشیم که بهم کمک کنیم.

- باشه همکار.

خوشحال بودم که یه پلیس جدیه! چون جدی بودنش باعث میشد خدفش براش با اهمیت تر از این باشه که به

خاطر من دست ازش بکشه. قانون در درجه اول قرار داره.میدونستم برای اجرای قانون خودش مطمئنا اگه من

تو خطر قرار بگیرم کمکی نمیکنه. نمیتونه پروژه به این بزرگی رو فدای یه نفر کنه. حتی مطمئنم میدونه بردن

من از اینجا به مرز صد در صد به ضررشه فرهادی اونقدر احمق نیست که مارو زیر نظر نگیره مخصوصا بعد از

کنجکاوی های من. هردوباید احتیاط میکردیم بیشتر از همیشه.

نشستیم جلوی تلویزیون و مشغول فیلم دیدن شدیم گرچه ذهنمون مشغول برنامه های آینده بود.

فردا آخرین مهلتمون بود و صد در صد فرهادی مار میبرد جایی که اگه جوابمون منفی باشه راحت سر به

نیستمون کنه. ناخواگاه از استرس ریشه کنار ناخون هامو می کندم. نگاه بردیا روی دست هام خیره موند و

گفت:

- نگفتی امروز کجا بودی؟ فکر نکردی ممکنه ادمای فرهادی ببیننت؟

- ادمای فرهادی کشیک دوتا پسر دیلاق رو میدن نه یه دختر!

- نمیترسی بفهمن؟

- سعی میکنم به این مورد فکر نکنم که ممکنه بفهمن.

- نگفتی؟

- چی رو؟

- کجا بودی؟

- با دوستم رفته بودیم شهربازی

چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

- نمیدونم چرا ولی اصلا حس نمیکنم این دوستت دختر بوده باشه.

- اتفاقا دختر بوده.

- نچ شم پلیسی من میگه با یه پسر بودی.

زیر لب فحشی به تیز بودنش دادم که شنید و لبخند بیشتر روی صورتش کش اومد.

- پس پسر بد. نکنه همونیه که اون شب هم رفته بودی پیشش.

- فضولی موقوف.

- چرا با اون که خوب دل میدی قلوه میگیری! فقط حوصله منو نداری؟

- آخ که دقیق زدی به هدف! اصلا حوصله تو یکی رو ندارم تا اونجا که میدونم هم یه بارم نشده مثل ادم

بتونیم باهم حرف بزنیم و کنار بیایم پس تا دوبار بهت میخندم پررو نشو.

اخم هاش رفت توی هم و گفت:

- باز زبون دراز شدیا!

بی توجه دوباره مشغول کندن ریشه کنار ناخنم شدم. که با اخم محکم زد روی دستم.

- اخ وحشی چرا می زنی؟

- اینقدر اون انگشت بدبخت رو داغون نکن.

- نمیشه استرس دارم واسه فردا.

- هه تو که شجاع بودی!

- همه مثل تو سنگ بی احساس نیستن که نه ترس حالیت باشه نه چیز دیگه.

چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش برگردوند.

- واسه شرکت تو این کارا باید سخت باشی باید سنگ باشی باید مرگ اطرافیان رو ببینی تا بتونی موفق شی به

هدفت برسی! با دلسوزی و دخالت احساسات فقط عقل و منطق از بین میرن و نتیجه میشه کاری که صرفا از

روی احساس صورت گرفته. همونطور که تو داری از روی احساس درد و خشم بدون عقل و منطق کار میکنی.

- الان داری عقل منو زیر سوال میبری؟

- عقل و درکی نداری که بخوام زیر سوال ببرم. تمام رفتار تو نشون دهنده اینه که تحت تاثیر عواطفی نه عقل.

بهم برخورد...واقعا داشت بهم توهین می کرد. تا دهنب از کردم دستشو روی لب هام گذاشت و ساکت شدم

اروم گفت:

- میدونم میتونی تا خود فردا یه بند دادوبیداد کنی و بگی اشتباه میکنم ولی الان وقتش نیست. با حرف فایده

نداره باید با عمل به من نشون بدی که عاقلانه رفتار میکنی نه از روی احساس. حالا یه پیشنهاد خوب دارم که

استرست بپره. برو لباس بپوش ولی نه مثل یه مرد! بلکه میخوام امشب رو با شخصیت دخترونت آشنا بشم و

بیشتر در موردت بدونم.

- شوخی میکنی نه؟

- نه اصلا شوخی نمیکنم پس تا نظرم عوض نشده برو لباس بپوش.

- نه من خستم حوصله ندارم.

- اتفاقا حوصله داری تمام روز رو با اون پسره گذروندی حالا یکم هم زمانتو برای من بزار یالا آماده شو.

با تردید به اتاق رفتم. از دیدن این روی ملایم و جدی بردیا حس خوبی نداشتم. ولی بدم نمیومد یکم بیشتر

بتونم با جسم و ظاهر دخترونم بگذرونم.

لباسامو عوض کردم و یکمی ارایش کردم و از اتاق رفتم بیرون بردیا سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

- دختر بودن بیشتر بهت میاد.

- مرسی. مطمئنی بد نیست اگه مارو باهم ببینن داریم میریم بیرون؟

- اتفاقا خیلی بهتره چون فکر میکنن سپهر توی خونست و من و دوست دخترم داریم میریم بیرون و میفهمن

ما نترسیدیم ازشون بلکه داریم روال عادی زندگیمون رو میگذرونیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه خوبه

سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران حرکت کردیم از پنجره زل زدم به بیرون صدای بردیا باعث شد به خودم

بیام:

- به چی فکر میکنی؟

- به زندگی.

- فک و فامیل نداری؟

- تنها کسایی که بارم موندن خاله و دختر خالم هستن دیگه کسی رو ندارم.

- خیلی نیکو رو دوست داشتی؟

- همه کسم بود. پدرم بود مادرم بود خواهر و برادرم بود.

- متاسفم.

- تو چی خانواده داری؟ چند نفرین؟

- من دوتا داداش دارم هردو بزرگتر از من و متاهل هستن.

- خودت مجردی.

- از کجا میدونی؟

- کی میتونه تورو با این اخلاق گندت تحمل کنه؟

- اتفاقا من خیلی هم خوش اخلاقم.

- با یه من عسل هم نمیشه خوردت.

- از کجا معلوم؟ مگه تستم کردی که میدونی گوشت تلخم؟

از بی حیایی و رک بودنش سرخ شدم پسره عوضی بی حیا! خندید و گفت:

- اتفاقا من فقط تو محیط کارم جدی رفتار میکنم و در حالت عادی و تو خونه خیلی خوش اخلاقم.

به خندیدنش خیره شدم. چقدر خنده به صورتش میومد از ابهت پلیس بودنش کم میکرد و مثل پسر های تخس

میشد ناخواگاه از دیدن خنده اش روی لبم لبخند نشست. نگامو شکار کرد و گفت:

- به چی میخندی؟

ساده گفتم:

- لبخند به صورتت میاد.

خیلی یهویی پرسید:

- از اون پسره خوشت میاد؟ اسمش چیه؟

- کی؟

- همون که باهاش سینما بودی.

- اسمش ارینه.

- کجا باهاش اشنا شدی؟

- تو کافی شاپ. صاحب همون کافی شاپه که اومدی دنبالم. پسر خوبیه ازش خوشم میاد.

چینی به پیشونیش افتاد و گفت:

- اینقدر راحت به ادما اعتماد میکنی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- پ ن پ! زندگی همینه دیگه فقط شما پلیسا با هرکی قرار میزارین احتمال مجرم بودنشو میدین و میمونین

تحقیق میکنین ببینین طرف قاتل حرفه ایه یا نه! خب معلومه که ما ادمای عادی همینطوری باهم اشنا میشیم.

مگه تاحالا سر قرار نرفتی؟

- نه.

-چی؟

- چیه؟ تاحالا وقت این چیزا رو نداشتم نود درصد قرار هام هم کاری و برای نفوذ به باند های مختلف بوده.

- باورم نمیشه! یعنی اصلا قرار ملاقات نداشتی؟

موذیانه گفت:

- فعلا که دارم با تو میام سر قرار!

- هه به همین خیال باش. من عمرا اینقدر بی سلیقه نیستم.

کنار رستوران پارک کرد و داخل شدیم.

از در رستوران رفتیم داخل تقریبا شلوغ بود با کاری که بردیا کرد دهنم از تعجب باز موند صندلی رو برام کشیده

بود چشمکی زد و گفت:

-افتخار میدین نیکا خانوم؟

"خانوم"رو غلیظ و کشیده گفت جوری که از حالت مات بیرونم اورد روی صندلی نشستم و با تمسخر گفتم:

-به حق چیزای ندیده عادت کرده بودم فقط داد بزنی

روبروم نشست و با خونسردی گفت:

-بده مثل دوتا ادم منطقی میخوایم شام بخوریم؟

-ولی من به خط بین ابروت تا لبت بیشتر عادت کرده بودم

-ببین داری یه کاری میکنی که دعوا بگیریم

با شیطنت به معنای تسلیم دستام رو بالا گرفتم و گفتم:

-من تسلیم شما اسلحه رو بذار زمین

لبخند محوی زد و گفت:

-چی میخوری؟

گفتم:

-جوجه میخورم

-اوکی من میرم سفارش میدم

لبخندی به معنای تشکر زدم و منتظر نشستم بعد از چند دقیقه سر میز نشست و بی مقدمه پرسید:

-خواهرتم دوست داشت؟

لبخندم خشکید اخمام تو هم رفت نیکو هم دوستم داشت؟اگه داشت اگه منو محرم میدونست پس چرا بهم

رازش رو نگفت چرا بهم نگفت با یکی رابطه داره؟چرا انقدر ازم دور بود؟چشمم به نگاه منتظر بردیا افتاد با

صدای خفه ای گفتم:

-نمیدونم

با تعجب گفت:

-داری خودت رو به خاطرش به خطر میندازی ولی نمیدونی دوست داره یا نه

با صدای کنترل شده ای گفتم:

-میشه امشب مثل دوتا ادم معمولی بدون هیچ درد و رنج و گذشته ای بدون هیچ صالح و فرهادی و نیکویی به

شاممون برسیم؟

-منم موافقم بیا راجب یه چیز دیگه حرف بزنیم مثلا...

نگاه تیزی بهش کردم و ادامه دادم:

-هیچ سوالی هم درباره ارین نمیپرسی

این دفعه یه لبخند گشاد زد و گفت:

-از کجا فهمیدی؟

-از حالتت وقتی نمیدونی چجوری یه چیزی بگی چشمات چرخ میزنه

-فکر نمیکردم انقدر تیز باشی

دستام رو تو هم قلاب کردم و گفتم:

-تو یه باند قاچاق بین یه مشت خلافکار بایدم تیز بود...

یه دفعه یاد یه چیزی افتادم ولی دودل بودم بهش بگم یا نه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-امشب شب توئه بگو

خودمو به اون راه زدم:

-چیو؟

پوزخندی رو لبش نشست میگن ترک عادت مرضه!

-بعد یه عمر سر و کله زدن با خلافکارا اعتراف گرفتن ازشون دو دو زدن چشمات برام اشناست بگو

تردیدم رو کنار گذاشتم خیلی کنجکاو بودم تا نظر واقعیش رو بدونم:

-تو چه فکری راجب من میکنی؟

اخم ریزی کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

-فکر میکنی من چجوری دختریم؟فکر نکنم بعد از اون دعواها از من خوشت اومده باشه

انتظار داشتم بحث رو بپیچونه ولی گفت:

-درست فکر کردی من اصلا ازت خوشم نمیاد

و با گستاخی تو چشمم نگاه کرد تمام تلاشم رو در خونسرد بودنم کردم:

-چه رک!

بی توجه به حرفم ادامه داد:

-یه مزاحم که هنوز نیومده قانون منو زیر پا گذاشت اتاقم رو گشت

چشماش رو ریز کرد مستقیم نگام کرد و گفت:

-هنوزم باورم نمیشه بهم مشت زده باشی

هول شدم:

-خب عصبانیم کردی

انیم کردی.

- بازم دلیل نمیشد مشت بزنی. من تاحالا فکر میکردم دخترا فقط بلدن یا سیلی بزنن یا گاز بگیرن و جیغ بزنن.

- این کارا دیگه خز شده ولی راستشو بخوای همیشه آرزوم بود اینطوری مشت بزنم تو صروت یکی.

- واقعا؟

اوهوم

- چه آرزوی عجیبی.

کمی سکوت کرد و گفت:

- از همون اول که اومدی ازت بدم اومد کاری کهب ه تو سپردن رو قرار بود به من و کامران بدن ولی وقتی

اسم تو اومد وسط عصبی بودم که یکی از سوزه هایی که باید ازش سر در میاوردم تا شاید به کارای مخفیشون

نزدیک بشم رو ازدست دادم.

- چیز مهمی نبود که فقط دزدی یه پروندهس اده بود.

- واقعا لای پرونده هم باز نکردی؟ همینجوری دزدیدی و تحویل دادی.

- خب اره.

- اون پرونده هم یه ریزه از خلاف های سنگین ایناس که شاید اگه از قوه فضولی دخترونه استفاده میکردی

شاید یکم سرنخ داشتیم.

تازه به ذهنم رسید چرا واقعا همچین کاری نکردم؟؟

- پس برای این باهام بد رفتار میکردی

- اره من کلی زحمت کشیده بودم جای خودموب از کنم و یهوی ه تزاه وارد اومده نیومده شروع کرد به فضولی

تو کارای من.

- خب شاید بهتر می بود تو بیشتر مراقب رفتارت باشی یه جورایی پلیس بودنت ضایعس.

ابروهاشو به صورت جالبی بالا داد و گفت:

- دختر بودن تو ضایع نیست؟

نگاهش رو بدنم چرخید مور مورم شد.

- هوی چشاتو درویش کنا.

خندید و گفت:

- خدایی نترسیدی رو یه تخت با من خوابیدی؟

با ابروهای درهم پیچیده گفتم:

- یعنی ول کن نیستیا سیریش.

- پلیس بودن یعنی سیریش بودن.

خندید و گفت:

-به نظر من تو اصلا دختر نیستی!رفتارات هم زیاد دخترونه نیست. سخته باور دختر بودنت اگه برجستگی های

بدنت نبود که کلا باورم نمیشد.

لا اله.... ول کن نیستیا. شیطونه میگه دیگه اصلا با ظاهر دخترونه جلوت نگردم.

- حالا نظر تو در مورد من چیه؟

-یه ادم غرغرو بداخلاق که به شدت دلم میخواد بگیرم تا میخوری بزنمت این دلم یکم خنک شه اخموی

وحشی....گرچه گاهی میتونی دوست داشتنی باشی اما....

با اوردن غذا سر میز بحثمون نصفه موند انگار منتظر بود ادامه حرفم رو بزنم ولی نه بعد از خوردن شام از جاش

بلند شد حساب کرد و سمت ماشین برگشت و گفت:

-جای دیگه ای هست که بخوای بری؟

قلنج دستم رو شکوندم و گفتم:

-نه ولی واقعا خسته ام

-پس میریم خونه...

-ممنون میشم

چشمام رو بستم ولی با به یاد اوردن مطلبی دوباره بازشون کردم و گفتم:

-یه چیزی بپرسم؟

-بپرس

-تو درجه ات چیه؟

-سروان

-بعد چند سالته؟

-برای چی میپرسی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-محض کنجکاوی

-۳۳

سرم رو تکون دادم دیگه تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد وقتی رسیدیم قبل از اینکه پارک کنه پیاده شدم

خواستم برم ولی واقعا نامردی بود...برگشتم رو شیشه ماشین کوبیدم شیشه رو داد پایین و گفت:

-چیه؟

سرم رو پایین انداختم و با قدردانی گفتم:

-ممنونم خیلی ممنونم واقعا حال و هوام رو عوض کردی

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

-بهتر از این بود که دستات رو بکنی

خنده ملایمی کردم و در رو با کلید باز کردم انقدر خسته بودم که فقط تونستم مانتوم رو باز کنم و بپرم رو تخت

خسته بودم انقدر که حوصله تجزیه و تحلیل امشب و حرفاش رو نداشتم...

صدای کوبیده شدن دستی به در اتاقم رو میشنیدم با صدای گرفته داد زدم:

-چته؟اومدم بابا

با چشمای خمار از جام بلند شدم و سمت در رفتم بازش کردم گفتم:

-چیه؟

چیزی نمیگفت فقط با چشمای گشاد نگاهم میکرد انگار به خودش اومد سرش رو پایین انداخت و خفه گفت:

-نیکا لباست

با گیجی گفتم:

-چی؟

و همزمان یه نگاه به خودم کردم چشمام گشاد شد این چی بود دیگه؟شلوارم خوب بود ولی بلوزم یا بهتر بگم

یه تاپ قرمز پوشیده بودم که استینش تا روی کتفم پایین اومده بود بالا رفتن حرارت تنم رو حس کردم بی

توجه به حضورش محکم کوبیدم تو سر خودم و در رو کوبیدم و پریدم تو تاق الان چجوری باید تو چشمش

نگاه میکردم خاک بر سرم...زیرلب با خودم غرغر میکردم و همزمان خودم رو درست میکردم موهام رو از حالت

بهم ریخته بیرون اوردم و پیراهن استین بلندی پوشیدم اب دهنم رو قورت دادم و زیرلب گفتم"بالاخره که باید

ببینیش فرار فایده نداره برو بیرون صورتت رو بشور به روی خودتم نیار"ولی سخت بود لامصب!اهی کشیدم و

رفتم بیرون وقتی صدای ترق و تروق از اشپزخونه شنیدم صبر رو جایز ندونستم و پریدم تو دستشویی نفس

عمیقی کشیدم صورتم رو شستم و پریدم بیرون گریمم رو مرتب کردم پراسترس به خودم نگاه کردم تازه یادم

اومد مشکلات خیلی بزرگتر از این گند صبحم داشتم...قاچاق دخترا!برای یه دخترا!یعنی من میتونستم؟نیکو راضی

بود؟فقط اخم کردم با شنیدن صدای بردیا برس از دستم افتاد:

-نیکا بیا بیرون باید بریم

با لحنی که سعی کردم کاملا عادی باشه گفتم:

-اومدم

در رو باز کردم جلوی در بود میتونستم بفهمم تا صورت امکان میخواد تو چشمام نگاه نکنه از سر راهم کنار

رفت ولی قبل از اینکه برم گفت:

-باورم نمیشه تو همونی باشی که تو رستوران باهاش قرار گذاشتم

پشت بهش گفتم:

-کم کم باورت میشه،با ماشین میریم؟

نفس کلافه ای کشید و گفت:

-نه قرار فرهادی چند نفر رو بفرسته دنبالمون

خودم رو،رو کاناپه ولو کردم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-چ...چی؟برای چی اونا قراره بیان دنبالمون؟

با لحن امیدبخشی گفت:

-نگران نباش کاری بهمون نداره نه تا وقتی که جوابمون مثبته

جوابی بهش ندادم با نگرانی به یه نقطه خیره شدم با شنیدن صدای زنگ موبایلش از افکارم خارج شدم و بهش

زل زدم سمت موبایلش رفت...فقط گفت:

-باشه اومدیم

از خونه بیرون رفتیم نمیخواستم اصلا ضعیف به نظر بیام ولی حالت تهوع داشتم و سعی میکردم به روی خودم

نیارم...لبخندی که بیشتر لب کش دادن بود تا لبخند بهش زدم و سمت ماشینی که فرهادی فرستاده بود رفتم

اروم سلام کردم و نشستم اصلا نفهمیدم مسیر چجوری طی شد کدوم وری رفتیم...فقط داشتم به گذشته فکر

میکردم به کارای کثیفی که قراره قاطیش بشم و از همه مهم تر اتفاقاتی که الان قراره بیوفته اخر این راه مرگ

یا زندگی؟

****

روی صندلیش لم داده بود سعی کردم ترس رو از چشمام دور کنم روبروش نشستیم با خونسردی گفت:

-امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشین راستش دلم نمیخواد از دستتون بدم...

چرا انقدر حالت تهوع داشتم؟زیر چشمی به بردیا نگاه کردم مستقیم و خونسرد به فرهادی نگاه میکرد فحشی به

بیخیالی ذاتیش دادم و سرم رو انداختم پایین...

وقتی دید ما قصد حرف زدن نداریم خودش ادامه داد:

-وقتی پا تو این راه بذاری دیگه راه برگشتی نداری راه رفتی هم نداری روی پل شکسته داری قدم میذاری ولی

دست خودته که تا چه حد قدمات محتاط باشه که پل نشکنه و تو هم از بین نری

تو دلم پوزخند زدم تو خلافکار رو چه به فلسفه؟افکار منفیم بهم دهن کجی کرد و جواب داد:الان تو چه فرقی

با اینا داری؟تو هم داری میری قاچاق یه دختر!یه دختر...سرم رو تکون دادم و سعی کردم تمرکز کنم برای

پشیمونی دیر بود....

-برای اینکار...چیز زیادی ازتون نمیخوام فقط میخوام برام دختر جور کنین...البته فعلا!کسی نمیدونه این پل هر

دفعه چیکار میخواد بکنه بشکنه یا اباد بشه...

دستاش رو به هم کوبید و ادامه داد:

-خب من حرفام رو زدم حالا نوبت شماست

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-حالا این کارتون پول...

نذاشت ادامه بدم:

-تو نگران پولش نباش اینده ات رو تضمین میکنه

اره کیه که با قاچاق اینده اش تضمین نباشه؟به بردیا نگاه کردم انگار فهمید نمیدونم چی بگم چون گفت:

-ما این مدت خیلی فکر کردیم با هم مشورت کردیم و...

فرهادی به کلافگی گفت:

-نیازی به مقدمه نیست حاشیه هاش رو من چیدم حرف اصلیت چیه؟هستی یا نه؟

سنگین شدن نفس بردیا رو دیدم:

-هستم

لبخند رضایت بخشی صورت فرهادی رو پر کرد و گفت:

-میدونستم که عاقلید حالا شما دقیقا نقطه وسط همون پل شکسته هستین...این نیمه رو باید اروم تر و محتاط

ادامه بدین حرفام مفهومه؟

هردومون بله زیرلب و بی حالی گفتیم بی توجه به ما گفت:

-کار اولتون فرداست پارک لاله

این بار با تعجب پرسیدم:

-اونجا دیگه چرا؟

این دفعه دیگه بیخیال نبود کاملا جدی و مقتدر بود:

-اکثر دخترای فراری و یا خراب میان اونجا میتونین اونجا به راحتی مخ خیلیا رو به هوای جای خواب و کار و یا

چه میدونم،بزنین فردا برین یه نگاه به محیط بندازین هرکدومتون یه دختر وردارید بیارین به ادرسی که بهتون

اس ام اس...

ادامه نداد یهو با صدای بلند گفت:

-اکبر؟

در یه صدایی خورد و اکبر پرید داخل و گفت:

-بله اقا؟

-گوشی که گفته بودم گرفتی؟

اکبر سری تکون داد و گفت:

-بله گرفتمش تو ماشینه

-برو بیارش

اکبر دوان دوان دور شد و چند دقیقه بعد برگشت فرهادی موبایل رو ازش گرفت دست من داد و گفت:

-مثل اینکه شب شانست گوشیت رو از دست دادی

نفهمیدم چجوری تشکر کردم خداحافظی کردم برگشتیم خونه احساس بدی داشتم میتونستم اینکار رو بکنم؟

****

از دیروز تا حالا دارم فکر میکنم و به این نتیجه رسیدم دختری که زندگیش رو ول میکنه فرار میکنه و میاد

توی پارک سرنوشت بدتر از اینا در انتظارشه...بردیا با صدای گرفته ای گفت:

-پاشو نیکا باید بریم

اخمام تو هم رفته بود یعنی میتونستم اینکار رو بکنم؟لبم رو از داخل گاز گرفتم و به خودم امید دادم که من کار

بدی نمیکنم...

***

با دیدن دختری که شالش رو به خودش چسبیده رو نیمکتی نشسته به روبرو زل زده فهمیدم سوژه ام رو پیدا

کردم سمتش رفتم با ملایمت گفتم:

-اجازه هست؟

خودش رو جمع و جور کرد کنارش با رعایت فاصله نشستم حالا باید چی میگفتم؟کف دستام عرق کرده بود...با

دیدن صورت رنگ پریدش و بدنی که نامحسوس میلرزید با نگرانی ظاهری گفتم:

-خانوم حالتون خوبه؟اسیب دیدین؟

حالتاش رو میشناختم...صداش رو میاورد پایین تا متوجه لرزشش نشم اون یه دختر بود شاید فراری یا شایدم

عوضی ولی یه دختر بود مثل خودم مثل نیکو...چرا باید قربانیشون کنم؟حرفای بردیا مثل زنگ خطر تو گوشم

زنگ زد"احساساتت رو بذار کنار...یکم قوی باش و تحمل کن میدونم برات سخته ولی اگه یکم همکاری کنی

همه چیز درست میشه"میتونستم کاری کنم که دیگه هیچ دختری به این راه کشیده نشه یکی فدای هزارتا

دختر دیگه معامله خوبیه نه؟

-خوبم اقا

پافشاری کردم:

-ولی رنگتون پریده بذارید بریم دکتر یا به خانواده تون زنگ بزنیم

مستقیم نگاهم کرد چند سالش بود؟ ۱۸ یا ۱۷ ؟سرد گفت:

-من خانواده ای ندارم ببخشید میخوام برم

از جاش بلند شد ولی پاهاش به طرز نامحسوس که با دقت میشد دید میلرزید..دستش رو از پشت کشیدم خراب

نبود ولی جونی برای پرخاش نداشت محترمانه حرف زدنم رو حفظ کردم:

-خانوم حالتون اصلا خوب نیست بذارید ببرمتون بیمارستان

فقط بیحال لب زد:

-نیازی نیست ولم کنین

سریع از سوپرمارکتی که نزدیک بود آبمیوه ای گرفتم و به دستش دادم اولین قدم جلب اعتمادش بود. وقتی

حالش جا اومد گفتم:

- برام عجیبه دختری به زیبایی شما چرا با این حال و روز بد این موقع شب اینجاست؟

- نمیخوام چیزی بگم.

- درسته دوست ندارین چیزی بگین ولی از قیافتون مشخصه که از خونه زدین بیرون مگه نه؟

بغضش رو کاملا از فشردن لب هاش روی هم میتونستم حس کنم. با صدایی که سعی می کردم ملایم باشه

گفتم:

- من یه غریبه ام نه شمارو میشناسم نه در موردتون قضاوت میکنم میتونین دردودل کنین.

تردید رو توی چشم هاش حس کردم. متنفر شدم از خودم و دروغ هایی کهب ه هم میبافتم برای جلب اعتماد

دختری که شاید به زور به ۱۸ سال هم نمیرسید.

وقتی دیدم جواب نمیده گفتم:

- جایی برای رفتن داری؟

خودشو جمع کرد و با ترسی که توی صداش مشهود بود گفت:

- دوست پسرم قالم گذاشت. گفت فرار کن بیا باهم میریم ولی نیومد سر قرار. نمیتونم برگردم خونه بابام

فهمیده باهم رابطه داشتیم. نمیدونم کجا برم.

- میدونی اینجا موندن بدتره؟ میدونی صدتا گرگ این ورا دنبال طعمه میگردن؟ میدونی دو شب بیرون خونه

بمونی سالمت نمیزارن و بعد هزارتا درد و مرض میگیری؟ یا سر به نیستت میکنن یا هزار درد ومرض دیگه.

پاشو برو خونه اصلا ادرستو بگو خودم میرسونمت.

توی چشم هاش سایه اعتماد رو دیدم و تف به من و وجودم که از زودباوریش استفاده میکنم. چشم هامو روی

هم فشردم تا جلوی احساساتمو بگیرم. هدفم در درجه اوله برای وجدان درد وقت زیاده.

دختره با لرز گفت:

- گفتن هرگز برنگرد خونه حاضرم هرجایی برم جز اونجا. نمیخوام برگردم خودم رو پای خودم میمونم میرم سر

کار.

- نمیشه که امشب بی جا و مکان بمونی میخوای کجا بخوابی پارک؟ یا پلیس میگیردت یا بقیه اذیتت میکنن.

با بغض گفت:

- پس چیکار کنم؟

دستی به موهام کشیدم و با کلافگی گفتم:

- نمیتونم ببرمت خونه خودم من و رفیقم مجردی زندگی میکنیم نمیشه بیای اونجا.

از نگاهش اعتماد کامل رو خوندم.

- اسمت چیه؟

- ملیکا.

- اسم قشنگیه من سپهرم.

- ببخشید شمارو هم با حرفام ناراحت کردم.

- ببین ملیکا خانم جایی نمیشناسم که بری ولی میتونم یه کاری کنم. تنها اومدن خونه مردای مجرد صلاح

نیست. زنگ میزنم میبرمت خونه خواهرم مجرده اون میتونه مراقبت باشه.

ملیکا با رنگی پریده گفت:

- ناراحت نمیشن؟

- نه دختر خوب پاشو بریم پاشو.

وقتی ملیکا با اعتماد کامل همراهم سوار ماشین شد از شدت نفرت از خودم و فرهادی و دارو دستش دستم می

لرزید. گوشیمو دراوردم و به فرهادی پیام دادم:

- خونه رو آماده کنید دارم دختره رو میارم. گفتم خواهرم ازش مراقبت میکنه همه چی رو آماده کنین.

به سمت خونه ای که آدرسش رو فرهادی برام داد حرکت کردم. باید یکی دور وزی اونجا نگهش میداشتیم تا

دختری که به عنوان خواهر معرفی کردم مخشو بزنه و با کار و پول در اوردن و آزادی و دبی وسوسه اش کنه و

اصولا دخترای شکست خورده که از دوست پسرشون ضربه دیدن راحت تر راضی به رفتن میشن.

نگاهی به چهره معصومش انداختم و دلم ریش شد. حیف این دختر نیست بره زیر دست عربای.....تا رسیدن

به مقصد بارها دلم خواست دور بزنم و برسونمش پیش پلیس ولی عقلم مانع می شد. دم خونه که نگه داشتم

دختری با قیافه ساده و زیبا اومد دم در و صمیمانه گفت:

- سپهر جون خوبی؟ چی شده؟

- سیما میشه یکی دو روز مراقب این دختر خانوم باشی؟ خودش برات توضیح میده.

با چهره متعجب به دخترک خیره شد و گفت:

- سپهر دنبال دردسری؟ شر نشه!

ملیکا محجوبانه گفت:

- نه به خدا. فقط امشب بهم جا بدین براتون تعریف میکنم.

دختر دستشو پشت ملیکا گذاشت و با محبت گفت :

- باشه عزیزم برو تو استراحت کن من یه صحبتی با داداشم داشته باشم میام.

ملیکا با لبخند لروزنی وارد خونه شد سیما چند قدم جلو اومد و اشاره کرد بشینم تو ماشین خودشم کنارم نشست

و گفت:

- کارت خوب بود فردا بیا بهش سر بزن بزار بهت اعتماد کنه منم امشب مخشو شست و شو میدم. ولی سعی

کن دخترای بر و رو دارتری پیدا کنی این یکی زیاد چنگی به دل نمیزنه.

چه بازیگر ماهری بود بی تفاوتی توی چشم هاش بیداد میکرد ولی اونقدر با محبت با ملیکا رفتار کرده بود که

منم محال بود باورم بشه این دختر زیر نقاب یک فرشته مثل یه شیطان عمل میکنه.

سیما از ماشین پیاده شد و داخل خونه رفت و درو بست. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید به خونه برگشتم بردیا

زودتر از من رسیده بود.

- چی شد موفق شدی؟

- اره دوتا مشتری جور کردم براشون.

با چشم های گشاد شده پرسیدم:

۲ تا؟؟ -

با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- چه کنیم خوشتیپیه و هزار دردسر! تو چی؟

- فقط یکی همون یه نفرم صدبار خودمو لعنت کردم.

جدی شد و با اخم گفت:

- اگه از پسش بر نمیای بکش کنار ولی سعی نکن کارو خراب کنی.

- میدونم خراب نکردم. فردا میرم به دختره سر میزنم تا پس فردا هم دختره رو راضی میکنن و میره پی کارش

به مبل تکیه داد و گفت:

- بهتره کارو خوب انجام بدیم چون خیلی مهمه بهمون اعتماد کنن.

سرمو تکون دادم و به سمت اتاق رفتم پیامکی که برام اومده بود رو باز کردم اسم آرین لبخند رو لبام نشوند و

متن پیام لبخندم رو تبدیل به خنده کرد

- مادمازل که اصلا یاد ما نمیوفته ولی دل من که بدجور واسه یه ماده ببر وحشی تنگ شده!

با صدا خندیدم الان با مادمازل بهم احترام گذاشت یا با لقب ماده ببر وحشی توهین؟

بلافاصله جواب دادم:

- بهتره مراقب باشی ماده ببر وحشی با این زبون درازی ها تیکه تیکه ات نکنه!

- نه این ماده ببر به هرکی بپره به من حمله نمیکنه

- از کجا مطمئنی؟

- چون دل مهربونش رو شناختم. فقط به غریبه ها حمله میکنه اما به منی که با دلش آشنام کاری نداره.

با حرفش دلم لرزید. چرا؟ چرا حس کردم ضربان قلبم تند تر شد؟ با یه جمله ساده!نه نه من نیکام من همچین

ادمی نیستم که با این حرف های ساده خودمو ببازم.دختر ۱۸ ساله که نیستم با دوتا حرف دل ببازم. سکوتم

طولانی شد دوباره پیام داد.

- چی شد خانومی؟

خانومی گفتنش دلمو قلقلک داد. مگه چیه؟ منم ادمم عاطفه دارم احساس دارم. مدت هاست از کوچکترین

محبتی بی بهره بودم و حال دلم داشت با این محبت های کوچک بدقلقی می کرد.

- دستم بند بود.

نگفتی؟

- چی رو؟

- اسم عمتو!

- بی ادب.

- خب دختر خوب منظورم دیدن همدیگس!

- آها. خب نمیخوام فعلا ببینمت.

- چرا؟

موندم چی بگم از طرفی محبتش داشت بدعادتم میکرد و از طرف دیگه وقتی تا خرخره توی منجلاب گیر

کردم چطور میتونم این ریسک رو بکنم؟ اصلا چطور میتونم آرین رو به بازی بگیرم؟ دودل نوشتم:

- آخه من تو شرایطی نیستم که بتونم یه رابطه با دوام دشاته باشم آرین. نمیخوام تورو به رابطه ای بکشونم که

نمیتونم پاش بمونم.

- میخوام فردا ببینمت. هیچ اخه و اما هم قبول نمیکنم. رو در رو حرف میزنیم نه پیامکی

- باشه کجا؟

- کافه من ساعت ۸

گوشی رو کنار گذاشتم.عقل میگفت این رابطه به صلاح نیست و دل تقلا میکرد برای ادامه دادنش. باید تا فردا

برای حرف زدن باهاش صبر میکردم. صدای بردیا رو شنیدم که گفت:

- سپهر پاشو بیا شام.

- نمیخورم میخوام بخوابم سرم درد میکنه.

خودمو پرت کردم روی تخت باید می خوابیدم تا این فکر ها متوقف شن.

****

نزدیکای ظهر بود که فرهادی پیامکی برامون داد و از تیز بودنمون تعریف کرد میگفت هیچ کس روز اول کاری

نتونسته کسی رو تحویل بده. به قول بردیا امان از خوشتیپی.

غروب با تغییر قیافه به سمت خونه سیما رفتم. وقتی ملیکارو دیدم جا خوردم. خیلی راحت با یه ارایش تقریبا

زیاد و یه تاپ قرمز و دامن مشکی روی مبل نشسته بود انگار با دختر خجالتی دیروز کلی فرق داشت. حتی به

خودش زحمت نداد جلوی من خودشو بپوشونه. شاید اشتباهی براش دلسوزی کرده بودم. یادم رفته بود خیلی از

دخترا این روزا به این اصول پایبند نیستن.انتظار بیخودی داشتم. سیما گفت:

-- سپهر جون خوبی؟

- خوبم اومدم ببینم ملیکا خانم وضعش چطوره. خوبین؟

- خوبم مرسی دیگه ترس دیروز رو ندارم و خیلی بهتر و راحت تر شدم. دیروز وحشت کرده بودم از فرار و معنی

این حرف ولی خیلی با سیما جون بهم خوش گذشت و کم کم ترسم از بین رفت و ریلکس شدم.

- خب برای آینده برنامه ای داری؟

-خب...خب...

من من کردنش نشون داد برنامه ای نداره.

- شاید بتونم تو شرکتی چیزی منشی بشم.

سیما یهو گفت:

- وای حروم میشی دختر تو با این زیبایی که داری حیفی.

- خب اخه کاری بلند نیستم.

باید نقشمو بازی میکردم بهش گفتم:

- خانومی یه لحظه بلند شو بیا جلوی من

اومد جلوم

- حالا یه دور بچرخ

چرخید لبخندی زدم و گفتم:

- دختر توبا این تیپ و هیکلی که داری واقعا محشری. حیف نیست بری منشی یه شرکت بشی و خودتو حروم

کنی؟

با تعریف ساده من ذوق زده شد و گفت:

- واقعا میگین؟

- آره عزیزم خارج ایران واسه هیکلای مثل تو سرودست میشکنن. جون میده واسه رقص عربی یا مدل شدن.

چشم هاش از این فکر برق زد و گفت:

- وای من که از خدامه ولی ایران از جور جاها نداره.

- رقص بلدی؟

- آره قبلا کلاس میرفتم.

- من یه دوستی دارم دخترایی که از زندگی اینجا راضی نیستن و دلشون میخواد پولدار شن رو راهنمایی میکنه.

- میتونه منو بفرسته خارج ؟

- دوست داری بری؟

- دوست دارم؟ از خدامه!

پوزخندی زدم اصلا اونطور که فکر میکردم ساده و معصوم نبود.

- ولی به این آسونیا نیست عزیزم. چون پدر مادرت خبر ندارن از مرز رد کردنت سخته.

سریع نا امید شد و نشست روی مبل و با بغض گفت:

- یعنی کاری نمیشه کرد؟

- میشه ولی باید سختی هاشو تحمل کنی.

- هرچی باشه بهتر از اینجا موندنه!

- اگه واقعا بخوای میتونم با دوستم صحبت کنم. اونا میتونن اول بفرستنت دبی. یه مدت پیش یه مرد پولداری

بمونی و اون برای رقص یا مدل شدن ساپورتت میکنه. اونوقت میتونی هرکاری دوست داری بکنی. تو دبی

واسه این کارا پول خوبی میدن یه ساله میتونی پولدار شی.

چشم هاش از ذوق میدرخشید سیما گفت:

- منم میخوام برم فقط یکی دوتا کار دارم که بعدش میرم. تازه شنیدم اگه دل یکی از این خلیفه های دبی رو

ببری با پول و طلا غرقت میکنه.

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:

- به هرحال من نمیتونم کاری کنم میترسم پشیمون شی بعد دردسر شه واسمون.

سریع به سمتم اومد استینمو گرفت و گفت:

- آقا سپهر تورو خدا! با دوستتون صحبت کنین. هرچی شد پای من.

کلافه گفتم:

- اگه مشکلی پیش بیاد چی؟

- قول میدم همه چیزش پای خودم فقط برام حلش کنین. وای حتی تصور مدل شدن هم برام باورنکردنیه.

با بی حوصلگی مکصنوعی گفتم:

- باشه فعلا دیرم شده باید برم. باهاش صحبت میکنم ببینم چی میشه.

- وای!!!! مرسی.

از خونه زدم بیرون. حالم ازش بهم خورد. دیگه دلسوزی نمی کردم. وقتی خودش دوست داشت من چرا دلم

بسوزه؟ به فرهادی پیامک زدم که طرف با ذوق کامل حاضره بیاد. گرچه همه حقیقت رو نگفته بودم. نگفتم

اونجا که بری خلاصی از دست اون عربای چاق نداری! نگفتم تا میتونن ازت استفاده میکنن و میندازنت دور.

ولی اونا دیگه به خودش مربوطه. باید چشماشو باز میکرد و تصمیم میگرفت.

یکم دور زدم و برای خودم خرید کردم. فرهادی پول خوبی میداد. گرچه پولش حروم بود ولی فعلا که درآمدی

نداشتم باید استفاده میکردم.

یه شال خوشرنگ خریدم با یه مانتوی فیروزه ای و شلوار سفید. میخواستم به چشم آرین زیباتر بیام. رو به روی

آینه به خودم چشم دوختم چقدر چهرهم با اون نیکای سرد فرق کرده بود! شادی و شوق و زندگی توی چشم

هام برق میزد. لبخند محوی زدم و گفتم:

- نیکو کجایی که ببینی نیکا از دست رفت!

ساعت ۸ بود که رسیدم کافه. بازم همه رو فرستاده بود و فقط خودمون بودیم. درو بست و قفل کرد. دستمو

گرفت و نشوند رو میز رفت پشت بار و برگشت دسته گل بزرگی پر از گل های قرمز و سفید گرفت جلوم و

گفت:

- مال توئه.

دهنم از تعجب باز موند. گل هارو گرفتم نمیدونستم چی بگم ارین ادامه داد.

- پسر دختر ندیده ای نیستم. به اندازه موهای سرم دوست دختر داشتم. ولی هیچکدوم به دلم ننشستند.دنبال

دختری بودم که سوسول نباشه! لوس بازی نداشته باشه. محکم باشه مثل تو ماده ببر وحشی باشه. نمیگم

عاشقتم نمیگم با همین چند شب پیامک دادن و دو سه بار بیرون رفتن مجنون شدم ولی اعتراف میکنم دلم

برات لرزیده. دوست دارم بهت زنگ بزنم. دوست دارم بریم بیرون. دوست دارم باهات سینما رفتن رو تجربه

کنم. دوست دارم وقتی میبینم از چیزی میترسی توی شهربازی ولی از روی لج و لجبازی سوار میشی! از

اخلاقت خوشم میاد. از اینکه سعی میکنی محکم باشی خوشم میاد. نمیدونم چه مشکلی داری که از رابطه فرار

میکنی ولی هرچی هست من این بهونه ها حالیم نیست. ازت خوشم میاد می خوامت! ساده میگم میخوام بیشتر

بشناسمت میخوام بیشتر باهات وقت بگذرونم.

کف دست هامو به صورتش نزدیک کرد و بوسید و ادامه داد:

- شاید زیاد منو نشناسی. شاید از من خوشت نیومده باشه. ولی من به این سادگیا عقب نمیکشم.

صورتشو نزدیک صورتم آورد و گفت:

- راستشو بگو پای کسی در میونه؟

- نه اصلا!

- از من بدت میاد؟

- نه!

با هرجمله به من نزدیک تر میشد و قلبم مثل گنجشکی توی سینه میتپید حس میکردم هر ثانیه ممکنه قلبم

بترکه. باید میگفتم دل منم براش لرزیده بود؟ میگفتم وقتی زنگ میزنه لبخند رو لبام میشینه؟ میگفتم دلم

میخواد هر روز ببینمش و باهاش از ته دل بخندم؟

- بهم علاقه داری؟

چی باید میگفتم؟ صورتش فقط یکم باهام فاصله داشت. چشم هام خیره به جاذبه چشم هاش شده بود و حتی

توان نداشتم حرف بزنم.

دستش دورم حلقه شد و گفت:

- حرف بزن.بهم علاقه داری یا نه؟

نمیتونستم به حرف عقلم گوش بدم نه زمانی که قلبم فریاد میزد آره! خواستم برای یه بارم که شده خودخواه

باشم! خودخواهب اشم و کسی رو که میخوام بدون فکر کردن به آینده داشته باشم! خودخواه باشمو از همین

شادی های محدود لذت ببرم. خودخواه باشم و حداقل اگه قراره بمیرم بتونم این مدت رو شاد زندگی کنم. لب

هامو خیس کردم و به زور گفتم:

- دارم.

نموند چیز دیگه ای بگم داغ شدم، نفسم قطع شد...قلبم موند انگار همه دنیا توقف کرد....

شوک زده موندم اصلا فکرشم نمیکردم همچین کاری کنه. فقط تونستم دستمو روی قلبی بزارم که داشت از جا

در میومد حلقه دست هاش محکم تر شد و انگار توی آغوشش ارامشی گرفتم که این مدت نداشتم. چشم هام

بسته شد و منم شدم همراهش. اونقدر برام شیرین بود که متوجه گذر زمان نشدم تنها چیزی که متوجهش بودم

ارین بود و عطر ادکلن خنکش و آغوشی که برام آرامش بخش بود. بعد از دقایقی که بنظرم خیلی طولانی شد

از من فاصله گرفت. نفس کم آورده بودم. مطمئن بودم رنگم سرخ شده. شالم افتاده بود دستی توی موهای

کوتاهم کشید و گفت:

- چرا کوتاهشون میکنی؟ درسته بهت میاد ولی حیف این مو نیست کوتاه باشه؟

موهامو از رو پیشونیم کنار زد. تنم لرزید.

- خوبی نیکا؟

- یکم شوکه شدم.

- ببخش دست خودم نبود. ولی از دیروز که گفتی همو نبینیم واقعا ذهنم بهم ریخت. گرچه با روحیه ای که تو

داری انتظار داشتم یه مشت حواله ام کنی.

به چهره هنوز در بهتم نگاه کرد و گفت:

- پاشو بیا یه چی بخوریم ضعف کردم.

ظرف بزرگی پر از لازانیا رو با چندتا بشقاب رو میز چید منم نشستم دستمو گرفت تو دستش و گفت:

- دیگه در مورد تموم شدن این رابطه حرفی نزن. الان که مهرت به دلم افتاده نمیتونم بزارم بری باشه؟

- اگه خوب نباشم چی؟ اگه اینی که فک میکنی نباشم چی؟

خندید و گفت:

- ماده ببر من هرجوری باشه دوست داشتنیه! حتی اگه چنگ بگیره!

- شوخی نمیکنم ارین.

- منم جدیم. هرکسی تو زندگیش اشتباهاتخودشو داره نمیشه قضاوت کرد. حتما برای چیزی که بودی یا

هستی دلیل داری و منم درک میکنم و سرک نمیکشم!

از ته دل ازش ممنون بودم. گفت:

- میخوام از خودمون بگیم میخوام منو بشناسی. من آدم مهربونیم ولی گاهی خیلی جدی میشم دیر عصبانی

میشم ولی اگه عصبانی بشم خیلی بد عصبی میشم. از ادمای شجاع خوشم میاد. دوست دختر زیاد داشتم ولی

لازم نیست جدی بگیریشون چون مال گذشته بودن. میدونم تو هم زیر نقاب محکم بودنت دختر شکننده ای

هستی که روحیت از تنهایی آسیب دیده. میدونم سعی میکنی به روی خودت نیاری ولی بازم مشخصه.

- من سعی میکنم سرپا بمونم و کم نیارم. گاهی سرد میشم مثل یخ و گاهی احساسات دیوانه ام میکنه. شبا

کابوس میبینم و خیلی تنهام. ولی سعی میکنم زندگیمو عوض کنم. با ناملایمات بجنگم.

- همین کافیه. بخور ببین چطوره؟

طعم لازانیاش عالی بود پر از پنیر و داغ و عطرش دیوانه کننده بود. ارین خوش خنده بود و بذله گو معاشرتی و

خوش برخورد و بلد بود چطور باید با یه خانم برخورد کنه و هرچی بیشتر میگذشت جای خودشو تو دلم محکم

تر میکرد.

کمک کردم ظرفا رو بشوره گرچه آخرش به آب بازی و سرتاپا خیس شدنمون ختم شد. با خنده گفت:

- من و تو توی آشپزی تفاهمی باهم نداریم!

فقط خندیدم موهای خیسمو بهم ریخت و اینبار بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

- حالا تا کنترلم سرجاشه برو میترسم کار دستت بدم دختر.

سریع گونه هام گل انداخت ولی مشت محکمی به شکمش زدم و گفتم:

- تو جراتشو داری؟

نفس حبس شدشو با آخ ضعیفی ول کرد و گفت:

این دختر خودمه!)) - that's my girl

خندیدم و گفتم:

- اینو زدم یادت باشه حالا یه بار بهت فرصت دادم پررو نشی و حدتو حفظ کنی.

لباسامو مرتب کردم ارین دستمو گرفت و گفت:

- نیکا حرفت عوض نمیشه؟

- نه

- مطمئنی؟

- مطمئنم.

- بودنت و داشتنت برام خیلی مهمه. حتی مامان اینا هم فهمیدن که من برای دیدن کسی شوق و ذوق دارم.

- بخاطر همه چی ممنونم.

- دسته گلت یادت نره! میخوای برسونمت؟

- نه ماشین آوردم

دسته گل رو برداشتم و باهم به سمت در رفتیم. با تصمیمی ناگهانی برگشتم سمتش و ناغافل بوسیدمش. با

خجالت از مغازه بیرون دویدم که با صدای بلندی گفت:

- خداحافظی شیرینی بود وروجک مراقب خودت باش.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم.

هرکاری میکردم لبخند از روی لبم کنار نمیرفت...خجالتم کمرنگ شده بود...لبم رو گزیدم و به حرفای ارین فکر

کردم انقدر داشتم به امروز فکر میکردم که دقیقا نفهمیدم چجوری تونستم به خونه برسم فقط امیدوار بودم

همونطور که میگه کاری به گذشته من نداشته باشه و توش سرک نکشه!نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم

لبخند گشادم رو جمع کنم واقعا به هیچ وجه حوصله نداشتم بردیا ازم بازجویی کنه جلوی در خونه پیاده

شدم...در رو باز کردم و رفتم داخل یه لحظه فقط برای یه لحظه دخترونه فکر کردم...اینجا خونه خودم و

ارین...همین باعث شد لبخندم دوباره برگرده بردیا نگاهی بهم کرد و گفت:

-کجا بودی؟

سمت اتاقم رفتم و در حالی که شالم رو درمیاوردم گفتم:

-ادای برادر بزرگتر رو درنیار اصلا شبیهش هم نیستی

دستم رو کشید و دوباره گفت:

-میگم کجا بودی؟

مگه چیه؟اونکه میدونه ارین هست و تنها کسی که دخترونه میرم پیشش ارین پس چرا میپرسه؟چشمام رو ریز

کردم و گفتم:

-پیش ارین

اخماش تو هم رفت دستم رو ول کرد دست به سینه ایستاد و جدی گفت:

-دلم میخواد تماست و قرارهات رو با این پسره محدود کنی

اخمام رفت تو هم کاملا سمتش چرخیدم و گفتم:

-میشه بگی چرا؟

ازم فاصله گرفت و تخس گفت:

-من بهش اعتماد ندارم

-برای من فرقی نداره تو بهش اعتماد داشته باشی یا نه!من دارم

کیف و شالم رو همزمان روی میز پرت کردم و سمت اتاقم رفتم...مرتیکه پرو...اداش رو دراوردم "من بهش

اعتماد ندارم"پشت در اتاقم نشستم و فکر کردم یعنی کارم درست بود؟نکنه درست میگه و زود اعتماد کردم؟نه

من انقدر بزرگ شدم و عاقل شدم که بفهمم کی،کی راست میگه کی دروغ...ساده نیستم مطمئنم گول نمیخورم

لباسام رو عوض کردم و برگشتم تو هال بردیا رو با یه لبخند گشاد دیدم که روی مبل نشسته من رو نمیدید

سرش توی...چی بود؟درست دیدم؟یه بار پلک زدم نه کاملا درست بود گوشی من دست این چیکار میکرد با

صدای بلند گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

با شیطنتی که هم از سنش هم از روحیش بعید بود گفت:

-دارم به ارین جون جواب میدم

سرجام خشک شدم و گفتم:

-چیکار میکنی؟

-هیچی شما برو لباست رو عوض کن

قدم های محکمم براش زنگ خطر شد از جاش پرید و رفت پشت مبل و با خنده و تمسخر خوند:

-چه شاعرانه"ماده ببر وحشی من حالا که تصمیم گرفتی دیگه چنگ نندازی میتونم هر روز ببینمت؟"

بلندتر خندید جری ترم کرد:

-حالا جواب منو گوش کن"حتما اری جونم بی صبرانه منتظرم"

فقط اس ام اس مزخرفی که ممکن بود هرلحظه برای ارین بفرسته توی مغزم میچرخید با صدای بلند جیغ زدم:

-تو اون رو نمیفرستی!

ابرویی بالا انداخت لبخندش باعث شد دندوناش معلوم بشه:

-چه دلیلی داره اینکار رو نکنم

چرخ send سمتش خیز برداشتم تیز به سمت مخالف مبل رفت موبایل رو سمتم چرخوند انگشتش روی دکمه

میخورد و گفت:

-مثل اینکه ارین جان خیلی مشتاقه ماده ببرش رو هر روز ببینه چرا به فکر خودم نرسید؟ماده ببر لقب برازنده

ایه

سعی کردم اروم باشم میدونستم بلوف میزنه و همچین چیز مزخرفی رو نمیفرسته نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بردیا اون موبایل رو بده به من

-چرا؟

از لای دندونای کلید شده ام گفتم:

-بده به من

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه منتظر ماده ببرشه منتظرش نذاریم

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم با صدای بلندی گفتم:

-خاک بر سر مملکتی که تو پلیسشی

تمام تلاشش رو کرد صداش مثل من نازک باشه:

-خاک بر سر باندی که یه پسرنما توش باشه

سمتش دویدم و همزمان گفتم:

-بردیا بفرستیش نه من نه تو

با مسخرگی گفت:

-وای نکن اینکارو نمیگی قلبم بدون تو وایمیسه نیکا؟

لبم رو میگزیدم هیچ کاری از دستم برنمیومد سرعتش حتی اگه میدویدم هم از من بیشتر بود...چند ثانیه در

سکوت سپری شد بالاخره بردیا گفت:

-به یه شرط گوشیت رو پس میدم

با ناامیدی گفتم:

-بگو

-چه بیحال!با ارین هم همینجوری حرف میزنی؟ماده ببر وحشی من!هه این صدای تورو نشنیده فکر کنم

غریدم:

-بگو چی میخوای

خندید و گفت:

-اهان این همون صدایی که باید بشنوم

با حرص گفتم:

-فکر میکنی خیلی بامزه ای؟

-دارم بهت ثابت میکنم میتونم خوش اخلاق باشم

با کلافگی گفتم:

-نخواستم خوش اخلاق باشی!فقط بگو چی میخوای؟

از پشت کاناپه پرید و روی مبل نشست و همزمان گفت:

-اینجا بشین همه چیز رو درباره خودت و ارین توضیح بده

گفتم:

-منو باش فکر میکردم فقط دخترا فضولن

-حرفات اهمیتی نداره تا ۵ بهت وقت میدم

-۱...

مطمئن بودم نمیخواستم ارین فکر کنه یه دختر سبک و جلفم که زود وا میده اون با همین شخصیت خشک ازم

خوشش اومده بود پس نباید عوض میشدم

-۲...

چیکار باید بکنم؟میتونم بهش دروغ بگم؟

-۳...

در هر حال الان نگم بیخیال نمیشه همش باید تو کارام سرک بکشه

-٤...

بهش میگم ولی یکم سانسور همیشه لازمه

-٥...

منتظر بهم نگاه کرد نفسمو صداداری بیرون دادم و گفتم:

-باشه بهت میگم

لبخند شیطنت امیزی زد موبایل رو کنار خودش گذاشت و گفت:

-بشین و بگو

کنارش نشستم و گفتم:

-بعد از قتل نیکو خیلی افسرده و ناراحت بودم بعد از ۳ ماه دفتر خاطراتش رو پیدا کردم یه عکس دیدم...عکس

یه کافی شاپ بود با کله رفتم اونجا صاحبش همین ارین بود اونجا سامان...

قیافه علامت سوالش رو دیدم واضح تر توضیح دادم:

-دوست پسر نیکو رو دیدم بعدش در طی اتفاقاتی مجبور شدم دستش رو تا مرز شکستن ببرم

با تعجب گفت:

-چی؟

-خب درباره نیکو پرسیدم طفره رفت برای اینکه ازش حرف بکشم دستش رو پیچوندم

سرش رو تکون داد و کاملا جدی گفت:

-دیگه به یقین رسیدم تو کسی نیستی که دیشب باهاش قرار گذاشتم...

بی توجه به حرفش ادامه دادم:

-اون باعث شد من بتونم وارد گروه بشم و ادامه ماجرا تا اینکه موبایل مشکوکی که لا به لای لباسات...

حرفم رو قطع کردم مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

-وایسا ببینم حساس بودنت سر لباسات برای همین بود؟همش فیلم بود که کسی احیانا اون لا به لا چیزی پیدا

نکنه؟

با یه لبخند سرش رو تکون داد ادامه دادم:

-خب داشتم میگفتم یه موبایل پیدا کردم نوشته بود"فردا ساعت ۵ میبینمت"منم دیدم تو داری میری ظاهرم

رو دخترونه کردم و راه افتادم دنبالت ولی...

با دقت داشت گوش میداد یهو دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-پس اون دختری که اون روز توی کافه روش غذا ریخت تو بودی نه؟

-خودم بودم

-حالت چشمات و نگاهت اشنا بود ولی انقدر گذرا بود که نتونستم دقت کنم

-بعدش گمت کردم تو خیابونا داشتم دنبالت میگشتم احساس گشنگی کردم و زدم بغل یهو دیدم همون کافه

ارین هستم...برای برگشتن دیر بود...دیگه رفتم تو ارین منو شناخت و گفت تو همون کسی هستی که دست

پسره رو پیچوندی یه بستنی خوردم و اخرشم بهم شماره داد و منم گرفتم

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-همین؟بدون هیچ تحقیقی همش میری میبینیش؟

-اولا من همیشه نمیرم ببینمش دوما مگه میخوام برم خواستگاریش که برم تحقیق کنم؟فقط یه دوستی ساده

است

البته خودمم درباره قسمت اخر جملم مطمئن نبودم...گوشیم رو سمتم گرفت و گفت:

-در هر حال زود اعتماد نکن!من هنوزم حس خوبی ندارم

موبایل رو از دستش کشیدم بلند شدم و گفتم:

-تو درباره هیچی حس خوبی نداری

حس کردم که شنیدم

"چرا برای اولین دارم حس خوبی رو تجربه میکنم"

ولی مبهم بود مثل زمزمه مطمئن نبودم...

بعد از گرفتن گوشیم سمت اتاقم برگشتم و به ارین جواب دادم:

-فعلا نه خیلی سرم شلوغه

دوست داشتم ببینمش...ولی کارای نیکو عقب افتاده بود باید تمرکزم رو،روی نیکو میذاشتم خوشگذرونی کافی

بود بعد از چند ثانیه جواب داد:

-این که یه امادگی برای بهم زدن این رابطه نیست،هست؟

تند تند تایپ کردم:

-نه...فقط یه چند وقت سرم شلوغه

-پس باهام در تماس باش

کوتاه نوشتم:

-باشه

دیگه جوابی بهم نداد... گوشیم رو پرت کردم و روی تخت ولو شدم...نباید بدبین باشم میتونستم به خودم یه

فرصت بدم...لیاقتش رو بعد این همه غم و غصه دارم...

****

دختر دیگه ای رو نیمکت نشست نیم رخش رو میتونستم ببینم...بعد از دیدن ذوق زدگی ملیکا به این نتیجه

رسیدم که هر بلایی سرشون بیاد از سهل انگاری خودشون...ملیکا خیلی راحت اعتماد میکنه...درسته بچس ولی

اصلا شرایط رو نسنجید...پس خیلی هم بهش بد نمیگذره...سعی کردم از فکر ملیکا بیرون بیام و تمرکزم

رو،روی دختر جدیده بذارم...سمتش رفتم و جمله تکراری "اجازه هست" رو گفتم...خودش رو جمع و جور کرد

زیر چشمی نگاهی بهش کردم...این یکی واقعا بچه بود...سعی کردم گول ظاهر پاک و معصومش رو نخورم

کسی که نجیب باشه رو به پارک نمیاره...با این افکار داشتم خودم رو تبرئه میکردم که احساس کردم از کنارم

بلند شد...حالا تونستم دقیق تر نگاهش کنم...هیکلش خوب بود قیافش هم از نیم رخ زیبا بود...با حرکت

کردنش فهمیدم دارم از دست میدمش...فکر کردم چطور باید جلوش رو بگیرم؟

در یک حرکت ناگهانی از جام پریدم و تنه محکمی بهش زدم...چقدر شکننده بود!رو زمین پرت شد...فکر کنم

خیلی محکم بهش ضربه زدم شاید هم...داشتم وقت رو از دست میدادم...عقب گرد کردم جلوش زانو زدم و با

نگرانی گفتم:

-خانوم حالتون خوبه؟

کف دستش خراشیده شده بود...انقدر ضعیف بود؟انگار درد رو حس نمیکرد...بیشتر گیج بود تا معترض!

-خوب؟خوبم ممنون

حتی به دستم که برای کمک به او دراز شده بود توجهی نکرد...دستش و روی زمین گذاشت و به سختی بلند

شد...کوله اش رو که روی زمین افتاده بود برداشتم خاکش رو تکوندم و سمتش گرفتم...گرفته و غمگین و از

همه مهم تر بدون هیچ حسی در چشماش کوله رو ازم گرفت...خواست راهش رو کج کنه و بره که با چرب

زبونی گفتم:

-بابت این اتفاق واقعا شرمنده ام

حس کردم پوزخند زد:

-ایرادی نداره...

پشت سرش قدم زدم از نفس های بلندش میشد فهمید که کلافه شده سمتم چرخید و با حرص گفت:

-چیزی میخواین اقا؟

نگاهش کردم چه چیزی رو باید بهونه میکردم؟؟؟این دختر هیچ مشکلی نداشت...دیدم که نامحسوس مچ

دستش رو مالش میده...لبخند محوی روی لبم نشست...چه راحت میتونستم خودم رو نگران نشون بدم!

-فکر کنم دستتون مشکلی پیدا کرده باشه

یه ابروش رو بالا داد و گفت:

-نه مشکلی نداره

سمج بازی دراوردم:

-من دیدم چجوری زمین خوردین...شاید در رفته باشه

-در رفته باشه نمیتونم تکونش بدم!فقط شاید ضرب دیده باشه

با تاکید گفتم:

-الان داغید نمیفهمید...بذارید یه سر بریم دکتر...

صداش رو کمی بالا برد:

-من حالم خوبه...ممنونم نیازی نیست

لحن محکمش نشون میداد که قرار نیست راضی بشه....دیگه حرفی بهش نزدم وقتی دید چیزی نمیگم چرخید

و راهش رو با قدم های کوتاه و بی هدف پیش گرفت...موبایلم رو بیرون اوردم شماره فرهادی رو گرفتم...گوشی

رو برداشت ولی حرف نزد...میدونستم تا اسم رمز رو نگم حرف نمیزنه:

-کبوتر سفید

-کی هستی؟

-سپهرم

-سپهر خودتی؟

-خودمم...الان من تو پارک لاله ام کسی این اطراف نیست؟

با چشمام مسیر دختر رو میپاییدم و به ارامی دنبالش میکردم

-الان؟فکر کنم اصغر باید همونجاها باشه

تند تند گفتم:

-خوبه خوبه...

ظاهر دختر رو کامل توصیف کردم و ادامه دادم:

-بهش بگو یه تنه محکم به دختره بزنه و بره

مشکوک گفت:

-برای چی میخوای؟

ماجرا رو براش شرح دادم و اضافه کردم:

-رفت بدویین

بدون خدافظی قطع کرد قبل از اینکه دختر از مسیر دیدم محو بشه دنبالش رفتم...چند دقیقه گذشت موبایلم

زنگ خورد...دختر رو نیمکت دیگه ای نشسته بود...صدای کلفتی گفت:

-دختره کجاست؟

با اکراه گفتم:

-شما؟

-مگه تو سپهر نیستی؟

محکم گفتم:

-بله خودمم

-اقا گفته باید یه دختره رو پیدا کنم....

همه چیز وجایی که نشسته بود رو براش توصیف کردم فقط باشه ای گفت و قطع کرد...منتظر دختر رو نگاه

کردم و خدا خدا میکردم بلند بشه...دعام براورده شد از جاش بلند شد...دوباره راه افتاد...مردی با سرعت سمتش

دوید...با هیکل درشت اصغر و شدت ضربه روی زمین پرت شد اصغر هم بی توجه به اون ازش دور شد...حالا

نوبت من بود...دقیقا رو دست اسیب دیده اش فرود اومده بود...سمتش دویدم کنارش نشستم و گفتم:

-خانوم؟خانوم خوبین؟

زیرلب گفت"چرا همه جا تورو باید ببینم؟"زیرلب بود ولی شنیدم و به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:

-نامرد خیلی محکم بهتون زد...دستتون خوبه؟

اخمی رو پیشونیش از درد نشست...سعی کردم با تحکم بگم:

-اما و ولی نداریم...باید بریم بیمارستان اینجوری که نمیشه...

انگار میخواست لجبازی کنه...از جاش بلند شد و گفت:

-نه ممنون من...

نذاشتم ادامه بده مچ دستش رو گرفتم و فشردم ناله ارومی کرد...حق به جانب گفتم:

-خوب نیستین خانوم...

لباش تکون خورد فکر کنم فحش داد!

-بفرمایید یه بیمارستان برین هم خیال من راحت بشه هم خودتون...هنوز انقدر بی غیرت نشدم شما رو اینجا

ول کنم

هه غیرت...!

انگار خودش هم از این همه اصرار کلافه شد...بی حرف دنبالم راه افتاد...سوار ماشینش کردم...دقایقی در سکوت

گذشت...سر حرف رو باز کردم:

-گرسنه ات نیست؟

تلخ گفت:

-نه ممنون

سعی کردم خودمونی باشم:

-چقدر تعارف میکنی

ماشین رو نگه داشتم...تو سوپر کلوچه و شیری خریدم و دستش دادم تشکر زیرلبی کرد سعی میکرد نشون نده

گرسنه بوده ولی من میفهمیدم...

زیر چشمی نگاهش کردم....مشغول خوردن بود...موبایلم رو بیرون اوردم و به اصغر اس ام اس دادم:

"کارت خوب بود...جلوی بیمارستان نوبت قسمت دومه"

چند ثانیه بعد از لرزش گوشیم فهمیدم جواب داده"فهمیدم...از دختره فاصله بگیر"

جوابی بهش ندادم...دختر...باید اسمش رو میپرسیدم:

-خب دخترجون...اسمت چیه؟

انگار به اجبار جواب میداد:

-ستاره

نمایشی سر خم کردم و گفتم:

-سپهرم

انقدر اروم گفت"خوشبختم"که به زور شنیدم...جلوی بیمارستان نگه داشتم...جنتلمن در ماشین رو باز کردم و

اشاره کردم پیاده بشه...با فاصله لازم ازش دور شدم...حالا وقتش بود...این رو از تک زنگی که گوشیم خورد

۱...جیغ بلند ستاره دستی از روی موتور که محکم کوله پشتی اش رو کشید...روی زمین پرتاب ...۲... فهمیدم... ۳

شد...سرش به جدول کنار خیابون اصابت کرد...نه...نه...نه قرار ما این نبود!خونی که از سرش فواره میزد خشکم

کرد...من رو برگردوند به اون شب شوم!رعد و برقی که جسد نیمه جون نه...بی جون نیکو رو برام روشن

کرد...همون وقتی که....با صدای همهمه از افکارم خارج شدم گلوم خشک شده بود...قرار ما کشتن کسی

نبود...نباید میذاشتم یکی دیگه هم از بین بره شاید خراب شاید فراری ولی نباید از بین بره...حلقه مردم رو باز

کردم...سنگین بود چطوری باید بلندش میکردم؟با صدای بلند فریاد زدم:

-یکی کمک کنه خواهرم...

نفهمیدم چرا این حرف رو زدم شاید تاثیر نیکو بود شایدم...دستی دور بدن نیمه جون دختر حلقه شد بلندش کرد

دنبال مردی که ستاره رو بلند کرده بود راه افتادم...سمت بیمارستان رفت...روی تخت گذاشتنش و بردنش...

****

با نگرانی که این دفعه واقعی بود پرسیدم:

-حالش خوبه دکتر؟

خیلی عادی گفت:

-ولی ضربه زیاد محکم نبوده به موقع رسوندینش خون زیادی رو از دست نداده...خود زخم هم خیلی عمیق

نبوده...بهوش اومده علائمش رو چک کردم عادیه

لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

-ممنون دکتر میتونم ببینمش؟

-بله

ممنون خدا که یه نیکو دیگه جلوی چشمم نابود نشد....سمت اتاق رفتم تو دستش سرم بود...چشماش رو به

نرمی باز کرد و با صدای گرفته پرسید:

-تو...یعنی شما اینجا چیکار میکنین؟

اتفاقات رو براش شرح دادم...چیزی زیرلب گفت که نفهمیدم...ادامه دادم:

-فعلا یه ۲ ساعتی برای اینکه مطمئن بشن اینجا هستی

سرد گفت:

-از چی مطمئن بشن؟

-از اینکه حالت خوبه

-اما من میخوام برم

نرمش صدام رو کمتر و خشکیش رو بیشتر کردم:

-اجازه نمیدم

-شما کی باشین؟

-در هر حال اینجا برادر شما هستم...ترخیصت با منه

-برادرم؟

-بله

انگار خودش هم از این همه تنش خسته بود...فقط زمزمه کرد"ممنون"و چشماش رو برای اتمام بحث بست...

***

دو ساعت به سرعت گذشت کارهای ترخیص ستاره رو انجام دادم...پرستار تاکید کرد هروقت خوابید هر ۲۰

دقیقه چک کنیم ببینیم خوابه یا بیهوش...بالاخره ضربه به سرش بوده...دستش رو گرفتم و از جاش بلندش

کردم ضعف داشت ابمیوه ای که گرفته بودم دستش دادم...از محوطه بیمارستان خارج شدیم دستش رو ول

کردم...برخلاف مسیری که میرفتم حرکت کرد با تعجب پرسیدم:

-کجا میری؟

خشک گفت:

-خونمون

-ماشین اینوره

-میدونم تا همین جا هم از شما ممنونم...الان پولی همراهم نیست...میدونم پروییه ولی این یه بار رو ببخشید...

دستش رو کشیدم چشمش رو بست به سرعت ولش کردم و گفتم:

-ببخشید حواسم نبود...ما با هم اومدیم و با هم برمیگردیم...پولش که اصلا برام مهم نیست..نمیتونم اجازه بدم

خواهرم تو این تاریکی تنها بره خونه حرفی نزنین...یه جورایی مدیون شما هستم این اتفاقات تقصیر منه باید به

شما نزدیک تر میشدم و اجازه نمیدادم...پس لطفا قبول کنین

تو رودروایسی گیر کرد سمتم چرخید و تو ماشین نشست...لبخندی زدم و سوار شدم کمی راه رفته بودیم...که

پرسیدم:

-خونتون کجاست؟

رنگش پرید...شاید کم ولی پرید!اب دهنش رو قورت داد این رو از حرکت سیب گلوش فهمیدم:

-چیزه...نیازی نیست من رو سر ایستگاه اتوبوس پیاده کنین خودم میرم

ضربه اخر رو زدم:

-فراری هستی نه؟

انگار نفس نمیکشید حق داشت...باید هم میترسید...ادامه دادم:

-میدونستم!هیچ دختری تک و تنها راه نمیفته تو پارک اونم با یه کوله و ظاهر داغون!میریم کلانتری

با صدای بلندی گفت:

-چی؟یعنی چی من میخوام پیاده بشم اقا

خواست دستگیره رو باز کنه سرعتم رو بیشتر کردم قفل در رو زدم...با دستگیره کلنجار رفت در اخر با حرص

گفت:

-بازش کنین

خونسرد گفتم:

-اگه قرار بود بازش کنم نمیبستمش...میریم کلانتری معلوم نیست چقدر درد و مرض داشته باشی امثال تو این

جامعه رو به گند میکشن

از ته دلم نبود!ولی لازم بود!دستش از روی دستگیره افتاد و شل شد فقط تونست با بغض بگه:

-من خراب نیستم

با همون لحن گفتم:

-پس چرا فرار کردی؟

سکوت جوابم بود...ماشین رو نگه داشتم به گوشه ای اشاره کردم و گفتم:

-اونجا رو میبینی؟بهش میگن کلانتری....فکر کنم یه مدتی باید تو بازداشتگاه باشی....یا بهم بگو چرا فرار

کردی که کمکت کنم یا باید بری پیش یه مشت خلافکار...حتی اگه از دست من فرار کنی گیر یکی بدتر از من

میوفتی!اونا تو رو کلانتری نمیبرن میبرنت....فکر کنم انقدر بزرگ شده باشی که بفهمی منظورم چیه...پس بهم

بگو...قول میدم قضاوت نکنم...فقط گوش میدم میفهمم خسته شدی از این وضعیت که به این راه

اومدی....مطمئن باش اگه حرف بزنی خودت سبک میشی....

منتشر شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

انگار خسته شده بود...با صدای ارومی گفت:

-از وقتی به دنیا اومدم احساس کردم وجودم نحسه!مامانم وقتی منو به دنیا اورد مرد!خیلی سخت بود...بابام

یادش رفت یه دختر داره که تمام امیدش اونه...خودش رو غرق کرد تو کثافت کاری و مواد...بعدشم منو میبست

به فحش که تو عشق من رو ازم گرفتی تو با ورودت به زندگیمون همه چیز رو خراب کردی

نفس عمیقی که کشید نشون داد برای گریه نکردن داره خودداری میکنه لرزش صداش بیشتر شد:

-منو دخترش رو میزد التماس میکردم میگفتم بس کن...ولی یه شب دیگه التماس نکردم!دیگه گریه نکردم

انقدر شوکه بودم!فکر نمیکردم همچین کاری رو با من بکنه!

سمتم چرخید دیگه نتونست خودش رو نگه داره قطرات اشکش صورتش رو پوشوند دستش رو،روی صورتش

گذاشت و با هق هق گفت:

-مگه من دخترش نبودم؟میخواست منو بفروشه که خلاص بشه!نمیتونستم اون فضا رو تحمل کنم....تصمیمم

رو گرفتم فرار کردم....ولی حالا تو که بیرون گود وایسادی داری به من چه تهمت هایی میزنی چه انگی

میزنی...

ناراحت شده بودم...خودم دختر بودم و میفهمیدم...شاید تو موقعیتش نبودم ولی احساساتش رو درک میکردم با

صدایی گرفته گفتم:

-یه لحظه فکر کن برادرتم

با گنگی نگاهم کرد با کاری که کردم منظورم رو فهمید...سرش رو توی اغوشم گرفتم...به لباسم چنگ زد این

دفعه بازی نمیکردم!این دختر مثل قبلی ها نبود!

گذاشتم انقدر گریه کنه تا خالی بشه حرفی نمیزدم...کم کم از من جدا شد...این دفعه زیرلب نبود!بلند و رسا

گفت:

-ممنونم خیلی ممنونم

بی توجه به همه حرفاش گفتم:

-خب گریه کافیه فکر نکنم یه کلوچه برای کسی که ضعف داره کافی باشه با یه شام موافقی؟

قدردانی رو تو چشماش حس میکردم با لبخندی جوابش رو دادم...خجالت زده گفت:

-ولی...اخه پولش...

اخمی کردم و گفتم:

-اسم پول رو بیاری همین جا پرتت میکنم پایین!اجازه نمیدم ابجیم ناراحت باشه

لبخندی بهم زد و جواب مثبتش رو اعلام کرد...

جلوی رستوران به نسبت شلوغی وایسادم...با لبخند دستش رو توی دستم گذاشت و پیاده شد...چه راحت میشد

غم هاش رو فراموش کنه...روی صندلی نشستیم...انگار معذب بود این رو از جمع کردن خودش

میفهمیدم...توجهی نکردم و گفتم:

-چی میخوری؟

دست گذاشت روی ارزون ترین غذای رستوران اخم ریزی کردم و گفتم:

-فکر کردی نمیفهمم؟نمیخواد تو انتخاب کنی!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-دلم نمیخواد مورد ترحم کسی قرار بگیرم

با دستم سرش رو بلند کردم تو چشماش زل زدم و گفتم:

-من بهت ترحم نمیکنم...من واقعا دوست دارم و برای صبوریت و خودداریت احترام قائلم از اینکه پی همه چیز

رو به تنت مالیدی و ترجیح دادی بمیری گیر اشغالی که قرار بود تورو بخره نیفتی من دارم نجابت رو توی

چشمات میبینم پس خجالت رو بذار کنار و انتخاب کن

بهم زل زد و گفت:

-هرچی تو میخوری منم میخورم

دیگه اصراری بهش نکردم...چشمکی بهش زدم و گفتم:

-با کوبیده موافقی؟

دوست داشت از برق چشماش فهمیدم:

-عالیه

-پس همین جا بشین من برم سفارش بدم

فقط سرش رو تکون داد از جام بلند شدم و رفتم سفارش بدم...دوباره جلوش نشستم و گفتم:

-خواهر برادری چیزی نداری؟

-نه تک فرزندم

برای از بین بردن غم چشماش گفتم:

-خب بیخیال تو...بذار من از خودم بگم...اسمم سپهره، ۲۵ سالمه،پدر و مادرم رو تو تصادف از دست دادم...و فقط

یه خواهر برام مونده که باهاش زندگی میکنم

-تسلیت میگم

-ممنون

همون موقع غذا رو اوردن...نگاهی بهم کرد و غذا خوردنش رو شروع کرد...بیشتر با غذاش بازی میکرد...یه

لحظه چشمش به یه جا خیره موند و با هول سرش رو پایین انداخت و تند تند شروع به خوردن کرد با تردید

نقطه ای که نگاه کرده بود رو دنبال کردم چیزی ندیدم...خواستم برگردم که احساس کردم شلوارم خیس شد از

جام پریدم و ستاره با شرمندگی و کمی عجله گفت:

-وای ببخشید واقعا یه لحظه حواسم پرت شد به خدا شرمنده ام...

بهش لبخندی زدم و گفتم:

-چه هولی کردی دختر خوب...من میرم لباسم رو تمیز کنم اشکالی نداره

تند تند سرش رو تکون داد از جام بلند شدم و سمت دستشویی رفتم....

***

لباسم رو تا جایی که میشد تمیز کرده بودم...جاش مونده بود...سر میزمون برگشتم جای خالی ستاره بهم دهن

کجی کرد..یعنی همش یه فیلم بود و رفت؟یعنی بهم اعتماد نکرد؟چرا باید اعتماد میکرد؟اصلا خوب شد اعتماد

نکرد...کی میدونست چی به سرش میاد؟پول غذا رو حساب کردم...لبخند تلخی زدم و از رستوران بیرون رفتم

راه ماشین رو پیش گرفتم...قدمهام بی هدف بود و به سنگ ریزه های جلوی پام لگد میزدم...این دختر بدون

هیچ شباهتی عجیب منو یاد نیکو میانداخت...

نور ماه جلوی ماشین جسمی رو برام روشن کرد...ریزنقش و کوچک بود و به ماشین تکیه داده بود....تند تند بقیه

راه رو رفتم...با دیدن من جیغ کوتاهی کشید و همزمان سمتم دوید و محکم خودش رو تو اغوشم پرت

کرد...ستاره؟سرش رو گرفتم و عقب کشیدمش با دیدن صورتش مطمئن شدم خودشه...یعنی نرفته بود؟چرا

اومده بود بیرون؟اشکاش دستام رو خیس کرد ولش کردم دوباره خودش رو بهم کوبید انقدر با سوز هق هق

میکرد که نمیتونست حرف بزنه این که خوب بود چش شده؟بریده بریده گفت:

-منو... دید... اومد... منو.. ببره... من...

دیگه نتونست حرف بزنه دستش رو کشیدم سمت ماشین بردمش و گفتم:

۳ نفس...افرین دوباره.. ...۲.. -هیس اروم باش نفس بکش خودت رو جمع و جور کن... ۱

کم کم نفساش عادی شد شدت اشکاش کمتر شد توی ماشین نشست و گفت:

-فرهاد رو دیدم

-فرهاد کیه؟

چونش لرزید و گفت:

-کسی که قرار بود بابام منو بهش بفروشه

-اون...اون اینجا چیکار میکرد؟

با نفرت گفت:

-نمیدونم...

با عجز ادامه داد:

-ترسیدم خیلی ترسیدم...اگه منو میشناخت چی؟سپهر من هیچکس رو ندارم من خیلی بدبختم حالا باید کجا

برم؟چیکار کنم؟خداااا

انقدر با ناله خدا رو صدا زد که دلم از ناله اش گرفت سمت خودم چرخوندمش دوتا دستاش رو تو دستام گرفتم

محکم فشردم به برق اشک تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-تو تنها نیستی ستاره....تو منو داری....مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمیذارم!من کنارتم هرچی که بشه تو

خودت رو به من ثابت کردی...پس نترس...تا با منی از هیچ چیزی نترس باشه؟

برق چیزی به جز اشک رو تو چشماش حس کردم؟برق چی بود؟اعتماد یا....!

با بغض گفت:

-مرسی که هستی...مرسی که میمونی

دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

-هیس...دوستا از هم تشکر نمیکنند...نمیذارم کسی اذیتت کنه...میریم خونه من

لرزش تنش رو زیر دستام حس کردم...خاک بر سرت نیکا خیلی بد گفتی...ادامه دادم:

-خواهرم زن مهربونی...بهش موضوع رو میگم با هم کنار میاید...تا هر وقت که دلت خواست میتونی پیش من

بمونی برات کار پیدا میکنم نمیذارم اب تو دل ابجیم تکون بخوره...نگران نباش باشه؟

موهاش رو از زیر شالش که بیرون اومده بود نوازش کردم و بوسه نرمی روش نشوندم سعی کردم با بوسه ام

ارامش رو بهم تزریق کنم همون ارامشی که ارین بهم تزریق میکرد...حسی که..الان وقت این حرفا

نبود...لبخندی بهم زد و گفت:

-مطمئن باش زیاد مزاحمت نمیشم

-مطمئن باش منم ولت نمیکنم...

میبردمش خونه سمانه همون خواهر قلابیم...اگه راضی میشد به رفتن یعنی فرقی با بقیه نداره ولی اگه نمیرفت

بهم ثابت میشد و بهش کمک میکردم...فقط یه امتحان ساده بود همین...!

ستاره رو رسوندم خونه سمانه از یه طرف دست و دلم نمی رفت این کارو بکنم و از طرف دیگه چاره ای نداشام.

اون داشت از دست آدمای کثافت فرار می کرد تا تن به ازدواج اجباری نده و من داشتم مثل گرگی تو لباس بره

به جایی بکشونمش که صد مرتبه بدتر از ازدواج اجباری بود.

تردید رو از نگاهم خوند و گفت:

- اگه فکر میکنین باعث زحمتم خودم میرم مزاحم شما نمیشم.

با لبخندی تصنعی گفتم:

- نه بابا این چه حرفیفک کن خونه خودته برای این که راحت باشی هم من میرم خونه دوستم فقط تو میمونی

و سمانه.

- ای وای پس من باعث شدم امشب اذیت شین

- نگران نباش آبجی برو تو.

ستاره رو به سمانه معرفی کردم و گفتم:

- فردا میام بهت سر میزنم باشه؟

- باشه.

در که بسته شد حس کردم جسم سنگینی روی قلب خودم کوبیده شد. شروع به رانندگی کردم ولی انگار حواسم

به جا نبود. واقعا داشتم تبدیل به چه هیولایی می شدم؟ منی که اون دخترو از دست صالح نجات دادم که با اون

بچگی بهش تجاوز نشه الان دارم چه غلطی میکنم؟ دستی دستی دارم دخترای جوون و خام رو میفرستم پی

بدبختی؟ اون دنیا میخوام جلوی خدا چه جوابی بدم؟ بگم از آتش انتقام خواهرم چندتا دخترو بدبخت کردم؟

حتی دیگه فکر به این که خودشونم دلشون می خواد هم آرومم نمی کرد. نمیتونستم به رانندگی ادامه دبم

گوشه ای متوقف شدم و سرمو گذاشتم روی فرمون. اشک هام راه خودشونو روی صورتم باز کردن. هق هق

خفه ام ماشین رو پر کرد.

- نیکو ببین داری چه به روزم میادری. ببین که به جایی از نفرت رسیدم که دارم چیکار میکنم؟ دروغه هدف

من انتقام نیست هدفم آروم کردن آتشیه که از نبودت تو دلم به پا شده. نه یتونم بگذرم و جای خالیتو تحمل

کنم نه اینکه میتونم ادامه بدم. بدجایی گیر کردم آبجی بد جایی... دلم میخواد بزارم کنار برگردم به زندگی

عادی ولی نمیتونم...بدون تو...بدون مامان بدون بابا نمیتونم زندگی کنم بدون انگیزه بدون هدف بدون

امید...نمیتونم....الان فقط با این نفرت با هدف انتقامت دارم به خودم بهونه زندگی میدم...اینا فقط بهونه ای

برای ادامه دادنم هستن...اگه همین هدف همین نفرت که سرپا نگهم داشته نباشه من دیگه هیچی

نیستم...هیچی...منو ببخش...منو ببخش همون چیزی شدم که تو داشتی ازش فرار می کردی...آدم همونایی

شدم که زندگی تو و منو به گند کشیدن...منو ببخش که دارم به خاطر خودم سرنوشت خیلیا رو خراب می کنم...

هق زدم و گریه اونقدر گریه کردم که حس کردم دیگه اشکی برام باقی نمونده گریمم خراب شده بود. صورتمو

پاک کردم و به سمت خونه رفتم. حتما به خاطر سرخی چشم هام بردیا حسابی سوال پیچم می کرد.

با حال گرفته وارد خونه شدم بردیا موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-چته؟

- هیچی.

- میگم چته؟

- پا رو دمم نزار بردی.

- بردی و زهر مار اسممو کامل بگو

- اصلا بهت میگم ببعی حرفیه؟

زل زد تو صورتم و گفت:

- گریه کردی؟

- نه فقط خستم.

- کوه که نکندی خسته باشی. تونستی کسی رو ببری؟

- اره ولی ای کاش قلم پام میشکست و نمی بردم.

- چرا؟

- فرق داشت با بقیه خیلی فرق داشت. معصومیت و مظلومیتش فرق داشت. واسه اسیر دست مردی همسن

باباش نشدن فرار کرد و خورد به تور آدم پستی مثل من.

- امروز یه چیزیت میشه ها! اون دختر مسئول تصمیمات خودشه نه تو.

- ولی من دارم به سمتی میکشمش که باعث نابودیش میشه.

- فک میکنی من عذاب نمیکشم؟ فکر میکنی من خوشم میاد همچین کاری کنم و این همه آه و ناله واسه

خودم بزارم؟ منم دلم نیمخواد ولی الان اگه بکشم کنار همه چی خراب میشه ما مجبوریم چند نفرو فدای تعداد

بیشتری کنیم. اگه این باند دستگیر بشه دیگه نیکوهایی نخواهند وبد که اینطوری پر پر بشن.

- این باندو بگیرین بقیه که سرجاشون میمونن!

- همین یکی رو بگیریم میدونی چقدر از فسادشون کم میشه؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. حرف هاش باعث نمی شد چیزی از بار عذاب وجدان من کم بشه.

- اگه حس میکنی از پسش بر نمیای همنوزم وقت واسه رفتن داری.

- من هیچ جا نمیرم.

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم. باید فردا برای مواجه با ستاره آماده می شدم باید هنرمندانه بازیگری می

کردم دلشو به بازی میگرفتم و مجابش می کردم برای رفتن.

چهره خواب الود بردیا تو درگاه اشپزخونه نمایان شد...چای را داغ داغ خوردم...هیجان داشتم میخواستم بفهمم

دختری که بهش اعتماد کرده بودم امتحانش رو چطور پس داده...بردیا با صدای گرفته که از تاثیر خواب بود

گفت:

-این وقت صبح برای چی خِر خِر راه انداختی؟

ساعت روی پیشخون رو چک کردم صبح نبود که...!ساعت ۱۲ صبح حساب نمیشد،میشد؟فقط نگاش کردم

کلافه گفت:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو مطمئنی پلیسی؟

جبهه گرفت و گفت:

-چطور؟

-ساعت ۱۲ کدوم پلیس وظیفه شناسی تا این ساعت میخوابه؟

رو کلمه "وظیفه شناس"تاکید کردم اخماش تو هم رفت و گفت:

-منظورت چیه؟پلیسا نباید استراحت کنند؟

برای اتمام بحث اخرین جرعه چایی رو خوردم سمت در رفتم و گفتم:

-وقتی برای حرف زدن با تو یکی ندارم

لیوان رو،روی اپن گذاشتم... قبل از اینکه از در بیرون برم صدای بلندش رو شنیدم:

-حداقل بگو کجا میری؟

بلندتر از خودش جواب دادم:

-پیش ستاره

برام اهمیتی نداشت که نمیدونه ستاره کیه...فقط میخواستم برم و از شر این استرس و عذاب وجدان لعنتی

خلاص بشم...دیشب رو که بردیا قرص های جدیدی که خریده بودم به دوباره به سطل اشغال منتقل کرده بود

و خواب راحتی نداشتم... با یاداوری دیشب پوزخندی که بی شباهت به لبخند نبود رو لبم نشست...

"پاورچین پاورچین از ترس اینکه بردیا بیدار نشه و غرغرهاش رو شروع نکنه سمت یخچال رفتم از توی

کشوش زیر پلاستیک میوه ها بسته قرص خوابم رو بیرون اوردم...امشب از اون شبهای عذاب بود...!نمیتونستم

تحمل کنم...استانه تحملم برای روزها بود نه شب!

لیوان ابم رو پر کردم خواستم قرص رو داخل دهنم بندازم که برق روشن شد دستم خشک شد با دیدن بردیا

کاملا سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

بی توجه به حرفم بهم نزدیک شد قبل از اینکه بخوام به عقب برم دستم رو کشید و بسته قرص رو

برداشت...اخمش این دفعه واقعا وحشتناک بود...اینجوری از خلافکارها بازجویی میکرد؟با تحکم گفت:

-بقیه اش؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-بقیه چی؟

لیوان اب رو از دستم گرفت و همراه قرص ها روی اپن کوبید و غرید:

-به ادم یه بار حرف میزنن...میدونی چند نفر به دلیل پوشوندن مواد داخل این کوفتیا که داری میخوری دستگیر

شدن؟شانس اوردی صدات رو شنیدم و اومدم بیرون...دیگه حق نداری این قرصارو بخوری...هرچی داری بده...

یه دونه که معتادم نمیکرد،میکرد؟معلومه که نه...دستم رو نامحسوس مشت کردم خواستم کنار بدنم فرود بیارم

که به کابینت پشتم خورد و صدای بدی داد...چشمش به دستم افتاد مشکوک گفت:

-بازش کن

سعی کردم نداره تنها دلخوشی شبهام که باعث میشد لحظه ای ارامش داشته باشم ازم بگیره:

-چیو؟

بدون اینکه جوابی بده مچ دستم رو کشید و با دست دیگش دستم رو باز کرد قرص سفید رو برداشت و در

مقابل چشمای ناباور من لیوان اب رو،روی قرصها خالی کرد تا خواستم اعتراض کنم گفت:

-این دیگه اخرین اخطار منه بقیه اش به فهم و شعور خودت بستگی داره...این قرص ها بعضیاشون بهتر بگم

بیشترشون غیرقانونی و تقلبی هستن...معلوم نیست چجوری ساخته میشن و به داروخونه ها میرسن...خیلی ها رو

در حال قاچاق این قرصا دستگیر کردیم خیلی ها رو هم نه...

مشتش رو جلوی صورتم باز کرد قرص سفید توش خودنمایی میکرد ادامه داد:

-اینا تو رو معتاد میکنن...خطر مرگ و سرطان گرفتنت رو میبرن بالا...خوردن کمتر از ۱۸ تا قرص در طول یک

سال باعث مرگ ناگهانیت میشه...تصمیم توئه با همه اینا میخوای این رو بخوری یا نه؟

نگاهی به دستش کردم...تمام بی خوابی هام میتونست با اون قرص سفید کوچولو حل بشه...ولی هزارتا درد و

مرض دیگه برام به وجود بیاره...قبل از اینکه وسوسه بشم...قرص رو از کف دستش برداشتم و کنار بسته قرص

ها انداختم...اخماش محو شد لبخند ارومی زد و گفت:

-تصمیم درستی گرفتی

قبل از اینکه حرفی بزنم راه اتاقش رو پیش گرفت"

از فکر بیرون اومدم و جلوی خونه سمانه نگه داشتم دستام میلرزید...دلم نمیخواست ستاره قبول کرده

باشه...بالاخره عزمم رو جزم کردم و زنگ رو فشردم صدای نازک سمانه دیگه گوش نواز نبود...!بیشتر ازاردهنده

بود...

-بفرمایید؟

خشک گفتم:

-سپهرم

لحنش تغییر کرد و خودمونی شد:

-داداش خودتی؟بیا تو...

در رو باز کرد...جلوی در با لبخندی به اندازه پهنای صورتش ایستاده بود وقتی برای بغل کردنم خم شد

زیرگوشش گفتم:

-ملیکا رو چیکار کردی؟

مثل خودم اروم جواب داد:

-فرستادمش پیش دوست خیالی تو...

پس اون هم رفت...یعنی ستاره هم رفتنی میشه؟نه...این دختر بیشتر از سنش میفهمید...روی مبل نشستم و

اطراف رو کاویدم سوالی که تو ذهنم چرخ میخورد رو بلند گفتم:

-ستاره کو؟

سمت اشپزخونه رفت و گفت:

-تو اتاقشه

و به ارامی بهم اشاره کرد پیشش برم از جام بلند شدم و سمتش رفتم بهم نزدیک شد و زمزمه کرد:

-دختر خوشگلیه...ولی لعنتی هرچی بهش میگم هی میگه "دلم رضا نیست اینجا رو ول کنم و برم"

اداش رو با حرص درمیاورد دیگه به بقیه جمله هاش توجهی نمیکردم!پس دلش رضا نبود که بره؟یعنی اشتباه

نکردم؟سعی کردم شادی کلامم رو پشت بی تفاوتی مخفی کنم:

-خب من باید چیکار کنم؟

نطق کردنش رو قطع کرد اخماش تو هم رفت و معترض گفت:

-سه ساعت داشتم برای دیوار حرف میزدم سپهر؟

با دلخوری ادامه داد:

-امروز ببرش بیرونی...گردشی...اعتمادش رو جلب کن باهاش حرف بزن از شرش خلاص بشیم

دقیقا چه شری داشت برات این دختر؟اخم کردم و گفتم:

-باشه خودم حلش میکنم

انگار باری سنگین از روی دوشم برداشته شده بود...تازه تونستم نفس بکشم..سمت اتاق ستاره رفتم اروم در زدم

صدای ارومش رو شنیدم:

-بفرمایید

در رو باز کردم...گوشه تختش چمپاتمه زده بود و ماتم زده روبرو رو نگاه میکرد...

-نمیدونم این ستاره ما چرا برق نمیزنه؟

کنارش نشستم و گفتم:

-چیه؟کشتی هات غرق شدن؟

لبخند مصنوعی زد...لبخندی که فقط من متوجه به ظاهر کش اومدن لباش میشدم...عمری کار خودم همین

لبخند بود...!با صدای ضعیفی گفت:

-خوبم چیزی نیست...

اخمای ریزم سر باز کردند:

-این صدای تو از هزارتا بدم و داغونم که بدتره دختر!

با نگرانی ادامه دادم:

-نکنه سمانه حرفی زده که ناراحت شدی؟هان؟

با هول گفت:

-نه نه...سمانه جون خیلی خوب و مهربونند...فقط یکم ذهنم درگیر بود،همین

فهمیدم الان نمیخواد درباره اش حرفی بزنه...چشمکی زدم و گفتم:

-درگیری ذهنتم درست میکنم...

از جام پریدم و با لحن شادی گفتم:

-پاشو،پاشو اینجا غمبرک نزن...بریم یه ناهار توپ بزنیم تو رگ...

لبخندش محو تر شد:

-نه ممنون نیازی نیست...

-چرا نیست...تازه امروز باید پانسمانت رو سمانه عوض میکرد...من میرم بیرون...سمانه بیاد پانسمانت رو عوض

کنه...لباس بپوش بریم...نه رو به عنوان جواب قبول نمیکنم...

قبل از اینکه بخواد اعتراضی بکنه از اتاق بیرون رفتم سمت سمانه که با بیخیالی روی مبل لم داده بود و

تلویزیون نگاه میکرد رفتم...با دیدن من از جاش پرید با صدای اروم و بی حسی گفت:

-چی شد؟

با تاکید گفتم:

-میری تو اتاق پانسمان سرش رو عوض میکنی یکی از لباسات رو میدی بپوشه من تو ماشینم

با سر حرفام رو تایید کرد ولی وقتی داشتم میرفتم غرغر زیرلبش رو شنیدم"انگار داره با نوکرش حرف

میزنه"بی توجه به حرفش سمت ماشین رفتم در رو باز کردم و منتظرش نشستم...تقریبا یه ربعی گذشت و

حوصلم سر رفته بود که در باز شد نگاه کوتاهی بهش کردم لباس های خودش رو نپوشیده بود...انگار نگاه

پرسوالم رو حس کرد چون گفت:

-سمانه جون گفتن لباسام رو انداخته تو لباسشویی...برای همین یکی از لباسای خودش رو پوشیدم...

فقط سر تکون دادم و گفتم:

-خب کجا بریم؟

سرش رو بیشتر تو سینه اش فرو کرد و گفت:

-نمیدونم

-نمیدونم که نشد جواب...دلم نمیخواد انقدر با من رسمی باشی...راحت باش

لبخند زیرپوستیش رو حس کردم ولی جوابی نشنیدم...حتما دلش نمیخواست جوابی بده چه اصراری بود؟ترجیح

دادم فست فود نرم...به غذاهای اونجا اعتباری نیست...جگر چطور بود؟ستاره هم خون از دست داده بود براش

خوب بود...خوشحال از کشفی که کردم فکر کردم جگرکی خوب کجاست...چشمم به ستاره افتاد...دلم براش

سوخت...شاید جیگر دوست نداشته باشه...گفتم:

-ستاره؟

از فکر بیرون دراومد...خدا میدونه سمانه لعنتی چی بهش گفته که اینجوری مغزش رو مشغول کرده

-بله؟

-دیروز چون به سرت ضربه خورد....خون از دست دادی...جیگر مقوی و بهترین چیزی که الان میتونی

بخوری...البته اگه دوست نداری اجباری نیست...

منتظر بهش نگاه کردم...فقط گفت:

-نه جیگر دوست دارم...

کوتاه جواب میداد...تو خودش بود...نمیخواست حرف بزنه ولی چرا؟

جلوی جگرکی که به نسبت تمیز و سالم بود نگه داشتم...در رو باز کرد و پیاده شد...پشت سرم داخل مغازه اومد

روی اولین میزی که دید،نشست کنارش نشستم و گفتم:

-چند تا سیخ سفارش بدم؟

متفکر گفت:

-نمیدونم...زیاد نمیتونم بخورم...

من خودم جگر دوست داشتم....

-خیلی خب تو که حرف نمیزنی بعدا نیای یقه من رو نگیری

ریز خندید و گفت:

-این چه حرفیه تا همین جا هم خیلی لطف کردین

بی توجه به حرفش از روی صندلی بلند شدم و سمت پیشخون رفتم... ۸ تا سیخ سفارش دادم و دوباره

نشستم...با جدیت گفتم:

-من نمیدونم دیشب چه اتفاقی افتاده ولی هرچی بوده انگار نمیخوای درباره اش حرف بزنی...باشه نزن ولی از

لحظه ها استفاده کن دلم نمیخواد انقدر گرفته ببینمت حالا بخند...

لبخند محوی زد ادامه دادم:

-خب مورد قبول واقع نشد ولی از هیچی بهتره

فقط تو چشمام نگاه کرد انگار تو این دنیا نبود...با خنده گفتم:

-عمو یادگار خوابی یا بیدار؟کجایی تو؟

سرش رو نامحسوس تکون داد و گفت:

-همین جام...

-فکر نکنم

چند دقیقه ای در سکوت گذشت همون لحظه جگر رو برامون اوردن...از سیخ بیرون کشیدمش و برای

هردومون جدا کردم...الان اون بیشتر به جیگر احتیاج داشت پس بیشتر برای اون گذاشتم...چشماش گرد شد و

گفت:

-من این همه رو چجوری بخورم؟

یه لقمه درست کردم داخل دهنم گذاشتم و در همون حال گفتم:

-مراحل خوردن غذا،اول لقمه رو به این صورت درست میکنی،بعد سمت دهنت میبری ببین اینجوری میذاری

تو دهنت...بعدم درش رو میبندی بقیه اش هم با معدته فهمیدی؟

خندید و گفت:

-خیلی زیاده که!

-حالا تو بخور درباره کم و زیاد بودنش تصمیم میگیریم...

بدون اینکه جوابم رو بده دستش رو سمت نون برد و یه لقمه درست کرد وقتی دیدم مشغول شد خودم هم

شروع به خوردن کردم...بعد از چند لقمه دیگه از خوردن دست کشید...ابروهام رو بالا بردم و گفتم:

-تو که چیزی نخوردی!

-نه دیگه نمیتونم به خدا!

دستم رو سمت نون بردم لقمه پر پیمونی درست کردم و گفتم:

-این یه لقمه رو بخور دیگه نخور

-این که خودش اندازه سه تا لقمه است...

-بله دیگه با یه تیر ۳ نشون زدی...باز کن لوس بازی درنیار

دهنش رو باز کرد دستم رو سمت دهنش بردم یه گاز بهش زد و بقیه رو از دستم گرفت و با دهن پر گفت:

-بقیه اش رو خودم میخورم...

دیگه اصراری بهش نکردم و تا مرز ترکیدن خوردم و گفتم:

-سیر شدی بریم؟

-بله ممنونم

-خواهش میکنم

پول غذا رو حساب کردم دستش رو گرفتم بلندش کردم با هم سمت ماشین رفتیم...وقتی نشستیم گفتم:

-خب الان که نریم خونه زوده!یکم دور دور بزنیم موافقی؟

سرش رو تکون داد ماشین رو،روشن کردم...این بار از پنجره بیرون رو نگاه میکرد...تو ترافیک بودیم دقیقا بغل

یه پارک...صدای اروم ستاره رو شنیدم توجهم بهش جلب شد:

-همیشه دلم میخواست مثل اون دختره که رو تاب...پدرم من رو،رو تاب بشونه...اون هل بده و من قهقهه بزنم

میبینی چقدر بلند و بی غم میخنده؟پدرم قهرمان من باشه...برام امید باشه ولی نبود...قهرمان من همون اول جلو

چشمام شکست و هزار تیکه شد...ارزوهایی که داشتم حتی به عنوان رویا هم باقی نموندن!چون میدونستم هیچ

وقت بهشون نمیرسم...حسرت خیلی چیزا رو دلم مونده...غده چرکین دلم خالی نمیشه...انگار من تو زندگیم دارم

درجا میزنم هرچقدر بخوام سگ دو بزنم بازم به خودم برمیگردم هر چقدر هم بخوام فرار کنم بازم من ستاره

هستم!دختر کریم مفنگی!چی میشد این ناهار دو نفره ای که با هم خوردیم با پدرم بودم؟چی میشد زندگی ما

سالم بود؟چی از این دنیا کم میشد؟

نگاهش رو از پنجره برداشت و تو چشمام نگاه کرد صورتش خیس بود ولی صداش نمیلرزید:

-چیزی کم میشد؟

سعی کردم لبخند بزنم:

-دوست داری من قهرمانت باشم؟من رو به عنوان قهرمانت قبول داری؟میخوام امروز تمام رویاهایی که فکر

میکردی همیشه رویا باقی میمونند رو با هم دیگه بسازیم...حسرت این چیزای کوچیک رو دلت نمیمونه نمیذارم

که بمونه...امروز میخوام از ته دل قهقهه بزنی...شاد بودن تو برام مهمه...دیدن تو یکی از بهترین اتفاقای زندگیم

بود...

میتونستم بگم پلک نمیزد!فقط خیره خیره نگاهم میکرد...برام نیکو رو زنده کرده بود...نمیدونم چرا!ولی جای

۸ سالی کوچیک تر از نیکو بود!صدای - خالی نیکو رو داشتم با این دختر پر میکردم...دختری که حداقل یه ۷

بوق ماشین ها رو پشت سرم میشنیدم...راهم رو کج کردم و تقریبا روبرو پارک نگه داشتم و در ماشین رو باز

کردم و گفتم:

-امروز فقط قهقهه بزن

همزمان با لبخندی که روی لبش نشست سیل اشکاش روی صورتش ریخت...دستم رو سمت گونش بردم و

اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

-قرار بود قهقهه بزنی نه گریه کنیاا

فقط لب زد:

-سپهر تو...تو خیلی خوبی

لبخند عظیمی زدم و گفتم:

-نه به خوبی تو...پیاده شو...گور بابای دنیا...!خودمونو عشق است

و چشمکی چاشنی حرفم کردم دستش رو توی دستم گذاشت دستش رو فشردم و سمت ورودی پارک

رفتیم....دقیقا کنار در یه چند متر جلو تر تاب بزرگی روی درخت وصل بود...لبخند مرموزی زدم دستش رو

سمت تاب کشیدم با هول گفت:

-داری چیکار میکنی؟

جوابی بهش ندادم با دیدن تاب روبروش منظورم رو فهمید گفتم:

-سوارشو

انگار نشنید:

-چیکار کنم؟

-سوارشو هلت بدم...حالا که پدرت نتونسته قهرمانت باشه پس من خورده های شکسته شده رو جمع میکنم...

-ولی...

با تحکم گفتم:

-ستاره سوارشو

روی تاب نشست دستاش رو دوطرف نگه داشت...پشتش وایسادم تمام حرصی که از دنیا و این زندگی داشتم با

یه هول محکم خالی کردم تاب محکم بالا رفت جیغ و خنده همزمان ستاره با هم بلند شدند...خودم هم خندیدم

و دوباره هل دادم...

انقدر هل دادم که به نفس نفس افتادم...ستاره هم فقط میخندید...بالاخره گفت:

-وای بسه

تاب رو با یه دستم نگه داشتم یه لحظه روی تاب نشست و دستش رو به سر پانسمان شده اس گرفت با نگرانی

سمتش رفتم و گفتم:

-چی شد؟

با صدای خفه ای گفت:

-یه لحظه سرم گیج رفت...

با شرمندگی گفتم:

-متاسفم...حواسم نبود...

حالتش عوض شد و با خنده گفت:

-عوضش خیلی خوش گذشت...

-بله دیگه منم رو تاب بشینم یکی من و هل بده خیلی خوش میگذره!

دستش رو گرفتم روی نیمکتی که چند متر دورتر بود نشوندمش و گفتم:

-اینجا بشین من برم یه بستنی بگیرم بیام

با هول گفت:

-وای نه همین الان غذا خوردیم

چشمکی زدم و گفتم:

-اون که هضم شد...تو این گرما فقط بستنی میچسبه بشین بیام...

سمت دکه ای که کمی اونور تر بود رفتم...نیمکت ستاره تو دید نبود...دوتا بستنی گرفتم پولش رو حساب کردم

و برگشتم همون لحظه دیدم ستاره وسط دوتا پسر کرمو نشسته و معذب و خودش رو جمع کرده ولی اون دوتا

هی بهش نزدیک تر میشن...اخمام تو هم رفت...دستام رو مشت کردم صدای قرچ قروچ نون های بستنی

دراومد دستم رو شل کردم با قدم های بلند سمتشون رفتم و از لای دندونای کلید شدم گفتم:

-بلند شید

یکیشون بلند شد ولی اون یکی که سرش درد میکرد برای دعوا گفت:

-چیه خریدی مگه اینجا رو؟

ستاره با ترس بهم نگاه میکرد...حوصله دعوا نداشتم...دست ستاره و گرفتم و گفتم:

-حالا میتونی بشینی

راهمون رو کج کردیم و خواستیم بریم که پسره دست ستاره رو از پشت کشید و گفت:

-هی یارو دختره رو کجا میبری؟

بی شرف دقیقا همون دستی رو گرفته بود که دیشب روش فشار اومده بود...ستاره ناله ارومی کرد...دستش رو با

حرص باز کردم و دوباره راه افتادم دوباره گفت:

-با تواما کری؟

نتونستم تحمل کنم بی توجه به نگاه ترسون ستاره بستنی ها رو زمین انداختم دستم رو مشت کردم و توی

دماغش فرود اوردم...بعد از دعوایی که با بردیا گرفته بودم قدرتم چند برابر شده بود....یه قدم عقب رفت ستاره

جیغ خفه ای کشید اشاره کردم بره عقب...پسر یه لحظه خون جلوی چشمش رو گرفت با همون دماغ خونی

سمتم حمله کرد...مشتش رو سمت شکمم اورد جاخالی دادم مشت دومش صورتم رو نشونه گرفت خواست

دماغم رو سرویس کنه که سرم رو کج کردم و مشتش روی گونم نشست...همین شروعی برای دعوا شد...گوشه

لبم پاره شده بود...ستاره مدام جیغ میزد بالاخره دستی ما دوتا رو از هم جدا کرد من اروم شدم ولی پسره مدام

فحش میداد و میخواست ولش کنند کم کم پسره رو بردن و مردم متفرق شدند...دستمالی جلوی صورتم تکون

خورد دستمال گرفتم روی لبم گذاشتم خواستم تشکر کنم که دیدم ستاره بهم دستمال داده با نگرانی کنارم

نشست و گفت:

-چرا دعوا کردی اخه؟

با عصبانیت گفتم:

-چون پرو بود حقش بود...

نمیخواستم درباره اش حرف بزنم...ادامه دادم:

-شرمنده ام روزت رو خراب کردم ولی دیگه حوصله ندارم...

شرمگین گفت:

-همش تقصیر من شد!میشه بریم خونه؟

منتظر همین پیشنهاد بودم گفتم:

-باشه بریم...

بی حرف و گرفته سمت ماشین رفتیم...واقعا که!مثلا میخواستم امروز شادش کنم بدتر کردم که!

قبل از اینکه به خونه بریم جلوی مغازه ای که میخواستم نگه داشتم و گفتم:

-یه لحظه تو ماشین بشین الان میام...

داخل مغازه رفتم زیاد سر درنمیاوردم....پسری ژیگول پشت میز نشسته بود و تخمه میشکوند با دیدن من از

جاش بلند شد و گفت:

-بفرمایین؟

-یه موبایل خوب با قیمت مناسب میخوام.

گوشی های مختلفی رو برام اورد سعی کردم یه موبایل ساده انتخاب کنم...چیزی که میخواستم رو انتخاب

کردم با تمام لوازم جانبیش گذاشت تو جعبه پولش رو کارت کشیدم...یه سیم کارت هم براش گرفتم....بعد از

پیدا کردن این دخترا پول خوبی بهم میرسید ولی چه فایده؟اهی کشیدم تشکر کردم و بیرون رفتم موبایل رو

برداشتم برگشتم تو ماشین...ستاره چیزی ازم نپرسید منم چیزی نگفتم...جعبه رو کنار خودم گذاشتم جلوی خونه

سمانه وایسادم خواست پیاده بشه که دستش رو کشیدم...بی حرف منتظر نگاهم کرد جعبه و سیم کارت رو

بهش دادم و گفتم:

-این موبایل رو برات خریدم که راحتتر با هم در ارتباط باشیم...شمارت رو سیو کردم تو گوشیم...بهت تک

میزنم...درباره امروز هم اگه دعوای اخرش رو حساب نکنیم خوش گذشت...

ناباوری تو چشماش موج میزد کاملا تو جاش نشست موبایل رو،روی داشبرد گذاشت سرش رو زیر انداخت و با

انگشتای دستش بازی کرد...انگار میخواست یه چیزی رو بگه ولی نمیتونست سعی کردم کمکش کنم:

-چیزی شده؟

تو چشمام نگاه نمیکرد...با صدای ارومی گفت:

-من...من واقعا باعث دردسرت شدم...لطفا برو این موبایل رو پس بده...

جعبه رو سمتم گرفت...دستش رو پس زدم و با جدیت گفتم:

-من این موبایل رو برای تو نخریدم...من که همیشه نمیتونم بیام اینجا...خودم یه خونه جدا دارم ولی خب اکثرا

پیش خواهرم هستم...شاید تو با حضور من راحت نباشی...این پیشت باشه تا کاری داشتی باهام تماس بگیری

من خیالم راحتتره...پس قبولش کن،لطفا

-ولی من....

جعبه رو تقریبا تو بغلش انداختم و گفتم:

-بگیرش

جعبه رو میون دستاش گرفت...این بار تشکر کرد...انگار یه چیز دیگه هم داشت ازارش میداد...منتظر شدم به

حرف بیاد:

-راستش دیشب من با سمانه جون خیلی حرف زدم...اون...اون گفتن که دوستای زیادی دارن که دخترای هم

سن من رو از مرز خارج میکنند اونور مرز ازشون حمایت میکنند...گفتش اینجا که نمیتونم کاری بکنم...

تو چشمام نگاه کرد ادامه داد:

-ولی من دلم نمیخواد کشورم رو ترک کنم و بذارم برم...اونور معلوم نیست چی در انتظارمه...به نظرت من باید

چیکار کنم؟

پس بهم اعتماد کرده بود...از اعتمادش حس های مختلف بهم هجوم اوردن...

ناراحتی

شوک

عصبانیت

و حتی

خوشحالی...!

برای یه لحظه موندم چی جواب بدم. واقعا چی میتونستم بگم به دختری که با این حمایت های کوچیک بهم

اعتماد کرده بود؟ چقدر باید پست میبودم که بفرستمش سمت مسیری که بدتر از جهنم بود. وقتی خیره به چشم

هاش میشدم نیکو رو میدیدم چطور باید به کسی که برام حسی شبیه خواهرم رو القا می کرد میفرستادمش

دست شیاطین. وقتی سکوتم رو دید ادامه داد:

- سمانه جون خیلی به من لطف داره بهم گفت اینجا جز بدبختی چیزی برات نداره اینجا بمونی ممکنه پیدات

کنن و بعد بابات میتونه به جرم فرار وادارت کنه با هرکی میخواد ازدواج کنی اگه پیدات نکنه هم مشخص

نیست کارت به کجا میکشه ولی اگه بری جات امن میمونه میتونی کار کنی پول در بیاری یه زندگی واسه

خودت باسازی زندگی که همیشه آرزو داشتی. دیگه کسی تورو به اسم پدر معتادت نمیشناسه. دیگه برای کسی

مهم نیست گذشته ات چی بوده. خودتی و خودت و تصمیم های آینده. به نظرت چیکار کنم؟ قلبم میگه برو و از

این فلاکت فرار کن ولی عقلم میگه اگه اونجا در خطر باشم چی؟ اگه ازم سواستفاده کنن چی؟ سپهر تو بگو

چیکار کنم. تو اگه بگی مشکلی نیست و میتونم اعتماد کنم بهشون رو حرفت حساب میکنم و خیالم راحت

میشه. این چند روز دیدم تو چشمهات جز محبت هیچ چیزه دیگه ای نیست و نیتت کمک به من بوده. تو بگو

اگه برم اونجا امنیت دارم؟

می گفت و قلبم هزار تیکه می شد. از اعتماد و محبت می گفت در حالی که قصد من از این نزدیکی به

منجلاب کشیدنش بود. امنیت و اعتمادی رو از من می خواست که لایقش نبودم. چقدر ساده بود و چقدر پاک

فکر میکرد چقد راحت افسار اعتمادش رو دست منی داده بود که پست تر از شیطان شده بودم. حس می کردم

وزنه ای سنگین روی گلوم قرار گرفته و نمیتونم جوابشو بدم. صدام برای تایید در نمیومد. دلم میخواست دهن

باز کنم و بگم برو فرار کن، فرار کن و به هیچکس اعتماد نکن برگرد خونه فقط فرار کن و برو و غرق این

منجلاب نشو. ولی کوچیک ترین حرفم که تصمیمشو برگردونه باعث سلب اعتماد فرهادی و جریمه من می

شد.

وجدانم سیخونک میزد و می گفت میخوای یه نیکوی دیگه رو بدبخت کنی؟ میخوای آهش همیشه دنبالت

باشه؟

- ببین ستاره راستش نمیدونم چی باید بگم. از طرفی سمانه حق داره اینجا موندن به صلاحت نیست و از طرف

دیگه میترسم بگم برو ولی وضعیت برات بدتر بشه.

- کمکم میکنی؟ اگه برم کمکم میکنی؟ تنهام نمیزاری؟

دست لرزونش رو گرفتم و گفتم:

- داداشت همیشه حمایتت میکنه.

لبخند و آرامش صورتش رو پر کرد.

- دلم بهت قرص شد الان میتونم تصمیم بگیرم. با سمانه صحبت میکنم .

جلوی در خونه پیاده شد ولی قبل رفتن با چشم هایی که توش ستاره می درخشید گفت:

- خیلی مهربونی سپهر خیلی...مدیونتم

از ماشین پیاده شد و وارد خونه شد. سرم درد می کرد. حتی سعی نکرده بودم منصرفش کنم. خودم سوق داده

بودمش به راهی که پایانش خوشبختی نبود. تا مسیر خونه فکرم مشغول بود باید یه راهی پیدا میکردم. فکری

توی سرم پیچ و تاب میخورد.

درو محکم بستم بردیا هنوز نرسیده بود. نمیدونستم کجاس بی حوصله رفتم تو آشپزخونه گشنم بود دلم غذای

خوب میخواست ولی حس غذا درست کردن هم نداشتم در واقع چیز زیادی هم بلد نبودم. یکم گوشت از

یخچال دراوردم و به این فکر افتادم بردیا کی وقت می کرد خرید کنه؟ سریع ماکارونی درست کردم و گذاشتم

خوب دم بیاد. از بیکاری نشستم رو مبل و برای آرین پیام دادم

- آقا روباهه چطوره؟

ده دقیقه طول کشید تا جواب بده

-حالا چرا آقا روباهه؟

- چون منو یاد روباه و گربه نره میندازی که میخواستن پینوکیو رو اغفال کنن.

- بهت نمیاد پینوکیو باشی خوشگه یادت رفته اون چقدر دروغگو بود؟

یادم بود و من فرقی با پینوکیو نداشتم شاید از پینوکیو هم دروغگو تر و گناهکار تر بودم.

- حالا همینجوری هی چی گفتم دیگه گیر نده. چطوری؟

- به اطف شما خوبم خانومی. دلمم تنگ شد برات.

- ببر خیاطی بگو درز دلتون باز کنن گشاد تر شه.

- آی آی حاضرجوابیا. نمیخوای بیای ببینمت؟

- تازه منو دیدی بسته.

- ای بابا خب بی رحم نباش دیگه فردا بیا ببینمت.

- فردا کار دارم ولی پس فردا میام.

- میگم این داداش ناتنی بهت گیر نمیده؟

آهی کشیدم و تایپ کردم.

- اووف تا دلت بخواد.

- نمیخوای منو باهاش آشنا کنی؟

جلل خالق همین مونده فقط.

- نچ نمیشه بعد گیر میده بهمون.

-باشه هرجور راحتی. الان در چ حالی؟ شام خوردی؟

- نه ولی جات خالی یه ماکارونی توپ درست کردم عطرش خونه رو پر کرده

- آفرین خانم کدبانو. جای من خالی. دعوتم نمیکنی دستپختتو بچشم؟

- نمیشه داداشم میاد. ولی بعدا برات درست میکنم

- قول؟

- قول مردونه!

- دمت گرم.

- هنوز کافه ای؟

- اره یه دختری امروز کلا کافه رو گرفته برای تولد سرمون شلوغه.

- پس مزاحم نشم به کارت برس.

- باشه قرارمون یادت نره ها.

-باشه بای

میز رو برای دو نفر چیدم باید ذهنمو مشغول نگه میداشتم تا یادم نیاد دارم چیکار میکنم و چه بلایی سر ستاره

میارم. اما کلافگی کاملا از رفتارم مشخص بود. با صدای در به خودم اومدم بردیا برگشته بود.

- سلام خسته نباشی. دیر کردی.

- اووف حسابی خستم یعنی اینقدری که برای مخ دخترا رو زدن دارم تلاش میکنم اگه تلاشم واقعی بود الان

دخترم دوساله میشد.

- از چرا اینقد مطمئنی دختر میشه؟

- دختر نفس باباشه من عاشق دختر بچه هام.

- اصلا بهت نمیاد ین چیزا! تو احساسم میدونی چیه؟

-پ ن پ فقط تو میدونی. بوی خوب میاد شام درست کردی؟

- پ ن پ فرشته جادو چوب دستی تکون داده غذا آماده شده!

- اعصاب نداریا چی شده؟

جواب ندادم ماکارونی رو توی دیس ریختم خوشبختانه آبروم نرفته بود و ته دیگ سیب زمینی طلایی و خوش

رنگی روی ماکارونی به چشم میخورد.

چشم های بردیا گشاد شد انتظارشو نداشت.

مشغول خوردن شدیم طعمش خوب شده بود.

- حالا چی شده بود اینقد طول کشید؟

- این دختره گیر داده بود به خودم راضی به رفتن نمیشد مدام سعی داشت منو راضی کنه بیارمش خونه خودم.

زدم زیر خنده حتی تصور حالت صورت بردیا توی اون لحظه هم دیدنی بود.

- مرض رو آب بخندی کجاش خنده داره؟

- چهرتو تصور میکنم خندم میگیره.

- بزار این یکی هم رد کنم دو سه روز به خودم استراحت میدم منو چه به دختر سوار کردن! حالا اینو ولش کن

کیس تو چی شد؟

غذا تو گلوم سنگ شد. با درهم رفتن ناگهانی چهره ام بردیا موشکافانه گفت:

- چرا حس میکنم این کیس برات فرق داره؟

- چون منو یاد نیکا میندازه. چون نمیخواد بره میترسه ازش سواستفاده شه. اون فقط دنبال یه جای امنه و من

فقط به بدترین سمت هدایتش کردم. از اعتمادش سواستفاده کردم.

- تقصیر تو نیست خودتم میدونی مجبوریم. وگرنه کل پرونده شکست میخوره

- یعنی هیچ راهی نیست؟

فقط سری تکون داد و مشغول خوردن شد. بعد از تموم کردن غذا با تشکری بلند شد و به سمت اتاقش رفت

چهره اونم خسته بود. اونم ناراحت بود و زیر این همه شفار سعی میکرد خم به ابرو نیاره.

فکر توی سرم داشت به خودش پروبال میداد. این چند وقت به لطف صالح و فرهادی خوب پولی به جیب زده

بودم. پول بدبختی مردم به درد خودم که نمیخورد شاید اگه ازش برای کمک استفاده کنم از بار گناهم کم بشه.

پیامکی برام اومد اسن نادیا بهم دهن کجی میکرد. اگه نادیا بفهمه به چه وضعی افتادم! اگه واقعا بفهمه دارم

چیکار میکنم دیگه اسمم هم به زبون نمیاره.

- لعنت به من. لعنت به همتون.

دراتاق بردیا رو زدم.

- چیه؟

- یه لحظه بیا

درو باز کرد. بلوز تنش نبود چشمام گرد شد.

- اینطوری چشاتو واس من گرد نکن خوبه قبلا هم دیدی هم پیشم خوابیدی الکی فاز خجالت بر ندار حرفتو

بزن.

اخمام رفت تو هم این ادم بشو نبود.

- لپ تاپتو میخوام.

- واس چی؟

- کار فوری دارم.

لپ تاپشو داد بهم. تو اتاقم رو تخت نشستم و روشنش کردم عکسی بزرگ از خودش با یه ژست باحال روی

صفحه به چشم میخورد. زیر لب زمزمه کردم:

- خودشیفته عقده ای!

سریع گوگل رو باز کردم و شروع به سرچ کردم. رفته رفته امیدم بیشتر شد و تصمیم پر رنگ تر.ایمیلی به یه

آشنای دور فرستادم و وقتی جوابش رسید مثل یه نور امید برام بود شاید واقعا یه راهی بود. به امتحانش می

ارزید.

شماره هارو یاد داشت کردم باید فردا در اولین فرصت زنگ میزدم. وقتی کارم تموم شد و خیالم راحت، رفتم

سراغ پوشه های بردیا یکی یکی بازشون کردم. چیز جالبی نداشت یه مشت فیلم پلیسی و یه گالری عکس از

خودش!

نوشته شده بود فضولی قلقلکم داد با p میخواستم بیام بیرون ولی چشمم به فایلی افتاد به صورت رمیزی ۰۵

کنجکاوی بازش کردم صفحه که لود شد برای لحظه ای نفسم گرفت.

صفحه پر بود از عکس های من با لباس های پسرونه، نیکو، و چندین زن و دختر و مرد دیگه و تصاویری از

اجساد پسرها و دخترها با وضعیت های متفاوت و بعضیا مثل نیکو کشته شده بودند. بعد ردیف عکس هایی بود

از صالح کامران ساغر فرهادی اکبر و یه سری زیر دست هایی که نمیشناختم. چشمم به فولدری افتاد که

اسمش فقط یه ? بود داخل فولدر تنها عکسی از فرهادی با یه شخصی که کنارش نشسته بود وجود داشت

کسی که کنارش بود بخاطر تاریکی هوا و دودی بودن شیشه و تا نیمه پایین بودن پنجره چیزی از صورتش

مشخص نبود فقط شالگردن ظریف کرم رنگ دور گردنش جلب توجه میکرد. زن بود یا مرد؟ با توجه به رنگ

ملایم و ظرافت شالگردن احتمال داشت مونث باشه ولی چی باعث شده برای پلیس مهم بشه؟

فایل رو بستم و تنظیمات رو به حالت اول برگردوندم. و لپ تاپ رو به بردیا تحویل دادم.

صبح در اولین فرصت با شماره ای که داشتم تماس گرفتم و بعد شروع به انجام بعضی کارهای لازم کردم. تا

غروب طول کشید ولی می ارزید. ستاره ساعت ٦ بهم زنگ زد.

- سلام بر ستاره اسمونا چطوری؟

- به لطفت خوبم مرسی.

- شرمنده نشد امروز بهت سر بزنم سرم شلوغ بود.

- اشکال نداره زنگ زدم بگم من به سمانه جون گفتم پیشنهادشو قبول کردم.

قلبم برای ثانیه ای مچاله شد در حالی که سعی میکردم لحنم خوب بمونه گفتم:

- خیلی خوبه کی حرکت میکنی؟

- گفت کارارو سریع ترتیبشو میدن و فردا میتونم برم.

- به این سرعت؟

- برام مدارک و ویزای جعلی جور میکنن میگن کسی بویی نمیبره چون اجازه پدر ندارم نیمتونم عادی برم.

ترسیدم کسی بفهمه جعلیه ولی انگار کارشونو بلدن.

- نگران نباش باشه؟

- نگران نیستم دلم قرصه

- ساعت رفتنت چنده کجا میبرنت؟

- نمیدونم بهم چیزی نگفتن. فقط گفتن ۱۱ شب میان دنبالم

- منم میام ببینمت برای بدرقه.

- باشه. مرسی واسه زحمتات خداحافظ

گوشی که قطع شد بلافاصله فرهادی رو گرفتمک

- سلام سپهر خان چی شده؟

- سلام چطور اینقدر زود مدارک جعلی ستاره جور شده؟

- از همون روز اول که اوردیش سمانه برام اطلاعات داد و منم دادم بچه ها براش دست به کار شدن.

- بازم خیلی زوده!

- بچه هامون کار بلدن سپهر.

- روز اخر میام بدرقه اش.

- چیه مشکوک میزنی؟ دلت گیر کرده؟

- نه فقط نگرانشم.

- هرجور راحتی ساعت ۱۱ بیا دم خونه سمانه

- باشه.

اونقدر استرس داشتم و عصبی بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم. میترسیدم از نقشه برآب شدن نقشه هام.

اونقدر عصبی بودم که بردیا هم فهمید نباید سر به سرم بزاره. تا ۱۱ شب روز بعد نفهمیدم چطور گذشت فقط

میدونم مدام پای تلفن بودم و حال ستاره یا برنامه خودمو چک میکردم.

ساعت یه ربع به ۱۱ رسیدم. هنوز نوچه های فرهادی نرسیده بودن. ستاره اومد دم در پیشم.

- زود اومدی

- کارت داشتم

- چیکار؟

از در فاصله دادمش و گفتم:

- بیا قدم بزنیم.

همونطور که کنارم میومد گفت:

- داری نگرانم میکنی چیزی شده؟

سیم کارتی دادم دستش و گفتم:

- وقی بری دبی با این میتونی بهم زنگ بزنی مخصوص اونجاس.

یه کارت هم گذاشتم دستش

- ببین میدونم اینجا بودن اصلا به صلاحت نیست ولی اونجا رفتن هم نیست. اگه بیکار باشی ممکنه از بی

کسیت استفاده کنن و بدنت دست اعراب یا ببرنت کاباره و تو بی پناهی راحت میتونن ازارت بدن.

رنگش پرید.

- نترس باشه ولی من میترسم اونجا برنامه بد پیش بره یا قصد بدی داشته باشن و از تنهاییت سواستفاده کنن.

بنابراین باید به دقت به حرفام گوش بدی باشه؟

با ترس سر تکون داد

- وقتی رسیدی فرودگاه دبی همراهشون نرو به بهونه دستشویی برو سرویس بانوان لباس عوض کن گریم کن

ماسک بزن و برو بیرون فهمیدی؟ منتظرشون نمون. اونجا وقتی بی پنهای و سردرگمی تورو ببینن ممکنه برات

برنامه بچینن نه تنها اینا بلکه هرکسه دیگه ای که سر راهت قرار بگیره.

- پس چیکار کنم؟

- مستقیم از فرودگاه برو بیرون به شماره روی این کارت زنگ بزن و بهش بگو نیکا فروزان فرستادتت.

فهمیدی؟

-نیکا...؟

- آره کسیه که میشناسمش. اسمی از من نبر فهمیدی؟ ادرسش زیر کارت هست برو اونجا برات یه اتاق گرفتم

به نام نیکا. با هیچ کسم ارتباط برقرار نکن همونجا بمون تا من خودم برات یه سری مدارک با اسم جدید

بفرستم بلافاصله هم وقتی رسیدی به دبی با من تماس میگیری باشه؟

- باشه. چرا این کارو برام میکنی؟

- منو یاد کسی میندازی که خیلی دوستش داشتم ولی از دستش دادم.

- ترکت کرد؟

- آره از این دنیا رفت و منو با غصه هاش تنها گذاشت.

بی اختیار بغلم کرد و گفت:

- ممنونم سپهر. تو مرد خوبی هستی. واقعا ازت ممنونم.

- حرفامو یادت نمیره؟

- نه یادم میمونه.

ماشین فرستاده شده از طرف فرهادی برامون بوق زد.

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

- مراقب خودت باش. من منتظر تماست میمونم.

- فراموشت نمیکنم سپهر. خداحافظ

سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد. اونقدر ایستادم تا اخرین نور چراغ ماشین هم در تاریکی محو شد.

وقتی ماشین کاملا از دیدم محو شد گوشیم تو جیبم لرزید...با دیدن اسم ارین محکم کوبیدم تو پیشونیم چطور

یادم رفته بود؟

لعنتی...با دیدن پیامی که فرستاده فهمیدم واقعا ناراحت شده

"احیانا شما نمیخواستی منو ببینی؟"

سریع شماره اش رو گرفتم و بهش زنگ زدم...بعد از ۸ تا بوق جواب داد و سنگین گفت:

-بله؟

تند تند گفتم:

-من شرمنده ام اصلا حواسم به ساعت نبود!یه کاری برام پیش اومده و...

پرید وسط حرفم و با پرخاش گفت:

-قرار بود تو گذشته و کارای همدیگه دخالت نکنیم باشه قبول!ولی مطمئنی پای کسی دیگه ای درمیون

نیست؟

-منظورت چیه؟

عصبی گفت:

-منظورم مشخصه!تا وقتی که بهت اس ندم اصلا خبری از من نمیگیری الانم که میگی کلا یادت رفته! اصلا

من جایی تو زندگی تو دارم؟

با شرمندگی گفتم:

-مثل اینکه واقعا داغ کردی!اینجوری نمیتونم قانعت کنم فردا ظهر میام کافی شاپت نه رو به عنوان جواب

قبول نمیکنم

قبل از اینکه بخواد دوباره باهام بحث کنه یا ردم کنه گوشی رو قطع کردم و به زنگ های پی در پی که میخورد

توجهی نکردم چون طاقت نه شنیدن نداشتم اگه میشنیدم هم مطمئن بودم بیشتر از این نه میخواستم نه

میتونستم اصرار کنم پس بهتر بود جوابی نشنوم...سوار ماشین شدم گوشیم رو سایلنت کردم سعی کردم مغزم رو

از ارین منحرف کنم و به ستاره فکر کنم...باورم نمیشد که تونستم نجاتش بدم...ماشین رو جلوی خونه پارک

کردم و در حالی که با دمم گردو میشکوندم تمام سوالات بردیا رو سر بالا جواب دادم چون مطمئن بودم اگه

بهش میگفتم چیکار کردم کلی غر غر میکرد که تو داری کارای ما رو خراب میکنی اخرش هم دیگه از هجوم

سوالاش خسته شدم و شروع به خمیازه کردم نگاه خمصانه ای بهم کرد و منم سمت اتاقم رفتم حواسم بود قبل

از اینکه بخوابم گوشیم رو کوک کنم...باید از دل ارین درمیاوردم...

****

یه بار دیگه به غذا سر زدم بوش کل خونه رو برداشته بود بردیا مدام میپرسید چیکار داری میکنی تو مشکوک

شدی اخرش هم برای اینکه دست از سرم برداره با صدای بلند گفتم:

-دارم میرم پیش ارین

و الان حدود یه ساعت بود با هم حرف نمیزدیم تقصیر خودش بود!دیگه غذا کاملا اماده بود...شعله اش رو کم

کردم به اتاقم رفتم وسایل ارایشم و بهترین لباسی که داشتم رو برداشتم و قابلمه ماکارانی رو طبق قولی که

داده بودم برداشتم و بدون خداحافظی از بردیا رفتم بیرون البته همچین خیلی هم براش مهم نبود بود با یه اخم

نشسته بود جلوی تلویزیون ولی حاضر بودم قسم بخورم هیچی از فیلم نمیفهمه چون بیشتر به نقطه پایین

تلویزیون زل میزد تا فیلمش!شونه ای بالا انداختم و در رو باز کردم بیشعور یه کمک بهم نکرد با یه دست

پلاستیک لباس و با دست دیگم قابلمه رو گرفته بودم...

قابلمه رو،روی صندلی جلو گذاشتم پلاستیک هم جلوش اول از همه رفتم پارک همیشگی لباسم رو عوض

کردم ارایشم رو کامل کردم و خودم رو با ادکلن خفه کردم و با تمام سرعت رفتم سمت کافه ارین...

در باز بود ولی ارین پیشوازم نیومده بود امیدم رو از دست ندادم قابلمه به دست رفتم داخل سرش پایین بود و با

یه سری کاغذ ور میرفت...قابلمه رو،روی میز گذاشتم جلو رفتم بدون اینکه حتی نگاهی بهم بندازه گفت:

-الان کار دارم نیکا

هنوز انقدر سبک نشدم که اصرار کنم بس کنه!تا همین جا هم زیاده روی بود...با حرص روی صندلی نشستم و

با دستام بازی کردم...بعد از یه ربع کاراش تموم شد...خون خونم رو میخورد یعنی انقدر دوست داشت حرصم رو

دربیاره؟با خونسردی سرش رو بلند کرد و حتی نگاهش روی تیپی که تقریبا ۱ ساعتم رو وقفش کرده بودم ۱

ثانیه هم نبود!نمیدونم شاید انتظار داشتم خیره بشه و تحت تاثیر قرار بگیره شایدم...با شنیدن صداش از فکرای

بی سر و تهم بیرون اومدم:

-خب کاری داشتی؟من نمیتونم هر روز کافی شاپ رو به خاطرت ببندم دیروزم که کلی مشتری از دست دادم

دستام رو مشت کردم تا خونسرد باشم و گفتم:

-راستش تا حدی حق با توئه...

وسط حرفم پرید و حق به جانب گفت:

-تا حدی؟

اخم کردم و گفتم:

-نکنه فکر میکنی باید بگم کاملا؟

دستاش روفروی میز قلاب کرد تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-فکر نمیکنم مطمئنم

-ببین من قبول دارم مقصرم

خواست حرفی بزنه که دستم رو به معنی سکوت بالا گرفتم و ساکت شد با اعتماد به نفس بیشتری ادامه دادم:

-ولی واقعا این مدت مشکلات زیادی برام پیش اومده و کلا از همه جا برام اوار میشه دیروز انقدر درگیر بودم

که نتونستم بیام ببخشید، ولی حداقل الان به قولم عمل کردم

بدون اینکه حرفی بزنه سوالی نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم:

-یعنی واقعا بوش رو حس نمیکنی؟من یه قول مردونه بهت داده بودم!

بازم نگام کرد ای بابا این چرا روزه سکوت گرفته...با کلافگی گفتم:

-خب من چیکار کنم؟ببخشید دیگه!

با جدیت بدون توجه به حرفام گفت:

-یه سوالی ازت میپرسم...

منتظر نگاهش کردم ادامه داد:

-بهم قول میدی هیچ وقت بهم دروغ نگی؟

هر راهی بود از نیشگون بگیر تا گاز گرفتن گونه ام از داخل رو امتحان کردم تا رنگم نپره من همه چیزم رو

دروغ گفته بودم...البته موضوع نیکو تموم میشد و همه چیز فراموش میشد دروغ خیلی بزرگی هم نگفتم...سعی

کردم جوابم یه جوری باشه که دروغ نباشه:

-اگه کاری به گذشته ام نداشته باشی...اره قول میدم

فقط نگاهم کرد کم کم لبخند مورد علاقم رو لبش جا خوش کرد و گفت:

-خب حالا که غذا به این خوش بویی درست کردی نمیخوای بدیم بخوریم

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-بشقاب بیار

در حالی که با اشتها غذاش رو میخورد گفت:

-خوشگل شدی

بالاخره این جمله رو گفت اما اخمی کردم و گفتم:

-تو اصلا نگام کردی؟

ابروهاش رو بالا داد و با شیطنت گفت:

-تو چه فکری راجب من کردی؟وقتی داشتی با دستات بازی میکردی داشتم نگات میکردم چجوری سنگینی

نگاهم رو حس نکردی نمیدونم

فقط گفتم:

-تو فکر بودم...

ارین با ناراحتی گفت:

-بابت غذا ممنون خیلی عالی بود ولی امروز دیگه اصلا نمیتونم تعطیل کنم پنج شنبه اس کافه شلوغ میشه

شرمنده ام

دلم نمیخواست از پیشش برم کمی فکر کردم لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

-خب...کمک نمیخوای؟

با گیجی گفت:

-کمک چی؟

من-برای جبران دیشبم که شده میخوام امروز یکم کمکت کنم...

ارین-نیازی نیست خودت رو خسته کنی

من-چه خستگی؟نه نیار دیگه!

ارین خندید و گفت:

-با این تیپ نیای کار نکنی نمیشه!

من-بابا کی میبینه پشت صندوقم دیگه!

ارین-به به بدون اجازه رییس که جا هم تعین میکنی؟

با پرویی گفتم:

-رییس؟رییس کو؟

خندید و گفت:

-باشه قبوله...کارا رو خراب نمیکنی راستی جمع و تفریق بلدی یا بیام کمکت؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-نیازی نیست

-کمک میخوای تعارف نکنیا من هستم...

-کمکم بخوام از ماشین حساب کمک میگیرم عقل کل

-پس اعتراف میکنی جمع و تفریق بلد نیستی؟

دیگه جوابی بهش ندادم اون هم بیخیال شد پارچه ای برداشتم و لک های رو میزا رو تمیز کردم و با تمیز شدن

اخرین میز ارین کافه رو دوباره باز کرد سریع رفتم پشت صندوق یکم درباره قیمت ها بهم توضیح داد و رفت تو

اشپزخونه یه نیم ساعتی همینجوری داشتیم با هم حرف میزدیم که صدای در بلند شد دوتا دختر تقریبا یه چند

سال کوچکتر از من اومدن داخل روی یکی از میزا نشستن یه چند دقیقه ای حرف زدن بالاخره یکیشون بلند

شد و سفارش داد...

****

اصلا خسته نبودم کار باحالی بود از بیکاری خیلی بهتر بود...پول خوبی توش بود...البته در برابر کار شرافتمندانه

من هیچ بود تقریبا! ساعت ۱۱ بود که در کافه رو بست از پشت صندوق بیرون اومدم روی یکی از صندلی ها

نشستم و گفتم:

-امروز خیلی خوش گذشت...کار کردن اینجا باحاله

-میخوای هر روز بیا؟

میدونستم شوخی میکنه فقط خندیدم و چیزی نگفتم...وسایلم رو جمع کرد خودش گفت:

-میخوای بری؟

ساعت رو نگاه کردم و گفتم:

-اره دیر شد

-رسیدی خونه بهم زنگ بزن

گفتم:

-باشه خدافظ

خواستم برم که دوباره برگشتم و گفتم:

-الان میری خونه؟

در حالی که سمت اشپزخونه میرفت گفت:

-یکم اینجا رو جمع و جور کنم میرم

با شرمندگی گفتم:

-حیف دیر شده وگرنه کمکت میکردم

-تا همین جا هم کلی کمکم کردی!

دستی برام تکون داد من هم از در کافی شاپ بیرون رفتم...

****

سه روز بود که از ستاره خبری نبود...تا الان میتونست بهم زنگ بزنه نمیتونست؟خودم رو با جمله اتفاقی

نیوفتاده حتما زنگ میزنه سعی داشتم قانع کنم ولی نمیشد...با شنیدن صدای موبایلم تقریبا شیرجه زدم روش...با

دیدن شماره نادیا هیجانم خوابید...حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم...میدونستم نگرانه ولی اصلا نمیتونستم

بهش توضیح بدم...چون بدتر از بردیا گیر میده...پس ترجیح میدم تو این همه مشکل یکی دیگه درست نکنم...

بیخیال گذاشتم زنگ بخوره کلافه روی تخت دراز کشیدم و پاهام رو تکون دادم...خیلی خوب بود که تو این سه

روز بردیا به جز یه سلام و خدافظ خشک چیز دیگه ای نمیگه...

بعد از شبی که با ارین بیرون رفتم اتفاق خاصی نیوفتاده بود...چند تا دختر دیگه هم تور کردیم خودشون با

اغوش باز پذیرفتن هنوزم یاد یکیشون میوفتم دوست دارم...سعی کردم بهشون فکر نکنم...ولی با کنار رفتن این

افکار چندش ستاره دوباره برگشت اگه اتفاقی...صدای موبایلم دوباره رشته افکارم رو قطع کرد با کلافگی

برداشتم تا خاموشش کنم ولی با دیدن شماره سهراب کاملا تو جام نیمخیز شدم و با عجله جواب دادم:

-بله؟

-نیکا فروزان؟

ناخونام رو جوییدم و گفتم:

-خودمم

-نیکا خوبی؟

-خوبم...چی شد؟ ستاره رسید؟

-راستش...

راستش وا رفته و ناامید بود!نکنه اتفاقی افتاده؟سعی کردم پیش داوری نکنم:

-نیکا اصلا کسی به این اسم به دبی نرسیده

اخمام تو هم رفت و گفتم:

-تو مطمئنی؟

-اره کاملا مطمئنم

با تردید ادامه داد:

-میگم شاید...مگه نمیگی غیرقانونی اومده؟

-اره...

-شاید به خاطر پاسپورت جعلی و اینا گرفتنش

لبم رو گزیدم و گفتم:

-بذار الان خبرش رو میگیرم بهت میگم،فعلا

قطع کردم و سریع شماره فرهادی گرفتم لعنتی!اشغال بود...یه ۳ دقیقه ای مدام زنگ میزدم بالاخره ازاد شد بعد

از چند تا بوق بعد از گفتن رمز صدای فرهادی پیچید:

-کاری داشتی سپهر؟

سعی کردم اروم باشم تا مشکوک نشه:

-خواستم ببینم سری قبل دخترا ملیکا و ستاره و ساناز و ثریا رسیدن؟

-چطور؟

-میدونین که الان پاسپورت جعلی و اینا خیلی دردسر داره یه وقت گیر نیوفتم؟

با صدای بلند خندید مرتیکه خرفت!

-نگران چی هستی؟گفتم که بچه ها کاربلدن همشون رسیدن

-پس مطمئن باشم هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

-مطمئن باش!بچه ها همراهیشون هم کردن!

دیگه صدای فرهادی نمیشنیدم یعنی چه بلایی سرش اومده صداش توی گوشم میپیچید "تو خیلی خوبی

سپهر،تو خیلی مهربونی"اشکام سر خورد چه بلایی سرش اورده بودن؟فقط با بغض گفتم:

-خدافظ

و قطع کردم به سهراب اس ام اس دادم:

-فعلا منتظر باش میگن رسیده

حتی توجهی به جوابی که داد نکردم...پاهام رو تو شکمم جمع کردم گذاشتم اشکام صورتم رو خیس کنن...نکنه

اتفاقی براش افتاده باشه؟نکنه از گروه جدا شده باشه؟انقدر فکرم درگیر بود که متوجه باز شدن در نشدم...یه

لحظه چراغ روشن شد و بردیا نگران گفت:

-نیکا خوبی؟درد داری؟چرا اینجوری خوابیدی؟

پس بالاخره سکوتش رو شکسته بود با صدای گرفته گفتم:

-خوبم

-این صدای تو از هزارتا داغونم بدتر که!

دقیقا همین جمله رو من به ستاره گفته بودم من احمق مثلا میخواستم کمکش کنم سرم رو تو بالش فرو کردم

تا هق هقم رو خفه کنم...از صدای قدم های بردیا فهمیدم بهم نزدیک شده:

-نیکا حالت خوبه؟

خفه گفتم:

-برو میام بیرون

خواست حرف دیگه ای بزنه ادامه دادم:

-برو میام

عقب گرد کرد و دور شد قبل از اینکه بیرون بره گفت:

-خواستم بهت بگم بیا شام بخور

و در و بست!از جام پریدم!شام؟پرده رو کنار زدم شب شده بود؟چند ساعت میگذشت که داشتم گریه

میکردم؟اهی کشیدم از اتاق بیرون رفتم همزمان سینه به سینه بردیا شدم چشماش گرد شد و گفت:

-این چه ریخت و قیافه ای؟

همونطور که سمت دستشویی میرفتم گفتم:

-از نوع داغونش!

و محکم در دستشویی رو کوبیدم...گریمم کاملا پخش شده بود ابروهای سیاهم خورده بود به پلکام دور چشمام

سیاه خود چشمام هم کاسه خون...حتی بیخیال صورتم رو کاملا شستم بردیا که خودی بود نیازی نبود گریم

کنم سمت میز رفتم و نشستم با دیدن من گفت:

-نمیخوای حرف بزنی؟

فقط سر تکون دادم...یعنی چیکارش کرده بودن؟لب ورچیدم و سعی کردم فکر کنم...شاید نتونسته فرار کنه یا

شایدم سهراب پیداش نکرده مغزم از هجوم این همه فکر مختلف داشت میترکید!یه لقمه هم به زور خوردم و به

اصرار بردیا توجه نکردم و به اتاقم رفتم...شاید فرهادی داشت یه چیزی رو مخفی میکرد شاید هم کلا ستاره رو

نفرستاده بود....باید میفهمیدم اینجا چه خبره اونم خیلی زود...!

تا صبح تو تخت از این پهلو به اون پهلو میشدم و اروم و قرار نداشتم. بار ها گوشی رو روشن کردم و شماره

خطی که به ستاره داده بودم رو گرفتم ولی گوشی خاموش بود. هوا تقریبا به روشنی میزد که رفتم تو اشپزخونه

چای بزارم بردیا در حالیکه خمیازه می کشید اومد تو اشپزخونه و گفت:

- چه عجب یه بارم تو صبح زود بیدار شدی.

نگاهش که به چشم های به خون نشستهاز بی خوابی من افتاد ابروهاشو داد بالا و گفت:

- نگو که اصلا نخوابیدی.

- نخوابیدم.

- میشه بگی چی شده؟

خیره نگاهش کردم. باید میگفتم؟ اره باید بگم شاید اون بدونه جریان چیه.

- ستاره رو یادته؟

با لبخند مرموزی گفت:

- دوست دخترت؟

- دارم جدی باهات حرف میزنم جدی باش.

- خب اره میشناسم که چی؟

لب گزیدم میدونستم وقتی بفهمه مثل بمب منفجر میشه.

- راستش ستاره برای من یه چیزی بیشتر از ماموریت بود.

- نگو که واقعا عاشقش شدی! یادت که نرفته دختری نه؟

- صبر کن بزار حرفم تموم شه بردیا. برام مثل نیکو بود می دیدمش خاطرات نیکو برام زنده می شد. برای

همین نتونستم بیخیال بمونم و ببینم میفروشنش.

اخم هاش رفت تو هم جدی شد و گفت:

- بگو چه غلطی کردی؟ خدا به دادت برسه اگه گند زده باشی به ماموریت خودم میکشمت!

- یه دوست دانشگاهی داشتم که ازدواج کرد رفت دبی براش ایمیل دادم ازش خواستم برام یه اتاق اجاره کنه.

شوهرش مسئول اجاره پانسیون و اتاق هاس. قرار بود بعد رسیدن ستاره از فرودگاه و از دست ادمای فرهادی

فرار کنه و بره اون اتاقی که براش به اسم نیکا گرفته بودم حتی بهش یه خط هم دادم که بعد رسیدن باهام

تماس بگیره.

صورت بردیا لحظه به لحظه برزخی تر میشد زیر لب غرید:

- نگو که پیش فرهادی لو رفتی.

- موضوع همینجاست یه هفتس ستاره رفته ولی هنوز اون گوشی خاموشه. دوستم زنگ زد گفت کسی با

مشخصات ستاره پاش به دبی نرسیده!

- شاید پاسپورت....

- از فرهادی پرسیدم که وضعیت چطور بود مشکلی پیش نیومد؟ گفت همه راحت رسیدن دبی بدون مشکل!

- میدوین چه کار اشتباهی کردی؟ اگه لو می رفتی چی؟ کل پروژه بخاطر بی ملاحظگی تو به باد می رفت!

چرا اینقدر بی فکری؟ واقعا چرا؟

- حالا که نرفته جای غر زدن سر من به این فکر کن چه بلایی سر ستاره اومده.

- حماقت تو اخرش منو دیوانه میکنه! میگی غر نزنم؟ اگه دست خودم بود خفت می کردم می فهمی؟ دارم

خودمو کنترل میکنم که از اینجا پرتت نکنم بیرون! واقعا با خودت چه فکری کردی!

- انتظار داشتی همینطوری بمونم و هیچ کاری نکنم؟

- آره انتظار داشتم هیچ کاری نکنی! وقتی قبول کردی پا تو این راه بزاری باید احساسات رو بزاری کنار! اینجا

فقط عقله که تصمیمی میگیره کی میخوای اینو بفهمی!

- ببین اول به وضع ستاره برس بعد هرچقدر میخوای سر من دادو بیداد کن. ولی الان فقط به این فکر کن چرا

ستاره نرسیده؟

- مطمئنی نرسیده؟

- اره نرسیده هیچ شخصی با اون مشخصات پاشو به دبی نذاشته!

روی مبل نشست و به فکر فرو رفت.

- زنگ میزنم مرکز میگم پروازا رو پیگیری کنن.

اونقدر کلافه عرض اتاق رو طی کردم که سرم گیج می رفت. بعد از چند ساعت جواب استعلام بردیا رسید.

هیچ دختری با مشخصات ستاره سوار هواپیمای دبی نشده بود!

بردیا گفت:

- اگه از راه دریایی برده باشنش چی؟

- پس چرا خطش خاموشه؟

- شاید گولت زده شاید اونم مثل ملیکا عاشق رفتن بود و نخواسته تو مزاحمش شی.

سرمو به نشونه نه تکون دادم و عصبی از خونه زدم بیرون. باید یه راه حلی پیدا میکردم تا شکم از بین بره. تا

بفهمم واقعا چی شده.

تا شب قدم زدم و فکر کردم، تا شب صد بار زنگ زدم به صدای گوشی همراه مشترک مورد نظر خاموش می

باشد گوش کردم. شب که برگشتم بردیا با چهره ای گرفته مشغول کار با لپ تاپش بود. نگاه سردی بهم

انداخت و گفت:

- بیا بشین باید حرف بزنیم.

آه کشیدم و نشستم حوصله توبیخ شدن نداشتم. برخلاف انتظارم بردیا با خونسردی گفت:

- بقیه افرادی که جور کردیم برای فرهادی رو چک کردم از بین ۱۰ نفر فقط ۷ نفر رسیدن اون ور آب و سه

نفر این وسط ناپدید شدن.

- کیا؟

- ملیکا، ستاره و دختری که مسئولش من بودم رویا.

- یعنی چه اتفاقی براشون افتاده؟

- نمیدونم هیچ رد و اثری ازشون نیست.

- یعنی چی؟ تو پلیسی یعنی نمیتونی یه نفرو پیدا کنی؟ آب که نشده بره توی زمین!

- خودتم میگی پلیسم جادوگر که نیستم علم غیب هم ندارم اخرین جایی که دیده شدن همراه فرهادی بودن

دیگه اثری ازشون نیست.

دلم به شور افتاده بود. بی حرف سمت اتاقم رفتم اشتها نداشتم نه ناهار خورده بودم نه شام ولی معدم مثل

سنگ سنگین بود.

ساعت ۱ شب بود که بردیا وارد اتاق شد. نیمخیز شدم و گفتم:

- خبری شده؟

- نه میخوام برم مرکز.

- اگه دنبالت کنن چی؟

- حواسم هست تغییر قیافه میدم تنها بمونی نمیترسی؟

- نه برو.

- قبل صبح بر میگردم.

سری تکون دادم و به رفتنش خیره شدم. فکر و خیال بهم هجوم آورده بود تصویر خیالی نیکو بهم دهن کجی

میکرد. یه نیکوی دیگه از دستم رفته بود و این روزها بدجوری بغض همدم همیشه گلوم شده بود. از کجا

میتونستم بفهمم چه بلایی سر ستاره اومده؟

تنها اطلاعاتی که ممکنه جاشو نشون بده پرونده های فرهادیه. نیم خیز شدم. خودش بود باید میرفتم سراغ

پرونده ها. ولی این بار بی احتیاطی نمیکنم نه مثل دفعه پیش. باید تا قبل برگشتن بردیا دست هب کار میشدم

وگرنه محال بود بزاره پامو از در بیرون بزارم.

لباس های دخترونه پوشیدم برای رد گک کنی مناسب بود. چشمم برای لحظه ای روی کلتی که فرهادی

بهمون داده بود خیره موند با تردید دستم دور بدنه سردش گذاشتم...یعنی باید می بردمش؟ تردید رو کنار

گذاشتم استفاده که ازش نمی کنم ولی برای ترسوندن بد نیست. توی لباسم جاسازیش کردم یه سری وسایل

که فکر میکردم لازم میشه برداشتم و از خونه زدم بیرون. اگه ماشینو میبردم مشخص میشد بنابراین دست به

ماشین نزدم و سوار تاکسی شدم.

یه مسافت طولانی رو از جاده های خاکی پیاده رفتم تا به کارخونه رسیدم. ماسک تیره رو روی صورتم گذاشتم

و کلاهمو پایین کشیدم.

اگه از در میرفتم تو دوربین مستقیمی که داخل حیاط بود تصویرمو می گرفت کارخونه رو دور زدم و از یه

قسمت دیوار که سست تر بود بالا رفتم و خودمو داخل محوطه انداختم. از در پشتی وارد ساختمون اصلی شدم.

این چندباری که رفت و امد داشتیم میدونستم دوربینا کجان و حتی میدونستم از کجا رو دوربینا نظارت می

کنن.

پشت اتاقک نظارت ایستادم و از سوراخ در دید زدم فقط یه مرد نشسته روی صندلی و در حال خوردن چای تو

اتاق بود. با یه تصمیم ناگهانی یه شی شبیه اجر پیدا کردم و از پنجره محکم پرتش کردم پایین صداش تو کل

محوطه پیچید. پشت ستونی پنهان شدم در اتاق سریع باز شد و نگهبان دوید بیرون نگاهش روی پنجره باز

خیره موند. سریع با گوشی که همراهش بود با کسی تماس گرفت:

- حسن بیا تو محوطه یه صدایی شنیدم فک میکنم بازم یکی دزدکی اومده داخل. تو محوطه رو بگرد من یه

سر به زیر زمین میزنم.

گوشی رو قطع کرد و رفت موقعیت خوبی بود. وارد اتاقش شدم میدونستم زمان زیادی ندارم نمیتونستم همه

دوربینا رو تو این زمان از کار بندازم. دست توی کیفم کردم و بسته قرص خواب اوری که باز هم امروز دور از

چشم بردیا خریده بودم باز کردم سریع چندتاشو خورد کردم و پودرشو مثل شکر توی چای نیم خورده ریختم با

اینا حداقل تا صبح میخوابید.

پشت ستون پنهان شدم و منتظر نشستم نیم ساعت بعد برگشت به اتاق و همه دوربینارو چک کرد. بازم باید

منتظر میموندم تا دارو اثر کنه. بعد از ٤٥ دقیقه لای درو باز کردم صدای خرپف نگهبان بلند شده بود نتونستم از

لبخندم جلوگیری کنم سریع سمت میزای کامپیوتر رفتم. فقط به قطع شدن ٤ تا دوربین نیاز داشتم به صورت

تایمی تنظیم کردم که تا سه ساعت اینده خاموش باشن و بعد روشن بشن دست نگهبان رو جوری روی دکمه

ها گذاشتم که اگه بیدار شد فکر کنه دستش خورده رو دکمه ها ودوربین قطع شده. از جیبش کارت ورودشو

برداشتم فرهادی بعد از دزدی من درهارو جوری تنظیم کرده بود که فقط با کارت ورود خودش و نگهبان باز می

شد.

خودمو رسوندم دم اتاق مخصوص فرهادی و کارت نگهبان رو داخل قفل کشیدم نفسمو حبس کردم و انتظار

داشتم صدای آژیر بلند شه ولی در با صدای تیکی باز شد.

وارد اتاق شدم و مستقیم به سمت گاوصندوق گوشه اتاق رفتم مطمئن بودم پرونده های مهم رو توی کمدش

نگه نمیداره. در کمال تعجب متوجه شدم گاوصندوق دیجیتال نیست و هنوز مثل گاوصندوق های قدیمی پیچ

داره! شروع کردمب ه چرخوندنش با اون سکوت محض راحت میشد برای پیدا کردن رمز تلاش کرد بعد از یک

ساعت عرق ریختن در با صدای تیکی باز شد. همه گاو صندوق رو زیرو رو کردم جز پول و چند تا پرونده

سهامی چیز دیگه ای پیدا نکردم!

با نا امیدی بلند شدم و شروع به گشتن کمد کردم ولی همه مدارک فروش به دبی بود و اثری از پرونده ستاره

به چشم نمیخورد. اخرین لحظه ای که داشتم نا امید میشدم چشمم به شکافی در انتهای پایینی دیواره کمد شد

خم شدم و کامل بررسیش کردم...حدسم درست بود یه گاوصندوق مخفی داره! باید فکر میکردم به این راحتی

اسناد رو دم دست نمیزاره!

برعکس گاوصندوق قبلی این یکی رمزش تاچ بود یعنی با اثر انگشت خودش باز میشد. با عصبانیت گفتم:

- لعنت بهاین شانس

همون لحظه چشمم روی پاکت سیگار فرهادی روی میز افتاد دستکش دست کردم و پاکتو برداشتم با احتیاط

داخل کمد خم شدم و قسمت پلاستیکی پاکت رو از سمتی که انگشت روش میموند سمت دریچه گرفتم. زیر

لب شروع به دعا خوندن کردم یا موفق می شدم یا میمردم!

قسمت محافظ تاچ سبز شد و در گاوصندوق باز شد. اونقدر خوشحال شدم که خودمم باورم نمی شد تونسته

باشم بازش کنم.

پاکت رو سر جاش گذاشتم و توی گاوصندوق رو گشتم هیچ چیزی نبود جز یه پوشه سیاه با یه ضربدر قرمز.

اخم هام توی هم رفت پوشه رو بیرون اوردم و بازش کردم. یه سری عکس از زیر برگه توی دستم ریخت

بیرون چند سطر اول رو که خوندم دست هام لرزید...صفحه رو تا اخر خوندم تنم یخ زد....نگاهم که به عکس ها

افتاد....برای لحظه ای حس کردم قلبم درون سینه ام منفجر شد...تنم مثل تشنج کرده ها لرزید....با همه توان

دست هامو روی لبم فشردم تا صدای جیغی غیرقابل کنترلم رو خفه کنم.

اونقدر تنم میلرزید که خودم حس کردم دچار تشنج شدم. گلوم از فشار جیغی که خفه شده بود درد می کرد، درد

چه واژه آشنایی! تمام وجودم درد می کرد! از دیدن برگه های رو به رو حس می کردم شمشیری برنده تا ته

داخل قلبم شده! نفس هام سنگینی می کرد هوایی برای نفس کشیدن نبود!

اشک هام مثل سیلی جاری شده بودند مشتمو برای خاموش کردن این درد این زجر محکم روی پام میکوبیدم و

با دست دیگم محکم دهنم فشار می دادم. جگرم آتش گرفته بود و حتی نمیدونستم چطور میتونم این شعله

سوزننده ای که داخلم فروان می کرد رو خاموش کنم.

توان جمع و جور کردن خودمو نداشتم. با صدای پایی که توی راهرو پخش می شد به خودم اومدم هنوز هضم

نکرده بودم پرونده رو توی کیفم گذاشتم و در هارو بستم و اثر انگشتمو از همه جا پاک کردم از گوشه دیوار

همون مسیری که اومده بودم برگشتم یکی از راهرو هارو به اشتباه رفتم و از روی ایوون نصفه و نیمه ای سر

دراوردم که هیچ حفاظ دورش نیمه کاره بود و مشخص بود در حال تعمیره. از فضای بازش میتوسنتم بپرم ولی

ارتفاع خیلی زیاد بود.

- هیییی.... همونجا که هستی بمون؟

قلبم تو سینه فروریخت.

- برگرد ببینم...کی هستی...اینجا چیکار داری؟

آروم برگشتم توی تاریکی چهره ام مشخص نبود ولی صدای اکبر رو کاملا تشخیص دادم. عصبانیت و نفرت

مثل آتش توی رگ هام می جوشید. کثافت پست فطرت...دست همه باهم تو یه کاسه بود.

با تعجب گفت :

- دختری؟ اینجا چیکار میکنی؟

بعد انگار که با خودش حرف بزنه گفت:

- همه سری دخترا رو که فرستادیم پس این کیه.

با چند گام به سمتم اومد

- یالا بیا اینور ببینم کی هستی باید زنگ بزنم به رئیس.

در یک تصمیم آنی اسلحه رو بیرون اوردم و با خونسردی کامل به سمتش نشونه رفتم. گوشی توی دستش به

زمین افتاد رنگش پرید...دستش به سمت جیبش رفت و از قیافه وحشت زده اش فهمیدم یادش رفته اسلحه اشو

برداره! در دل خدارو شکر کردم انگار دست خدا برای فرارم از این مهلکه کمک کرده بود.

با صدای دخترونه گفتم:

- بکش کنار میخوام برم.

همونطور دایره وار چرخیدیم و به در نزدیک شدم قدم دیگه ای به سمتم برداشت و گفت:

- خریت نکن اونو بیار پایین.

- حرکت کنی میزنمت!

خندید

- نه بابا! تو الان وقت عروسک بازیته تورو چه به این چیزا جوجه!

انگشتمو روی ماشه فشار دادم.

- بکشش کنار.

- میخوام برم کاری بهت ندارم.

- نه انگاری باورت شده میتونی کاری کنی. اصلا دل و جراتشو داری ماشه رو بکشی؟ لرزش دستات از اینجا

مشخصه این کاره نیستی.

چند قدم جلو اومد و گفت:

- وقتی دادم دست فرهادی میفهمی دنیا دست کیه.

بازومو چنگ زد برخلاف انتظارش خودمو عقب نکشیدم بلکه به جلو هل دادم به خاطر فشار ناگهانی وزنم تلو

تلو خورد و به عقب رفت بلافاصله با انتهای کلت محکم به پشت سرش ضربه زدم آخی گفت و سرشو تو

دستاش گرفت میخواستم برم ولی تا یه قدم جلو گذاشت با نهایت توانم به شکمش لگد زدم. نفسش گرفت چند

قدم عقب رفت پاش به قسمتی از مصالحی که برای تعمیر ایوان گذاشته بودن گیر کرد تعادش رو از دست داد و

قبل اینکه بفهمم چی شد با فریاد به پایین سقوط کرد.

سریع به سمت ایوان دویدم و پایینو نگاه کردم بدنش بی حرکت توی حیاط افتاده بود و مایع تیره ای دورش

پخش می شد. تقصیر من بود؟ نه نه! خودش پاش لیز خورد! خودش افتاد! من کاری نکردم. همه اینا بیشتر از

حد توانم بود پاهام می لرزید شروع به دویدن کردم راهخو پیدا کردم میتونستم صدای همهمه بقیه نگهبانارو

بشنوم باید قبل شلوغ شدن بیرون میرفتم.

تا رسیدن به جاده خاکی یک نفس دویدم و جلوی اولین ماشین رو گرفتم.

خودمم نفهمیدم چطور به خونه رسیدم فقط میدونستم اونقدر گیجم که هیچی رو درک نمیکنم.

یه راست رفتم تو اتاق. نشستم رو زمین با دست های لرزان پرونده رو کشیدم بیرون. عکس هارو دونه دونه

جلوم قرار دادم.

عکس هایی از ستاره، ملیکا ودخترها و پسرهای دیگه. دونه دونه عکس هارو دیدم و با هر کدوم هزار بار

مردم...دیدم و انگار همه دنیا رو سرم آوار می شد... دیدم و مرگمو آرزو کردم....همه توی عکس ها بیهوش

بودند بدنشون قطعه قطعه شده بود خون سرتاسر بدنشون رو پوشونده بود. نگاهم روی عکس ستاره سر

خورد...دیگه قلب کوچیکش نمیزد؟ دیگه نفس نمی کشید؟ دیگه نمی گفت داداش؟ چه بلایی سرش آورده

بودن؟ این پست فطرت ها چطور تونسته بودن تن نازنینشو قطعه قطعه کنن؟ چطور تونسته بودن روح زندگی

رو ازش بگیرن؟

هق زدم و سرمو به دیوار کوبیدم...یه بار....دوبار...سه بار...اینقدر ادامه دادم که جریان اشک هام خشک شد و

جران خون از سرم جاری....

سر تیتر مدارک بهم دهن کجی می کرد.

اسناد فروش عضو!

فایده نداشت!از بار سنگین قلبم کم نمیشد روی زمین زانو زدم با تمام وجودم جیغ کشیدم بعد از مرگ نیکو

دومین بار بود که اینجوری داشتم ضجه میزدم!در با شدت به دیوار کوبیده شد توجهی نکردم سرم رو میون

دستام گرفته بودم و هق میزدم دستم به جسم خنکی برخورد کرد با هول کشیدمش و کل لیوان اب رو خالی

کردم...اتیش درونم خاموش نمیشد احساس تهوع داشتم از جام پریدم و بی توجه به سوالات پی در پی بردیا

سمت دستشویی دویدم و در رو کوبیدم با یاد هر قسمت از بدن های خونین اون عکسای لعنتی عوق میزدم

احساس ضعف داشتم چشمم به اینه افتاد خون از سرم میچکید و لباسم رو کثیف کرده بود حالم از خودم بهم

میخورد باورم نمیشد!این من بودم؟این تصویر کثیف برای من بود؟من ادم کشتم؟من؟دیگه نتونستم تصویر

نفرت انگیز خودم رو تحمل کنم دستام رو بالا بردم و به اینه کوبیدم همون لحظه در باز شد از دست و سرم

خون میچکید دستم به سمت بیرون کشیده شد بردیا زیربغلم رو گرفته بود و مدام حرف میزد هیچی نمیفهمیدم

زمین دور سرم میچرخید دستم رو به سرم گرفتم چشمام رو بستم و احساس کرختی همه وجودم رو گرفت و

روی مبل فرود اومدم...

****

با احساس خیسی صورتم پلکام به ارومی باز شد بردیا روبروم بود نفسی کشید و گفت:

-شانس اوردی که زنده ای!

احساس سوزش دست و سرم وحشتناک بود هجوم اتفاقات به سرم حس کردم...اون عکسای لعنتی!جسد خونی

ستاره!صورت ناامید و ناراضی مامان،بابام و نیکو رو نمیتونستم فراموش کنم خفه و ملتمسانه گفتم:

-بگو همش یه خواب بود!

چشمم چرخوندم با دیدن اون پوشه لعنتی دوباره تنم لرزید به بردیا نگاه کردم سرش رو پایین گرفته بود و

چیزی نمیگفت...پس درست بود!من توی این کار کثیف مهم ترین نقش رو داشتم!من؟؟چونه ام لرزید و گفتم:

-تو هم دیدی؟

بردیا فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت...با بغض ادامه دادم:

-همش تقصیر من بود چطور نفهمیدم؟من چیکار کردم؟چرا؟

بی توجه به حرفام پوشه رو تو دستاش گرفت و گفت:

-از کجا پیداش کردی؟

از این همه فشار جیغ زدم:

-چه فرقی داره؟نمیفهمی چی شده؟

غرید:

-فرق میکنه!تو امشب کجا بودی؟

از جام پریدم و با صدای بلندی گفتم:

-سر قبرم!بذار برم به درد خود...

نتونستم ادامه حرفم رو بزنم سرم به شدت درد گرفته بود دستم رو به سرم گرفتم بردیا با دیدن حالتم به من

نزدیک شد و گفت:

-هیس اروم باش نباید به خودت فشار بیاری

چطور باید اروم باشم؟نیکو؟پس نیکو هم همین رو فهمیده بود؟نیکو هم این جنایت کثیف رو دید و به اون روز

افتاد؟روی زمین فشار اوردم و سعی کردم بلند بشم ولی با این لرزش محال بود!دست بردیا بهم کمک کرد بلند

بشم روی مبل نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم...چند دقیقه بعد لیوان اب جلوم بود!گرفته و غمگین گفتم:

-نمیخورم

با تاکید گفت:

-باید بخوری!نمیبینی چقدر ضعف کردی؟

برای اینکه بیخیال بشه لیوان رو گرفتم و همشو سر کشیدم...لرزش دست و پاهام کمتر شده بود...بردیا روبروم

نشست و گفت:

-بهتری؟

نمیتونستم حرف بزنم فقط سرم رو تکون دادم...با جدیت ادامه داد:

-همه چیز رو توضیح بده امشب کجا بودی؟

همه اتفاقات امشب رو بهش توضیح دادم بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه فقط گوش میداد...در اخر گفت:

-یعنی تو فکر میکنی نیکو همین رو فهمیده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فکر نمیکنم،مطمئنم!

-رو این موضوع کار میکنم بر اساس چند تا عکس نمیشه تصمیم گرفت...

این دفعه مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد:

-دیوونه بازی درنمیاری!دستت رو کاملا داغون کردی خون زیادی ازش رفته ولی سرت خیلی عمیق

نیست...بهتر استراحت کنی روز سختی برات بوده...

از جام بلند شدم و سمت تختم رفتم حس انتقامم چند برابر شده بود...حالا که دلیل قتل نیکو رو پیدا کرده بودم

دلم میخواست قاتلش و این باند لعنتی رو به اتیش بکشم!

تقریبا سه روز از اون شب نحس گذشته بود!بردیا داشت همش کار میکرد و تحقیقاتش رو گسترش میداد...بعد از

اون شب دلم راضی نمیشد دیگه سمت این دخترا برم و به سمتی هدایتشون کنم که...!چشمام رو بستم و سعی

کردم بهش فکر نکنم...سه روز بود که فکر نیکا و نگاه شماتت بارش تنهام نمیذاشت سه روز بود که مامان و

بابام از من رو برگردونده بودم سه روز بود که من توی جهنم بودم!همون لحظه صدای در ورودی رو شنیدم

انگار بردیا داشت با یکی بحث میکرد گوشم رو تیز کردم تا بفهمم چی میگه:

-من چیکار کنم؟میگم کسی نیست!نه میدونم،میدونم...نه...نه...

با دیدن من لبخند خسته ای زد و سلام کرد جوابش رو دادم و گفتم:

-اتفاق تازه ای نیفتاده؟

خودش رو،روی مبل پرت کرد و گفت:

-فعلا نه با تمام توانمون داریم کار میکنیم...الان فرهادی گیر داده ۱ دختر براش ببرم ولی هیچکی نیست اگه

هم باشه خر نمیشه...

منتشر شده است (wWw.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

چونم سخت شد چقدر راحت حرف میزد یکی مثل من بعد از اون عکسا حتی نمیتونه بخوابه یکی مثل این

هنوزم به این کثافت کاری ادامه بده واقعا چقدر تفاوت...!صلح جویانه ادامه داد:

-هی هی...اینجوری نگام نکن!یادت نرفته که؟یکی فدای...

دیگه نتونستم تحمل کنم با صدای بلندی گفتم:

-یکی؟اون دخترا و پسرا رو ندیدی؟اونا یه نفر بودن خیلی پستی!

-منظورت چیه؟وظیفه من این

-به این میگی وظیفه؟تمام بدنشون رو تیکه تیکه کرده بودن خون فواره میزد وظیفه تو اینه؟ادمکشی؟

-نیکا بهتره بس کنی من الان مغزم به اندازه کافی درگیر دختری که باید برای فرهادی پیدا کنم هست!

دختر؟کم کم اخمام محو شد!اون یه دختر میخواست که جلوش نشسته بود...با نفرت گفتم:

-دختری که میخواستی رو پیدا کردم...

تو جاش نیمخیز شد و گفت:

-منظورت چیه؟

-من یه دخترم،یادت رفته؟

عصبی چشماش رو بست و گفت:

-الان وقت شوخی نیست نیکا!

با جدیت گفتم:

-شوخی؟من شوخی نمیکنم!با وجود من هم میتونی مدارک مورد نیاز رو جمع کنی هم میتونی خواسته فرهادی

رو انجام بدی...

متفکر گفت:

-تو مطمئنی میتونی از خودت مراقبت کنی؟

جبهه گرفتم و گفتم:

-شک داری؟

-باید با بقیه مشورت کنم...پیشنهاد بدی به نظر نمیاد باهاش استقبال میشه...

کت و موبایلش رو برداشت و دوباره در رو کوبید...بهترین راه برای انتقام همین بود!

چند ساعتی از رفتنش میگذشت... داشتم تو اشپزخونه برای خودم چایی میریختم که بردیا رو دیدم با تعجب

گفتم:

-کی اومدی تو؟

-همین الان

به اپن تکیه دادم جرعه ای از چایم رو خوردم و گفتم:

-خب؟چی شد؟

روبروم وایساد و گفت:

-موافقت کردن،فقط...بهت شنود میدیم با ما در ارتباط هستی ردیاب دنبالت میکنه به محض اینکه بخوان

بکشنت نیروهای ما میریزن اونجا...بعدش هم من،هم مرکز خیلی حرفا داریم که باید باهات بزنیم...باید خیلی

مراقب باشی...

موافقت کردن؟به همین راحتی؟یعنی من باید برم؟اون لحظه کلم داغ بود یه چیزی پروندم اینا چرا جدی

گرفتن؟بردیا نگاهی به تردید تو چشمام کرد و ادامه داد:

-نیکا!اگه میترسی درک میکنم اجباری تو کارت نیست!

ترسم بیشتر بود یا نفرتم؟اگه من این کار رو نمیکردم معلوم نبود چند نفر دیگه باید به سرنوشت این عکسای

لعنتی دچار بشن!وقتی راهی هست تا کارام رو جبران کنم چرا که نه؟

لیوانم رو نصفه نیمه روی اپن گذاشتم و گفتم:

-کی شروع میکنیم؟

با جدیت گفت:

-تو مطمئنی؟اگه نمیتو...

با تحکم گفتم:

-گفتم کی شروع میکنیم؟

-هروقت خودت امادگیش رو داشته باشی...

تا نوک زبونم اومد بگم "همین الان"ولی نتونستم...ممکن بود تو این راه بمیرم...باید از اخرین فرصتم استفاده

میکردم...

-فردا ساعت ۹ امادم

بردیا فقط سرش رو تکون داد من هم رفتم به اتاقم شت در تکیه دادم و موبایلم رو بیرون اوردم و برای ارین

نوشتم:

-سلام خوبی؟

بعد از چند دقیقه جواب داد:

-به به پس مشغله کاریتون حل شد؟

احساس کردم طعنه میزنه ولی توجهی نکردم و نوشتم:

-همه به تفریح نیاز دارن...فردا چیکاره ای؟

ارین-فردا؟کار خاصی ندارم،چطور؟

تند تند تایپ کردم:

-باید ببینمت

ارین-اتفاقی افتاده؟

-نه چه اتفاقی؟

ارین-اوکی ساعت ۵ جلوی کافه منتظر باش

-میبینمت خدافظ

ارین-خدافظ

دستم روی شماره نادیا لغزید یعنی باید باهاش حرف میزدم؟شاید اخرین بار باشه که صداش رو میشنیدم

نمیخواستم حسرتش رو به گور ببرم...نامطمئن شمارش رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد و جیغ کشید:

-نیکاااا هیچ معلوم هست تو کجایی؟

- هیس هیچی نگو نادیا هیچی نگو فقط بزار من حرف بزنم. میدونم این مدت خیلی باعث عذاب و آزارتون

شدم از طرف من از خاله عذرخواهی کن. میدونی که چقدر برام عزیزی نادیا میدونم چقدر نگرانمی. ولی دیگه

نگران نباش. از فردا برای من روزای مهمی شروع میشن. فقط برام دعا کن موفق شم. تو یه قدمی پیدا کردن

قاتل نیکو هستم و نمیدونم قراره چی پیش بیاد فقط میدونم اخرین اقدامیه که انجام میدم زنگ زدم بهت چون

میترسم...می ترسم بمیرم و آخرش نتونم بهت بگم تو هم به اندازه نیکو برای من عزیزی....می ترسم برم و

دیگه نتونم ببینمت...دیگه نتونیم دونفری بریم خردی...خیلی می ترسم نادیا ولی راه دیگه ای ندارم...دیگه

رسیدم ته خط...دیگه راه برگشت نیست...فقط ازت میخوام منو ببخشی و اگه دیگه ندیدی حلالم کنی...میدونم

توضیحاتم نصفه و نیمه اس و چیزی سر در نمیاری ولی اگه این ماموریت به خوشی تموم شه خودم همه چی

رو بهت میگم ولی اگه دیگه منی وجود نداشته باشه بردیا همه چی رو برات توضیح میده.

صدای هق هق آروم نادیا تو گوشی می پیچید.

- خداحافظ

گوشی رو قطع کردم قلبم سنگینی می کرد.

****

به اصرار بردیا جوشونده ای که درست کرده بود خوردم...میگفت خواب اوره ولی طعمش افتضاح بود تاثیر زیادی

نذاشت...تقریبا ساعت ۵ صبح تازه تونستم بخوابم و الانم ساعت ۱۲ بیدار شدم خمیازه کشان از اتاقم بیرون

رفتم یعنی بردیا رفته بود؟سویئچش که روی اپن بود!با صدای بلند گفتم:

-بردیا؟

صداش از اتاقش بیرون اومد:

-اینجام یه لحظه بیا

صورتم رو شستم یه لیوان شیر ریختم در حالی که میخوردم سمت اتاقش رفتم و گفتم:

-بله؟

روبروی لب تاپش نشسته بود و به من اشاره کرد برم جلو...سمتش رفتم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نه این عکسا رو ببین

عکس فرهادی،اکبر و چند نفر دیگه که نمیشناختم...بردیا توضیح داد:

-اینا مهره های اصلی برای ورود به باند هستن...

چشمم دوباره روی زنی که توی دود محو شده بود و شال گردن کرم رنگی دور گردنش بود خیره موند با

کنجکاوی پرسیدم:

-این یکی کیه؟

متفکر گفت:

-هنوز معلوم نیست!ولی معلوم میشه...

چشمش رو از عکس برداشت کاملا سمتم چرخید و گفت:

-اگه میخوای لجبازی کنی و اینکار رو انجام بدی کنسلش میکنم...

-نه لجبازی نیست...اینکار نیاز!چند نفر دیگه باید قربونی این باند بشن وقتی من میتونم کاملا از بین ببرمش؟

-ولی قول بده هروقت ترسیدی یا پشیمون شدی به من بگی،باشه؟

-باشه

****

چند دقیقه ای بود که جلوی کافه منتظرش بودم کلافه به بیرون نگاه میکردم که بالاخره دیدمش در کنارم رو

باز کرد و توی ماشین نشست و گفت:

-سلام

سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم:

-سلام کافه رو چیکار کردی؟

-سپردمش دست مصطفی...ببین انقدر به ادم زنگ نمیزنی که وقتی میزنی هی فکر میکنم یه اتفاقی افتاده...

لبخند زوری زدم و گفتم:

-نه بابا فقط خیلی وقت بود ندیده بودمت...

قانع نشده بود ولی گفت:

-باشه،کجا بریم؟

-نمیدونم یه جایی که بشه حرف زد...

-یه جای خوب سراغ دارم همین خیابون رو برو بالا بپیچ دست راست...

سرم رو تکون دادم و راه افتادم...جایی که میگفت محیطی دلباز داشت و به سبک قدیمی درست شده

بود...گارسون هاش لباس های محلی پوشیده بودند و غذاهاش همشون محلی بود لبخندی زدم و روی یکی از

تخت ها نشستم...ارین کنارم نشست و گفت:

-قلیون میکشی؟

-اره،پرتغال

به یکی از گارسونها اشاره کرد و گفت:

-یه قلیون پرتقال با سرویس چای...

قلیون کشیدیم و حرف زدیم از دلتنگی هام براش گفتم از ترس هام برای آینده از آرزوهای بچگیم از رویاهایی

که بهشون نمی رسیدم گفتم و گفتم تا هوا تاریک شد. می خواستم روز آخر دخترانه سر کنم. توی پارک قدم

زدیم آرین بدون کلمه ای هوس دلمو فهمید و برام پشمک خرید شوخی میکرد و منو میخندوند انگار اونم امروز

غم نگاهمو درک کرده بود و نگران بود ولی چیزی نمی پرسید. حیف که عمر شادی ها کوتاست. وقتی به خودم

اومدم ساعت ۹ شده بود و وقت رفتن.

آرین منو تا کافه رسوند. دست هامو دورش حلقه کردم و سرمو روی شونش گذاشتم زمزمه کرد:

- امروز حالت خیلی عجیبه.

- آره امروز عجیبم ولی به زودی خوب میشم.

موهامو نوازش کرد و گفت:

- نمیگی چی شده؟

- شاید یه روز بهت بگم ولی الان نه.

نگاهی به ساعت انداختم.

- دیگه باید برم آرین ممنونم به خاطر همه چی روز خیلی خوبی بود.

از کافه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. آرین رو دیدم که تا دور شدن ماشین خیره بود به مسیر رفتنم.

با تمام سرعت سمت خونه رفتم و بردیا با دیدنم گفت:

-تو کجا بودی؟

-داشتم از یه نفر خدافظی میکردم

با هول گفت:

-مگه کسی میدونه میخوای چیکار کنی؟

-معلومه که نه!ولی خودم که میدونم!برای اخرین بار رفتم یه نفر رو دیدم...خب کی شروع میکنیم؟

-همین الان...

موبایلش رو بیرون اورد و شروع به حرف زدن با فرهادی کرد:

-کبوتر سفید

-....

-بله،بردیام

-...

-یکی رو پیدا کردم

-....

صداش رو اروم تر کرد:

-نه الان پیش من نیست

-....

-بیارمش پیش سمانه؟

-....

-باشه اوردمش خدافظ

-....

موبایل رو قطع کرد و گفت:

-خب حالا نوبت توئه!برو بیرون دقیقا روبروی خونه یه پژو مشکی هستش با پلاک اژانس بدون اینکه جلب

توجه کنی سوار میشی و اسم رمز یعنی ۲۲۰۰۵ رو میگی.. میدونه کجا ببرتت درستت میکنن...اونجا توضیحات

و وسایل لازم رو بهت میدن کار خیلی بزرگی کردی نیکا!

فقط سرم رو تکون دادم و از در خونه بیرون رفتم درست میگفت دقیقا روبروی خونه یه پژو مشکی بود...سمتش

رفتم به شیشه کوبیدم و گفتم:

-۲۲۰۰۵

با تردید گفت:

-خانوم فروزان؟

-خودمم

در عقب رو باز کردم و نشستم...ماشین راه افتاد از کوچه های زیادی گذشت و روبرو یه خونه ایستاد راننده در رو

برام باز کرد و درحالی که من رو سمت خونه هدایت میکرد،گفت:

-خانوم قربانی اونجان میدونن باید چیکار کنن...

ایفون رو زدم بعد از چند دقیقه صدایی گفت:

-اسم رمز؟

-۲۲۰۰۵

در با صدایی تیکی باز شد راننده بعد از اینکه از داخل رفتنم مطمئن شد ماشین رو روشن کرد و رفت نفس

عمیقی کشیدم و همزمان در ورودی باز شد زنی با قیافه خشک و جدی گفت:

-نیکا فروزان؟

-خودمم

-بیا تو...

هیچ حرفی بهم نزد فقط من رو،روی صندلی نشوند و دعوت به چای کرد!حدود ۱ ساعتی بود که روی صورتم

مشغول بود که بالاخره پارچه روی تنم رو برداشت و از روبروم کنار رفت...با دیدن اینه و دختر توش لبخند

کجی زدم...نمیتونستم بگم اصلا خودم رو نمیشناختم!من نیکا بودم ولی میتونستم بگم دیگران تا وقتی این

صورت من رو ندیده بودن من رو نمیشناختند...همونطور که در حال تجزیه صورتم بودم قربانی گفت:

-خانوم فروزان کارمون هنوز تموم نشده!

از روبروی اینه کنار رفتم کشوی زیرش رو باز کرد جسم فلزی دایره ای رو سمتم گرفت و گفت:

-این ردیابه...با جراحی داخل بازوتون میذاریمش و میتونیم ردتون رو بزنیم...

این بار عینکی رو سمتم گرفت و گفت:

-اینم شنود...با این میتونین با ما در ارتباط باشید..ولی فقط در مواقع ضروری!

بعد از اینکه توضیحات لازم رو درباره کار با دستگاه بهم داد و ردیاب زیر پوستم جاسازی کرد، گفت:

-با سروان تماس میگیرم تا بیان دنبالتون

فهمیدم منظورش به بردیا بود...نفس عمیقی کشیدم.....وقت بازی بود..

از در خونش بیرون رفتم سوار ماشین بردیا شدم و کل راه به توضیحات درباره چیزایی که قرار بود ببینم

رفتارهایی که قرار بود بکنم گذشت...جلوی خونه سمانه وایساد سمتم چرخید و گفت:

-الان میری داخل،با سمانه حرف میزنی نشون میدی تحت تاثیر قر...

بی حوصله وسط حرفش پریدم و گفتم:

-قرار گرفتی و از اینجا خسته شدی و میخوای بری چند بار میگی؟

با بدخلقی گفت:

-خب نگرانتم

در حالی که در ماشین رو باز میکردم گفتم:

-نه نگران من نیستی نگران ماموریتی!

از ماشین پیاده شدم ولی دوباره سمتش چرخیدم و گفتم:

-یه کاری بخوام میتونی انجام بدی؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

-چی هست؟

موبایلم رو از کوله ای که دستم بود بیرون کشیدم تند تند گشتم و شماره نادیا رو پیدا کردم و گفتم:

-این شماره رو بگیر...اگه من برنگشتم همه چیز رو بهش بگو...

رواسم نادیا خیره موند و گفت:

-کی هست؟

بغضم رو پس زدم و گفتم:

-دخترخالم...اینکار رو میکنی؟

-ولی من میدونم تو برمیگردی

-هیچی معلوم نیست...بگو این کار رو میکنی؟

-با اینکه دوست ندارم انقدر ناامید باشی ولی باشه

لبخند نصفه نیمه ای بهش زدم و سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم...بردیا پشت سرم راه افتاد و حرفهای

تکراری رو به سمانه گفت و من رو باهاش فرستاد داخل...

همراه سمانه وارد خونه ای شدم که بارها دخترای دیگه رو داخلش اورده بودم. حس بدی بود...حس تعویض جا!

حس اینکه مثل گوسفند قربونی به قتلگاه ببرنت....حس طعمه بودن!

سمانه کمی خیره به صورتم گفت:

- چهره ات برام آشناس. حس میکنم جایی دیدمت.

کم نیاوردم گفتم:

- اهل خرید هستین؟ مثلا لباس؟

- اره تا دلت بخواد.

- خب من قبلا تو یه مانتو فروشی کار میکردم احتمالا اونجا منو دیدین.

کمی فکر کرد و گفت:

- آره حتما همینطوره. بیا بریم داخل غریبی نکن عزیزم. اسمت چی بود؟

پلیس برام مدارک جعلی درست کرده بودن و مجبور شده بودم ده بار مشخصات رو بخونم تا اشتباه نکنم.

- بهار هستم.

- خوشبختم بهار جون.

روی اولین مبلی که دیدم نشستم، نیاز نبود برای غمگین بودن نقش بازی کنم غم همراه جدا نشدنی این

روزهای من بود حتی از دور هم توی چشم هام داد می زد!

- چند سالته؟

۲۳ سالمه. -

با مهربونی تلویزیون رو روشن کرد و رفت شام آماده کنه. سفره رنگینی چید و ظرف غذا رو گذاشت وسط.

- تورو خدا غریبی نکن بیا بشین.

همینطور که غذا می خوردیم. شروع کرد

- بردیا گفت فرار کردی آره؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم موندم خودش بپرسه.

- آخه چرا دختر خوب؟ حیف تو نیست؟ نگفتی یه بلایی سرت میارن تنها تو این شهر درندشت؟

با بغضی نمایشی گفتم:

- تو شهر خودمون نمیتونستم بمونم.

- مال تهران نیستی؟

- نه بچه شهرستانم.

- چی شد فرار کردی؟

- شهر ما کوچیکه. هنوز مثل تهران روابط ازاد عادی نشده. دوسال اومدم تهران واسه دانشگاه.از همون موقع

هم رفتم سر کار کم کم دلم پیش یکی گیر کرد. خونه که برگشتم آقاجون گفت قراره خواستگار بیاد. همه جوره

مخالفت کردم ولی کتکم زدن و گفتن باید بگی اره. منم لج کردم و روز خواستگاری جلوی همه گفتم یکی رو

میخوام.

چند قطره اشک رو گونه ام ریخت. یاد ستاره افتادم و ازدواج اجباری....کجایی ستاره؟ از چاله به چاه افتادی و

دنیات تاریک شد...تو هم از آسمون رویات سقوط کردی بین این مردم پست.

سمانه با لحن دلسوزانه ای گفت:

- وای حتما خیلی اوضاع خراب شد.

- آره خیلی بد بود آقاجون نزدیک بود منو بکشه . اخرشم از خونه بیرونم کرد گفت تو دیگه بچه من نیستی تو

آبروی منو بردی دیگه من دختری به اسم بهار ندارم. اینجوری شد که منم برگشتم اینجا پیش همون کسی که

دل بهش داده بودم ولی فهمیدم اشتباه شناختمش آدم تعهد نبود... خوابگاه هم نتونستم برگردم شغلمم از دست

دادم اینجوری شد که به جایی رسیدم که نه راه پس داشتم نه راه پیش.

- اصلا ناراحت نباش دختر خوب... من و بردیا هواتو داریم اصلا نگران نباش.

میلم به غذا نمی کشید بعد چند لقمه تشکر کردم و کنار کشیدم. سمانه اتاقمو بهم نشون داد و درو بستم تا

استراحت کنم.خسته بودم سعی کردم بخوابم.... چشم هامو که باز کردم همه جا زیادی تاریک بود از رو تخت

بلند شدم و چراغ رو زدم ولی روشن نشد حتما برق رفته...رفتم تو سالن سرک کشیدم در اتاق سمانه رو باز کردم

اثری ازش نبود...ناخواگاه ترسیدم...سمت در رفتم باید از این خونه میرفتم بیرون...میرفتم پیش بردیا اونجا جام

امنه. سر راه پله ها دستم از پشت کشیده شد

- هیییی بیا اینجا ببینم!

به عقب کشیده شدم. فرهادی با لبخند چندش آوری گفت:

- کجا می خوای بری؟ تازه پیدات کردم!

با همه توان هلش دادم و گفتم:

- بهم دست نزن کثافت!

از پله ها سقوط کرد خون همه جارو پر کرده بود چهره اش تغییر کرد رو به روم اکبر بود که روی زمین افتاده

بود و از صورتش خون میرفت زمزمه کردم:

- این فقط یه کابوسه...باید بیدار شم...

صدای دیگه ای باعث شد به عقب برگردم...ستاره با صورت و تن خونین و عریان رو به روم ایستاده بود جای

قلب روی تنش خالی بود پوزخندی زد و گفت:

- می ترسی؟ باید بترسی....باید عذاب بکشی...باید تو آتش عذاب بسوزی....

دستشو به سمت سینه اش گرفت و گفت:

- میبینی چه بلایی سرم اومده؟ میبینی چیکارم کردن؟ همش تقصیره توئه! تو بهم اطمینان دادی... تو گفتی

جام امنه....تو گفتی مشکلی پیش نمیاد...همش تقصیره توئه!

- من نمی خواستم اینطور بشه...مثل خواهرم دوستت داشتم...مثل نیکو.....

سایه دیگه ای از پشتش بیرون اومد...زیر لب نالیدم...

- نیکو....

- اسممو به زبون نیار...شرمنده ام کردی.... ناایمدم کردی...

- اینو نگو خواهش میکنم من هرکاری کردم بخاطر توب ود.

-به خاطر من...نه...فقط به خاطر خودت بود...تو هم به اندازه اونا کثیفی...تو هم باید نابود شی....باید بمیری...

ستاره و نیکو همزمان به سمتم قدم بر میداشتن عقب رفتم و عقب تر در آخر دست های نیکو بود که از بالای

پله ها منو به پایین هل داد...با حس سقوط از جا پریدم...تنم خیس عرق بود و نفس هام به شماره افتاده بود

تمام صورتم از اشک خیس شده بود...همش یه کابوس بد بود...خیلی بد....

از جا بلند شدم و رفتم آشپزخونه یه لیوان آب خوردم تا قلبم آروم شه. در اتاق سمانه نیمه باز بود...بازش کردم

وقتی دیدم راحت خوابیده خیالم راحت شد...صورتش تو خواب معصوم بود ولی چه شیطانی پشت این مظلومیت

بود رو کمتر کسی فکرشو می کرد.

صبح سمانه از در دوستی وارد شد منو برد بیرون خرید کلی خوراکی و لباس خرید مثل دوتا دوتس صمیمی

بستنی خوردیم سعی میکردم بگم و بخندم و نشون بدم راضیم. گذاشتم فکر کنه منو خام خوشی های ظاهری

زندگیش کرده.

میدونستم حالا حالا کسی سراغی از سپهر نمیگیره چون فرهادی گفته بود واسه مشکوک نشدن پلیس این فعلا

کار آخره...طعمه آخره...بعدش تا چند ماه کار تعطیل میشد واسه همین نبود سپهر تو چشم نمیومد.

چند روز خونه سمانه بودم سعی میکرد به من خوش بگذره شبا باهم فیلم میدیدم باهم آشپزی می کردیم نصفه

شب با ماشین میرفتیم دور دورو به پسرا شماره می دادیم...همه مدل ازادی بود...حتی وقتی سیگار دستم داد پا

به پاش رفتم تا فکر کنه من از زندگی بسته خانوادم آزاد شدم و این زندگی ازادانه بدون محدودیت به دلم

نشسته

بعد از سه روز حرف اصلی رو پیش کشید.

نشست کنارم دست دست می کرد فهمیدم چی میخواد بگه با لبخند نگاش کردم که گفت:

- بهار جون یه چی میگم ناراحت نشیا..

- چیزی شده؟

- نه ولی میخوام بپرسم برنامه ات چیه...یعنی میخوای چیکار کنی...تا کی اینجایی؟

دلخور گفتم:

- ببخشید این چند روز مزاحمت شدم امشب میرم.

- نه عزیزم منظورم این نبود تا هروقت بخوای قدمت رو چشمه فقط میخوام بدونم برنامه ای چیزی نداری؟

با من من گفتم:

- نه راستش نمیدونم باید چیکار کنم اشنایی چیزی هم ندارم

با لبخند گفت:

- دوست داری یه شغل خوب داشته باشی درآمدت خوب باشه بتونی خونه بگیری و ازادی هم داشته باشی؟

- کیه که بدش بیاد؟

- یه دوستی دارم اصولا به کسایی که مشکل تورو دارن کمک میکنه.

باتردید گفتم:

- چه کمکی؟

-کمک میکنه برن اونور اب صاحب یه شغل خوب بشن و بتونن راحت زندگی کنن.

با شک پرسیدم:

- خب این چه سودی براش داره؟ هیچکس الکی به کسی محبت نمیکنه!

- خب اونم حق زحمه میگیره مخصوصا تو بری اونجا کار کنی بعدش باید نصف حقوقتو بدی بهش تا بدهیت

تموم شه.

مردد سر تکون دادم و گفتم:

- برم دیگه نمیتونم برگردم؟

- حداقل یه سالی باید بمونی بعد میتونی برگردی.

- بزار فکر کنم تا فردا بهت میگم.

- باشه گلم هرجور راحتی

تا صبح روز بعد صبر کردم. بعد به سمانه گفتم موافقم. خوشحالی توی چشم هاش می درخشید. سریع مشغول

انجام کارای تلفنی شد و بعد از چند ساعت گفت تا پس فردا میتونن از مرز ردم کنن. به بردیا پیام دادم.

- تموم شد پس فردا برنامه اجرا میشه

دکمه سند رو فشردم و آه کشیدم.

****

این دو روز یه شبش هم نتونسته بودم درست بخوابم الان وقتش شده بود...ترس و اضطراب مثل یه پیچک دور

گلوم پیچیده بود و داشت راه نفسم رو میگرفت و فقط دستای سرد نفرت بود که سرپا نگهم داشته بود...

اب دهنم رو قورت دادم...گلوم خشک شده بود دستام رو محکم مشت کردم تا لرزششون مشخص نشه صدای

ملایم سمانه این بار مثل ناقوس مرگ بود!

-عزیزم؟بیا بیرون دیگه کجایی؟

چقدر سخته هرکسی که دورت باشه فقط نقش بودن بازی کنه ...

چقدر سخته که برای همه اضافی باشی

برای همه یه داستان تکراری باشی ..

داستان کهنه قدیمی

چقدر سخته به همه دل ببندی ولی به اندازه ی یه دوست ساده هم براشون

نباشی

چقدر سخته بغض گلوتو فشار بده و تو فقط دردشو انکار کنی

چقدر سخته از ته قلبت بخوایی گریه کنی .. اما اشکت مثل سنگ سفت باشه

چقدر سخته که همه ی روزای خوشت با دوستات برات بشه مثه یه

خاطره .. خاطره ای که باید دفنش کنی ...

چقدر سخته که زندگی دیگه برات معنی نداشته باشه ... که فقط

بخوایی بگذرونیش تا تموم شه .. تا از زندگی نکبتی راحت بشی ...

چقدر سخته که برای گریه هایت هیچ بهانه ای نداشته باشی...!

چقدر سخته به همه لبخند بزنی و توی دلت یه دنیا غم باشه...

چقدر سخته دلت گرفته باشه و یه بغض تو گلوت داشته باشی، اما مجبور باشی بخندی...

چقدر سخته وقتی همه میخندن، ناگهان با یه جمله دلت بگیره و آروم آروم تو دلت اشک بریزی و بشکنی...

چقدر سخته موضوعی که دلت رو به آتیش میکشه رو بشنوی و مجبور بشی بالاجبار لبخند بزنی و بگی مهم

نیست...

چقدر سخته تو جمع دوست و آشنا مجبوری غریب باشی...

چقدر سخته به اندازه بزرگی خود خدا دلت بخواد فریاد بزنی، ولی هیچ جایی نباشه که بشه این کار رو کرد...

چقدر سخت یک عالمه حرف داشته باشی اما تمام واژه های دنیا نتوانند حتی ذره ای از دلتنگیت را بر زبان

بیارن...

چقدر سخته همه عمرت آرزوی مرگ داشته باشی...

چقدر سخته شونه هات انقدر سنگین و سفت باشه که هرکی سر روشونه هات بزاره بفهمه ولی به روش نیاره...

چقدر سخته درد دلت رو به کسی بگی بعد بفهمی همون شده درد دلت...

چقدر سخته زمین بخوری بعد بفهمی کسی نیست دستت رو بگیره بلندت کنه...

خیلی سخته عزیزترین کست ازت بخواد فراموشش کنی.....

تمام سعیم این بود که صدام نلرزه موفق هم شدم:

-اومدم

خودم رو کاملا سیاهپوش کرده بودم...قطره اشکم رو پس زدم با دقت به دختر تو اینه نگاه کردم...درسته صورت

خودم نبود ولی میشناختمش...این دختری بود که من ۲۵ سال باهاش زندگی کرده بودم...

نه سپهر

نه کارایی که کردم...

نه حتی این دختر جعلی،

بهار!

نمیتونست نیکا رو تغییر بده...دستی به پوستم کشیدم...با یه اشتباه ممکن بود تیکه تیکه بشه...صدای بردیا تو

گوشم پیچید"هروقت ترسیدی بهم بگو"هه بردیا کجایی؟من ترسیدم!بیا منو ببر...دیگه دیر شده برای همه

چیز!به اسمون نگاه کردم...شاید اخرین بار بود که میدیدمش...هوا رو بلعیدم...همزمان در اتاقم باز شد و سمانه

با کلافگی گفت:

-دختر کجایی تو؟

نفهمیدم چرا ولی یه لحظه زمزمه کردم:

-من پشیمون شدم!

به گوشاش اعتماد نکرد و پرسید:

-چی؟

داشتم چیکار میکردم؟بلند تر گفتم:

-هیچی امادم بریم...

فقط لبخندی زد و بهم اشاره کرد برم بیرون...قبل از اینکه سوار ماشین بشم پرسیدم:

-سمانه جون شما هم میای؟

با شرمندگی گفت:

-نه عزیزم...ولی فرهاد مواظب تو هست به محض اینکه رسیدی باهام تماس بگیر،فقط گوشیت الان همراهته؟

کثافت عوضی!دستام رو محکم مشت کرده بودم تا توی دهنش فرود نیاد حتی نمیتونستم لبخند بزنم...

-چطور؟

-گلم الان اگه غیرقانونی بخوای بری خدایی نکرده اقاجونت اینا دنبالت بگردن با همین گوشی ردت رو میزنن

بعدش بدبخت میشی...فرهاد اونجا برات یه گوشی تهیه میکنه...

خودم رو ترسون نشون دادم...این دفعه نقشم زیاد سخت نبود!

-باید چیکار کنم؟

-موبایلت رو بده من...دیگه خیالت اونجا راحت باشه...

سعی کردم تو چشمام قدردانی بریزم...لعنتی!چقدر راحت این نقش رو بازی میکرد!اما خیالش راحت بود!اون

گرگ بود و من بره طبیعتا من باید میترسیدم!

-مرسی

موبایلم رو از توی کیفم بیرون اوردم همه پیامها و عکساش حذف کرده بودم رو دستم دادم...سوار ماشین سیاه

که همرنگ روزای زندگیم بود شدم...مردی کنارم نشسته بود و مرد دیگه ای ماشین رو راه میبرد...با صدای

ارومی پرسیدم:

-الان کجا میریم؟

-فرودگاه امام

دلم میخواست بگم هه فرودگاه؟هنوز انقدر خرفت نشده بودم که فرق فرودگاه با قبرستون رو نفهمم!ولی این

حرف هم بخیه زدم به دل پاره پاره ام!بریدگی بعدی رو پیچید و دقیقا برخلاف مسیر فرودگاه شروع به حرکت

کرد...حالا نوبت هنرنمایی من بود!گفتم:

-فرودگاه از اون طرفه

مرد کناریم گفت:

-میدونم

مشکوک گفتم:

-پس داریم کجا میریم؟

لبخند چندششش دلم رو لرزوند!امان از فکر اینکه ممکن بود بردیا نرسه!

-یه جای خوب خانوم کوچولو...

دستش بازوم رو لمس کرد جیغ زدم:

-کثافت اشغال دستت رو بکش من میخوام برم

دستم رو سمت دستگیره کشیدم ولی قفل بود...چونم لرزید تکیه ام رو به در دادم صدای "بیهوشش کن"رو

شنیدم...مرد کنارم خیز برداشت دستمال سفید رنگی رو روی دهنم گذاشت هوام قطع شد خواستم نفس نکشم

ولی نتونستم وقتی هوا رو حریصانه بلعیدم...دست و پایی زدم پلکام بسته شد و تمام شد...!

پلکام تکون ارومی خوردن انگار سنگین شده بود...یه چشمم رو باز کردم دیدم تار بود...برای درک بیشتر دوباره

چشمام رو بستم و هجوم اتفاقات رو حس کردم...سمانه...مردای تو ماشین...بیهوش کردن من...من کجا

بودم؟خواستم تکون بخورم ولی گردنم انگار خشک شده بودتمام تلاشم رو کردم سرم رو چرخوندم با دیدن

وسایل روبروم دنیا دور سرم چرخید با صدای بلند جیغ زدم و سعی کردم دست و پام رو تکون بدم ولی عوضیا

محکم بسته بودنم به صندلی لعنت به همشون...

یعنی ممکن بود بردیا به موقع نرسه؟یعنی بدنم رو تیکه تیکه میکردن؟با این کاردها و چاقو ها و امپولای غول

پیکر؟چونم لرزید دوباره جیغ زدم و کمک خواستم!حداقل من امیدی به بردیا داشتم ولی

ستاره و

امثال اون چی؟ وقتی تو این شرایط بیدار شدن و امیدی به کمک براشون نبود؟ چه وحشتی داشتن؟ چطور تا

ثانیه آخر مرگ طاقت آوردن؟ اونا هم اینجا بسته شدن و برای نجات جونش فریاد زدن؟

این عذاب حق من بود!

همون لحظه در محکم به دیوار خورد!قهرمان قصه ها رو شنیدین؟این بار تو داستان زندگی من عزراییل قصه

ها برام نازل میشه!با دیدنش نتونستم خودم رو کنترل کنم با صدای بلند شروع کردم به فحش دادنش:

-کثافت عوضی تف به ذات خرابت...من و از این خراب شده ببر بیرون...

بی توجه به من سمت یکی از امپول های بغل دستم رفت دوباره فریاد زدم:

-دستام رو باز کن چیکارم داری؟ولم کن بذار برم کمک،کمک یکی کمکم

کن ....

کلمه اخرم با تو دهنی که خوردم خفه شد طعم گس خون رو حس کردم حیف که دستام بسته بود...صداش رو

شنیدم:

-بهتر از اخرین لحظه های زندگیت لذت ببری خانوم کوچولو

داشتم از ترس سکته میکردم یه چشمم به سرنگ تو دستش بود چشم دیگم به چاقو های روی میز...بردیا

کجایی؟بیا منو نجات بده...

این دفعه عربده زدم:

-مرتیکه عوضی داری چه غلطی میکنی به من نزدیک نشو گمشو عقب خدا

کمک!

خدا دیگه چند بار میخواست به یه قاتل مثل من کمک کنه؟

بلند تر از من داد زد:

-خفه شو و دختر خوبی باش بذار کارم رو بکنم!

بهم نزدیک شد مدام جیغ میکشیدم و تقلا میکردم دستام درد گرفته بود ولی کوتاه نمیومدم...نباید تسلیم

میشدم...سرنگ رو پرت کرد روی میز با دستاش دهنم رو گرفت محکم با دندونام گازش گرفتم فریادش بلند

شد و با چشمای به خون نشسته بهم نگاه کرد...!لبام میلرزید خونی که دهنم رو پر کرده بود پرت کردم

بیرون...قلبم تند تند میزد...زد به سیم اخر...!این بار یه جای سرنگ دستش رو سمت یکی از چاقو های تیز که

برق تیغه اش رو حس میکردم برد این بار حتی نتونستم جیغ بزنم چشمام بسته شد دستاش نزدیک شد...نزدیک

و نزدیکتر با هر قدمش من به مرگ نزدیک میشدم...برای اخرین بار!به یاد قرانی که مادرم میخوند،نمازی که

میخوندم،روزه ای که نیکو میگرفت،تسبیح تو دستای پدرم با خدای خودم حرف زدم...!الان امیدم به خدا بود نه

بردیا نه هیچکس دیگه ای من بودم روی صندلی فلزی یه مرد دیوونه و فقط خدا بود...

خدایا چرا کمکم نمیکنی؟ پس کجایی؟حالم خیلی بده بدتر از اونی که فکرشو بکنی

پس کو اون خدایی که وقتی دستت ازهمه جا کوتاه میشه به دادت میرسه؟

پس کجایی؟ چرا خودتو نشون نمیدی بهم؟

دارم نابود میشم چرا درست وقتی که بهت احتیاج دارم کمکم نمیکنی؟

چرا باهام اینکارو میکنی؟ اگه میخوای امتحانم کنی چرا منو تو

بدترین شرایط زندگیم قراردادی؟من تحملشو ندارم دیگه به آخر رسیدم

تمومش کن خدایا دارم از دست میرم یا نجاتم بده یا واسه همیشه تمومش کن

راحت شم از این همه غصه.اگه واقعا بنده هاتو دوست داری پس

کمکشون کن چرا وقتی به جایی میرسن

که فقط امیدشون تویی دست از کار میکشی؟؟؟

میخوای عذاب کشیدنشونو تماشا کنی؟میخوای ببینی چجوری نابود میشن؟

یا از روی ناچاری دست به چه کارایی میزنن؟

خدایا تو که مهربون بودی تو که فقط خوبی بنده هاتو میخواستی چرا باهام

اینکارو میکنی؟التماست میکنم کمکم کن اگه کمکم نکنی میمیرم

از غصه... از تنهایی ...

من به تو پناه آوردم میخوای دست خالی ردم کنی؟

خواهش میکنم اینکارو نکن باهام...خواهش میکنم ازت خدایا...

دارم مثل شمع آب میشم دستمو بگیر و بلندم کن و منو از این

همه رنج وغصه نجاتم بده خدایا نزار زمین بخورم نزار

چاقو رو گرفت سمتم و گفت:

- لجبازی می کنی؟ باشه خودت خواستی! میخواستم با بیهوشی از عذاب نجاتت بدم ولی تو حقته درد بکشی تا

زبون درازی یادت بره.

مانتویی که تنم بود موقع اومدن اثری ازش نبود من بودم و یه بلوز مشکی. بلوزمو زد بالا. جیغ کشیدم.

- دستتو بکش کنار

تو دهنی دوباره ای بهم زد که حس کردم لبم پاره شد نفسم حبس شد زمزمه کردم خدایا پناه به تو کمکم کن

فرو رفتن نوک تیز چاقوی جراحی رو به پهلوم حس کردم، در نا امید ترین لحظه زمانی به معجزه خدا پی بردم

که فریاد بلندی تو کل ساختمون طنین انداز شد.

- ایست! پلیس!

با صدای بلند ایست چاقو از دست مرد افتاد با صدای بلند گفت:

- لعنت بهشون.

فرار کرد زد به چاک. دعا میکردم فرهادی فرار نکنه و تلاش هامون به هدر نره. چند دقیقه نشده بود که دو تا

خانم اومدن تو اتاق و دست هامو باز کردن.

- چی شد گرفتینشون؟

- بقیه رفتن سمت کارخونه سراغ فرهادی و دارو دستش هرکی اینجا بود گرفتیم. شما لباس بپوش

میرسونتیمتون یه جای امن کارتون عالی بود.

سری تکون دادم و همراهشون رفتم پهلوم تیر می کشید.

خدایا شکرت بازم نجاتم دادی. داشتن منو میبردن سمت مکان امن؟ اونوقت بردیا با پلیسا سمت کارخونس! اگه

در بره فرهادی چی؟ اینطوری که نمیفهمم کی قاتل نیکو بوده...! اخم هام رفت تو هم نگاهم به محافظی که

راننده بود و زن همراهش افتاد یعنی امکان داشت بزارن برم سمت کارخونه؟ مطمئنا نه! نمیتونستم بشینم و

دست رو دست بزارم دل مثل سیرو سرکه میجوشید.

رسیدیم به یه ترافیک سنگین. دلمو زدم به دریا از اونجایی که ماشین شخصی بود چشمم خورد به قفل فرمون

زیر صندلی تو یه حرکت کشیدمش بیرون و از پشت زدم تو سر راننده و نموندم ببینم چی شد. فقط فریاد یا علی

زنه رو شنیدم و از ماشین پریدم پایین که محکم خورد به ماشین جلویی. خوشبختانه ترافیک بود و سرعت کم

خیالم راحت بود چیزیشون نشده. دویدم اون سمت خیابون و جلوی یه ماشین رو گرفتم:

- اقا برین سمت..... هرچقدر بخواین میدم فقط سریع!

- چشم آبجی.

نیم ساعته رسیدم فاصله کم بود میتونستم صدای پلیس رو بشنوم.

- ساختمون محاصره اس تسلیم شین!

صدای زد صدای زد و خورد پلیس و فریاد و تیر میومد. دودیم سمت پشت ساختمون پلیس ها همه جا بودن

دویدم سمت پشت ساختمون اونقدر زد و خورد بود که کسی متوجه من نشد. خودمو رسوندم زیر زمین صدای

تیر میومد...من اونقدر سرک کشیده بود مسیرا رو حفظ بودم ولی پلیسا محافظه کارانه میگشتن. از بین همهمه

بردیا رو دیدم وقتی نگاهش رو من افتاد با عصبانیت گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- از دست مامورات در رفتم.

- لعنت بهت دختره کله شق!

- واقعا فکر کردی لذت دیدن گرفتن فرهادی رو از دست میدم؟

اخم هاش رفت تو هم

- هنوز فرهادی رو پیدا نکردیم چند نفرو گرفتیم ولی بقیه تو ساختمون پنهان شدن!

-چی؟؟؟؟؟

- تو برو بیرون پیداش میکنیم.

مبهوت بهش خیره شدم. یعنی چی که نبود؟

-حتما طبقه پایین پنهان شده الان نمیشه رفت پایین یه سریشون مسلحه هستن دارن به بچه ها تیر اندازی

میکنن نمیشه ریسک کرد.

نگاهم روی اسلحه کمری بردیا خیره موند بی درنگ کشیدمش بیرون و بدون توجه به فریاد های بردیا به

سمت در اصلی زیر زمین دویدم میدونستم به بیرون راه داره همونطور که من وارد شده بودم! توی راه کلاه

گیس دخترونه و ارایشم رو پاک کرده بودم. صدای تیر اندازی میومد با صدای بلند داد زدم شلیک نکنین

سپهرم!

کسی توی اون شلوغی و هاگیر واگیر توجهی بهم نرکد فقط اجازه دادن از بینشون رد بشم و به سمت زیر زمین

برم. میدیدم سعی میکردن پلیس هارو بزنن.

ساختمون رو دور زدم تو پارکینگ کسی نبود دوباره از کارخونه زدم بیرون چشمم به انبار که متصل به زیر زمین

بود افتاد کسی به ذهنش رسیده بود بره سراغ انبار؟ کسی میدونست انبار راه مستقیمی به پارکینگ باغ بغل و

بیرون داره؟

فقط من و دزدکی رفت و امدهام میدونستم! با عجله به سمت در دویدم با لگد بازش کردم و وارد انبار بزرگ

شدم پر بود از ماشین و کامیون ها و محموله و ماشین های حمل بار!

صدای فریادی از ته انبار توجهمو جلب کرد. جلوتر رفتم صدای فرهادی بود که با صدای بلند سر یکی داد میزد.

- تو چطور نفهمیدی بردیا نفوذیه؟ مگه صد دفعه نگفتم پرونده و سابقه همشونو چک کن؟

صدای بم دیگه ای گفت:

- من چک کردم ولی همچین چیزی رو متوجه نشدم قربان.

صدای آشنایی بود سعی کردم تشخیص بدم کامران بود یا اشکان؟

- باید هرچه زودتر بریم یالا برو ماشین رو بیار! تورو به هیچ عنوان نباید ببینن وگرنه بگیرنت اعدامت حتمیه!

- منو بگیرن تورو هم با خودم میکشم پایین.

- اونی که این همه قتل پاشه تویی نه من! اونی که بدون اینکه ککش بگزه مثل آب خوردن آدم میکشه تویی!

پس به نفعته منو از اینجا هرچه سریعتر ببری بیرون قبل اینکه گیر بیوفتیم!

صدای تیر اندازی و پلیس نزدیک تر میشد. فرهادی فریاد زد

- د 手 بجنب دیگه!

صدای گام های شتاب زده ای رو شنیدم از گوشه دیوار نگاهی انداختم فرهادی بی تابانه عرض انبار رو طی

میکرد.

صبر جایز نبود. نفرت وجودمو پر کرده بود اسلحه رو بالا گرفتم و با پوزخند چند قدم جلو رفتم با صدای پام

فرهادی به عقب برگشت با دیدن من چند لحظه شوک زده بهم خیره شد. با صدای اصلی دخترونم گفتم:

- شبتون بخیر قربان! جایی تشریف میبرین؟

نمیتونست ارتباط بین صورت پسرونه و اندام دخترونم رو درک کنه.

- تو...تو...

- آره من سپهرم یا درواقع همون بهاری که میخواستی اعضاشو قاچاق کنی!

- نمیفهمم!

- نبایدم بفهمی! میدونی چقدر سخت بود تو کارت سرک بکشم تا بفهمم کی هستی و چیکار میکنی؟

- اون اسلحه رو بزار کنار!

- به دختر بودنم نگا نکن! من همون پسریم که برات دزدی کردم قاچاق کردم! دختر جور کردم! فکر نکن

دخترم و ضعیف بدون اینجا تو این لحظه از هر مردی مردتر و قوی ترم میدونی چرا؟ چون انگیزه دارم! چون

ازت نفرت دارم! هه حتی مدارک قاچاقتم دزدیم و نتونستی بفهمی کار من بوده!

- پس تو بودی! تو اومدی و توی وسایلم سرک کشیدی!

- اره من اومدم. من اون عکسا رو دیدیم! دیدم با گول زدن ما چه بلایی سر دخترای بیچاره میاری!

- پس تو هم پلیسی هان؟ همکار بردیا!

- نه پلیسم نه همکار بردیا!

اسلحه اشو بیرون اورد و گرفت سمتم.

- تو جرات زدنو نداری!

- اکبرم قبل مرگ همینو میگفت.

رنگش پرید.

- آره درست فکر میکنی اکبرم من کشتم! حالا اسلحه اتو بنداز پایین جواب چند تا سوالو میخوام.

عقب عقب رفت و گفت:

- کور خوندی! من به تو هیچی نمیگم.

با کمال خخونسری پاشو نشونه رفتم و شلیک کردم. صدای فریادش به هوا رفت افتاد زمین با پام اسلحه رو

شوت کردم یه طرف دیگه و گفتم:

- میسپرمت دست پلیس کاری بهت ندارم ولی اگه میخوای زنده از زیر دستم در بری باید جواب سوالمو بدی.

- هه خیال کردی من حرف تو نیم وجبی رو گوش میدم؟

پامو گذاشتم رو گردنش و فشار دادم. به خر خر افتاد.

- من اسمم نیکاس. خواهر نیکو فروزان. اسمش اشنا نیست؟ نبایدم باشه! این همه دختر دیگه چی یادت

میمونه. چند ماه پیش دم در خونه جسدش پیدا شد با ضربات پی در پی چاقو مرده بود. فهمیدم یه چیزی از این

باند فهمیده بود که کشتنش واسه همین خودمو جا کردم تا بفهمم چی اینقدر ارزش داشت که جون خواهرمو

بگیری! حالا میفهمم واقعا چی بوده. فقط یه سوال دارم میخوام که جوابشو میخوام وگرنه گلوله بعدی رو توی

مغزت خالی میکنم.

کبود شده بود و دست و پا میزد پامو از گردنش برداشتم و گفتم:

- حالا جواب میدی یا نه؟

در حالیکه سرفه میکرد گفت:

- بگو چی میخوای!

- چرا نیکو کشته شد و کی اونو کشت! میدونم دستور قتل از تو بود ولی میخوام بدونم کی اینکارو کرد؟

- نمیتونم بگم!

اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشتم و گفتم:

...۲..... - نمیگی؟ تا سه فرصت داری.... ۱

ماشه رو فشردم که گفت:

- صب کن صب کن میگم!

- یادم نیست خواهرت کدومه فقط میدونم یه دختره بود با یه پسره نامزدش میومد زیر دست صالح بودن. یه

روز کارش کشید به اینجا خیلی اتفاقی اون روز دو تا دخترو یکی از افراد با ابمیوه بیهوش کرده بود و داشت با

مسئول حرف میزد برای درآوردن اعضا بی احتیاطی کرد و اون دختره که داشت فضولی میکرد صداشو شنید.

چندبار فرستادم تهدیدش کنن ولی میگفت به پلیس لو میده منم به افعی گفتم کارشو بسازه

- افعی کیه؟

- چندبار فرستادیمش با دختره حرف بزنه ولی قبول نکرد. افعی تنها ادم اینجاس که خیلی مبدل میگرده و یه

زندگی دوم داره و همین باعث میشه هم بتونه برامون جنس و دختر جور کنه هم کارای قتل رو تر و تمیز انجام

بده. یه قاتل خونسرده که خونسردیش حدو اندازه نداره مو لا درز کاراش نمیره هیچ کس تاحالا حتی بهش

شک هم نکرده ممکن نیست قیافه و برخوردشو ببینی و به قاتل بودن روانی وبدن و جنون داشتنش شک کنی!

همون صدای بم رو از سمت چپ انبار شنیدم

- رئیس ماشین حاضره.

فرهادی فریاد زد:

- خودشه افعی اونه!

با پخش شدن صداش. اون شخص شروع به دویدن کرد از پشت دنبالش دویدم فرهادی رو سپردم به مامورینی

که خیلی نزدیک بودند و یه دیوار با ما فاصله داشتند. تندتر از من میدوید بخاطر زخم پهلوم نفسم می گرفت. به

ماشین مشکی رنگی رسید در پارکینگ رو به باغ باز بود در ماشین رو باز کرد با اخرین توانم شروع به شلیک

کردم. دومین گلوله به کتفش خورد افتاد. نفس زنان رسیدم بالای سرش.

اونقدر پر بودن از نفرت که حد نداشت فقط دلم میخواست این نفرت رو خالی کنم. با لگد به پهلوش کوبیدم و

صورتش به سمتم قرار گرفت.

قلبم گرفت! رعشه به جان دست هام افتاد...زجر تا چه حد؟ درد تا چه حد؟ خدایا این همه درد کافی نبود؟

شوک در حد مرگ رو زمانی حس کردم که چشم های گشاد شده آرین ناباور زمزمه کرد:

- نیکا!

دنیا دور سرم چرخید و چرخید و آوار شد...چیزی که چشمم میدید عقلم باور نداشت... افعی...قاتلی که این همه

دنبالش بودم تمام این مدت کنار خودم بود... و من احمق بهش دلبسته بودم!

آرین ناباور فقط منو نگاه می کرد. صدای ایست پلیس توی انبار پیچید. بی اختیار گفتم:

- سوار ماشین شو یالا.

خودم پشت فرمون نشستم و ارین از درد روی صندلی پشت افتاد. باید هضم میکردم باید میفهمیدم این همه

علاقه همش بازی بود؟ نمیتونستم بدون جواب سوال هام بدمش دست پلیس. با سرعت روندم ماشین از جا

کنده شد... میروندم به مست جایی که زمانی خونه ام بود زمانی عطر نیکو توی اون فضا بود می روندم سمت

قتلگاه نیکو. ارین با ناله گفت:

- ربط تو به این قضایا چیه نیکا؟

- هه ربط من؟ خودتو به نفهمی زدی؟

- باور کن نمیدونم.

جلوی خونه که رسیدم یقشو گرفتم پیادش کردم. کشیدمش سمت در جلوی در رو نشونش دادم و گفتم:

- اینجا چیزی رو یادت نمیاره؟

فقط با بهت بهم خیره شد از پله ها بردمش بالا اونقدر درد داشت که مقاومت نمی کرد بستمش به صندلی.

اسلحه رو چک کردم فقط دو گلوله داشت. از آشپزخونه یه کارد بزرگ برداشتم. احساساتم خاموش شده بود فقط

نفرت کور بود.

- از قصد و نقشه باهام دوست شدی؟

- نه!

- چطور باید باور کنم؟

-تو خواهرشی!

- پس یادته!

- یادمه!

- موقع مرگ جیغ میزد؟ درد کشید؟

فقط چشم هاشو روی هم فشار داد چونشو گرفت و محکم فشار دادم

- منو نگاه کن! منو میشناختی!

- نه اصلا! باور کن!

-این همه مدت دنبالش بودم تا پیداش کنم مردی که اسایشو از این خونه گرفت مردی که خواب راحت شبامو

با کابوس پرکرد! اونوقت الان که با بودنت با علاقه ای که بهت پیدا کردم با ارامشی که بودنت بهم داد باید

بفهمم مسبب همه بدبختیام تویی؟

-تو کجای این ماجرایی نیکا؟

-من؟ من همه این کارا رو کردم و خودمو تا خرخره غرق کثافت کاریای فرهادی کردم که تورو گیر بیارم!

میدونی چند نفرو بدبخت کردم؟ میدونی چندتا دخترو بی خبر به مرگ کشیدم؟ نیکوی من مرد! اینو میفهمی؟

پست فطرت عوضی! باورم نمیشه تو اون قاتل خونسردی که فرهادی گفت!

- من دوستت داشتم نیکا دروغ نبود! اره من دو زندگی دارم دو شخصیت دارم شخصیتی که هیچکس ازش

خبر نداشت! من لذت میبرم از کشتن من لذت میبرم از دیدن زجر و درد تو صورت طعمه ها...روحم راضی میشه

از دیدن بدن های خونیشون از این که با زجر و درد بمیرن! اولین بار دست خودم نبود دختری که دوستش

داشتمو دیدم که بهم خیانت کرد نفرت پیدا کردم ناخواسته کشتم و جسدشو سوزوندم وقتی با فرهادی اشنا شدم

گفت هوش من خونسردیم یه موهبته. شدم آدمش ... فقط کافی بود اراده کنه تا هرکی رو بگه جوری نیست و

نابود کنم که کسی نفهمه چی شده!

دستمو رو گوشام گذاشتم نمیخواستم بشنوم فریاد زدم:

-خفه شو

- دیدن دست و پا زدنشون التماسشون روحمو سیراب میکرد.

- من احمق دوستت داشتم! من بوسیدمت...من خودمو بهت سپردم! تو یه دیوانه زنجیری هستی! تو

مریضی...روانی....

هیستریک وار فریاد زد:

- نگو...نگو....من روانی نیستم! فقط یه عادت بد دارم! فقط از مرگ و از انتقام و از کشتن لذت میبرم!

عشق و علاقه در مقابل هیولایی که جلوم میدیدم از بین رفته بود فقط ترس بود تهوع و نفرت بود! ذلم

میخواست زجر بکشه!

- زجر دوست داری؟

کارد رو کشیدم رو بازوش. فریاد زد

- اینجوری فریاد میزدن؟

کشیدم رو پوست صورتش.

- التماس میکرد؟

کشیدم رو کتف و رون پاش...خون فواره میزد

- اینطوری ناله میکردن؟ اینطوری ترسیده بودن؟ اینطوری وحشت زده؟ حرف بزن اینطوری درد میکشیدن؟

خط بزرگی روی شکمش کشیدم

فریاد میزد و سعی میکرد ناله هاشو خفه کنه...

- حق باتوئه! منم دارم لذت میبرم از زجرت از دردت لذت میبرم...دلم میخواد خونت این اتاق رو رنگین کنه

درست همینجا که نیکوی من پرپر شد!

- نیکا تورو خدا...

- تو یکی اسم خدارو نیار! تو اگه خدا شناس بودی منو اواره نمیکردی! منو دیوانه نمیکردی! من از غم و غصه

به جنون رسیدم! من چندتا دخترو به کشتن دادن واسه رسیدن به تو اینو میفهمی؟

یقشو گرفت و محکم تکونش دادم:

- بهت اعتماد کردم میفهمی؟؟؟؟ قلبمو بهت دادم!

- منم دوستت دارم! اولش نه! من اونه کافه رو داشتم چون پوششی برای کارام بود. دخترای زیادی رو از اونجا

گول زدم و تحویل دادم. کسی به یه کافه چی شک نمیکرد. اولش تورو که دیدم همین فکرو داشتم که

تحویلت بدم ولی وقتی رفتارت با سامان رو دیدم و برخوردت

با خودم از جربزه و تواناییت خوشم اومد کم کم دل بستم و جلوت شدم همون آرین واقعی.

تف کردم تو صورتش و گفتم:

- تنها چیزی که الان میخوام فقط دیدن مرگته.

چند قدم عقب رفتم و اسلحه رو به سمت سرش نشونه رفتم. با التماس گفت:

- نیکا...این کارو نکن... خاطراتمون یادته؟ تو منو دوست داری نیکا...نمیتونی همچین کاری کنی!

چشم هامو بستم همه خاطراتم با ارین تو ذهنم مرور شد ولی بعد تصویر ستاره و نیکو بارها از جلوی چشمم

گذشت. این مرد این روانی با خونسردی و قساوت کامل چند نفر رو به کام مرگ فرستاده بود و ککش هم

نمیگزید! و اینقدر ساده داشت به جنون و لذتش اعتراف میکرد.

- تو یه موجود چندش آوری.

دستم روی ماشه قرار گرفت. ولی کشیدنش سخت بود. دستم میلرزید. صدای کوبیده شدن در رو میشنیدم لعنتی

حواسم به ردیاب نبود. بردیا بلند فریاد زد:

- نیکا درو باز کن وگرنه مجبور میشم بشکنم.

رو به ارین زمزمه کردم:

- با تو روزای خوشی داشتم دلم گرم تو بود میخواستم بعد تموم شدن این ماجرا با تو باشم. میخواستم مرد من

باشی. اما فکر نمیکردم مرد نباشی بلکه یه حیوون کثیف باشی...

در شکسته شد بردیا با دو مامور دیگه اومدن تو اتاق. بردیا نگاهش رو من و ارین موند. تیزتر بود و سریع فهمید

اوضاع چطوره.

- نیکا اروم باش اسلحه رو بگیر پایین.

- این حیوون نیکو رو کشته.

- بزارش به عهده ما باشه؟

- میخوام مرگشو ببینم.

- اون قصاص میشه و همه چی تموم میشه.

- نیکو اروم نمیشه نه تا این زندس نیکوی من اروم نمیگیره منم اروم نمیشم.

بردیا قدمی جلو گذاشت که فریاد زدم جلو بیای میزنمت بردیا این موضوع بین ماست افرادتو بفرست بیرون

خودمون صحبت میکنیم.

با اشاره دو مامورو فرستاد بیرون.

چند قدم جلو اومد و گفت:

- میدونم تو الان آسیب دیدی ولی اینو بزار به عهده ما باشه؟

- بردیا بزار بکشمش بعد منو دستگیر کن!

- نمیتونم.

- لعنتی من یه قاچاقچی دزد قاتلم! من اکبرو کشتم! بفهم.

- مهم نیست نجاتت میدم

- چرا؟ چرا باید نجاتم بدی وقتی ازم نفرت داری؟

- چون دوستت دارم دیوونه! چون به این دختر پسرنمای احمق و کله خراب و لجوج علاقه پیدا کردم! میفهمی؟

چند لحظه مغزم خالی شد وجود آرین رو از یاد بردم. چی میگفت؟ زده به سرش؟ منو دوست داره؟

- داری چرت میگی!

با اخم گفت:

- نیکا میزنم تو دهنتا! من دارم میگم دوستت دارم تو اینطوری برخورد میکنی؟

-من این روانی رو دوست داشتم. زندگی من نفرت شده بردیا.

دستمو گرفت و گفت با من بیا میریم بیرون حرف میزنیم اینو میبریم بازداشتگاه همه چی درست میشه.

سر تکون دادم و گفتم:

- نمیتونم

جلوم ایستاد و گفت:

-نیکا یه زندگی تازه میسازیم با هم دیگه،کنار همدیگه...

میتونستم اروم بشم؟میتونستم زندگی تازه ای بسازم؟مسخ شده سر تکون دادم...لبخندی زد و به سمت در

حرکت کرد و منم پشتش برای لحظه ای ایستادم واقعا فکر میکرد با این یه جمله میتونه منو راضی به نیمه

کاره گذاشتن کنه؟ منی که پیه همه چی رو به تنم مالیده بودم و تا اینجا اومده بودم؟ در یک آن برگشتم و به

سمت آرین رفتم اسلحه رو نشونه گرفتم و قبل اینکه بردیا متوجه نبودم پشت سرش بشه شلیک کردم. گلوله

صاف داخل جمجمه نشست. بردیا وحشت زده به من خیره شد و من راحت از بار سنگینی که ازش راحت شده

بودم با نفرت رو به جسد غرق خون ارین گفتم:

- امیدوارم تو اتش جهنم بسوزی سگ کثیف!

با صدای شلیک مامورا داخل اتاق ریختن. بردیا فریاد زد:

- چیکار کردی نیکا!

راحت شده بودم دیگه باری نبود دیگه عذابی نبود دیگه انگیزه ای هم نبود تنها هدفی که براش زندگی میکردم

رفته بود. خیره به بردیا شدم مرد محکمی بود کاش زودتر میفهمیدم...کاش زودتر بهش دل میبستم نه به این

قاتل...ولی الان خیلی دیر بود برای جبران... دو مرگ و دخترایی که به واسطه من مرده بودن پرونده سنگینی

بود...هیچ تخفیفی درکار نبود من با سلامت عقل پا به این راه گذاشتم...

رو به بردیا گفتم:

- میدونی خیلی روزا تو قلبم حس کردم بهت احساسی دارم ولی رفتارت نشون داد که ازم متنفری منم دل

بستم به این خوک کثیف. برای من راه برگشتی نیست بردیا. برای من هیچی نیست...انگیزه من پیدا کردن

قاتل نیکو بود و الان دیگه وظیفه امو به اخر رسوندم الان روح نیکو ارامش گرفته منم دیگه هدفی برای ادامه

زندگی ندارم.

با تصمیمی ناگهانی اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشتم.

بردیا فریاد زد

- دیوونه شدی؟ اونو بنداز کنار بزار حرف بزنیم عاقل باش نیکا...

- خانوادم منتظرم هستن. من بهونه ای برای موندن ندارم اگه بمونم هم از این درد روانی میشم از این زخم به

جنون میرسم روح من داغونه بردیا عشق تو نمیتونه مرهم باشه برای من تنها چیزی که روبه رومه حتی اگه

قصاص نباشه حبس ابده. حلالم کن یادت نره قول دادی به نادیا بگی.

برای اولین بار روی صورت بردیا پوشیه از اشک بود. چه خوب بود میدیدم اینبار کسی برای من اشک میریزه و

من خالیم خالیه خالی از هر چیزی درد نفرت عشق و .... خالی خالی سبکه سبک... اونقدر سبک که میتونستم

ساعت ها بخندم.... نیکو منتظرم بود.

بردیا مدام حرف میزد ولی چیزی نمیشنیدم برای من فقط نیکو بود که پشت بردیا ایستاده بود. دست هاشو به

سمتم گرفت و گفت:

- همه منتظر توئن...میدونستم بالاخره پیداش میکنی... میدونستم خواهرم از خون من نمیگذره...با من بیا.

دیوونه وار خندیدم و فریاد زدم:

-دارم میام نیکو!

چشم هامو بستم. فریاد نه بردیا توی گوشم بود دیدم که به سمت من دوید...برای من فقط به اندازه یک لحظه

طول کشید...یه فشار ماشه و صدایی که گوشمو کر کرد.

روزی میرسد؛

که یک پارچه ی سفید...

پایان میدهد ، به من...

به شیطنت هایم...

به بازیگوشی هایم...

به خنده های بلندم...

روزی که همه ، با دیدن عکس هایم....

بغض میکنند و میگویند:

دیوونه، دلمون واست تنگ شده

مرا آرام بخوانید.....

تمام نوشته هایم از خست گی درد میکند. . .

تنهایی

شاهکاری میسازد به نامِ دیوانگی ...!

فصلهایِ قشنگ ﻫ زندگیم خرید ام... ◌ٖو من این شاهکارِ را به قیمت ﻫ همه

تو هر چه میخواهی مرا بخوان....

دیوانه ، خودخواه ، بی_احساس ....

نمیفروشم تنهایی ام را...!!!

این روزها دلم اصرار دارد فریاد بزند؛

اما . . .

من جلوی دهانش را می گیرم،

این روزها من . . .

خدای_سکوت_شده_ام ؛

خفقان گرفته ام تا آرامش اهالی دنیا،

خط خطی نشود . . .

دیگر هیچوقت لو نمیدهم جای "من "را

دیگر کسی نخواهد دید "من" را

دیگر به "من" نیازی ندارم

میگذارمش در گوشه ترین گوشه ی جلدم؛

گوشه ای که میشود خانه ی ابدی "من"

حال بهتر است...

تصمیمم را دوست دارم

جلدم را دوست دارم

عکس روی جلدم را دوست دارم

حالم را دوست دارم

و اینکه دیگران فراموش خواهند کرد "من" را, دوست دارم...

سبک شدم اونقدر سبک که پرواز میکردم از جا بلند شدم بدون درد نیکو دستمو گرفت و موهامو نوازش کرد. به

اطراف خیره شدم بردیا داشت بالای سر بدن بی جونم اشک میریخت و تکونم میداد و بقیه همه مات و مبهوت

بودند.

نیکو گفت:

- تموم شد.

- واقعا تموم شد؟

- آره.

محکم بغلم کرد چقدر دلم برای عطر تنش تنگ شده بود.

- اون سگ پست به سزای عملش رسید.

- اره اون جایی میره که تقاص همه این بلاها و آه ماه ها ازش گرفته میشه.

- من چی؟

- خدا بزرگه با من بیا بخشیده میشی.

دستشو به سمتم گرفت. چیزی بیشتر از این نمیخواستم ...لبخند زدم و همراهش به سمت نوری که فضا رو پر

میکرد قدم گذاشتم

****

اشکهای نادیا صورتش رو خیس کرده بود...با بغض گفت:

-کی اینجوری شد؟

اشک چشم های بردیا رو پر کرد و با صدای ارومی گفت:

-من نتونستم جلوش رو بگیرم...

این بار چشم هر دو به اسمهای روی قبر خیره موند دو خواهر...نیکا و نیکو...نادیا تحمل نکرد وزنش رو،روی قبر

انداخت و با تمام وجود هق زد...به یاد خاطراتی که با نیکا داشت...حرفهای اخرش...هنوزم هلاجی چیزهایی که

از بردیا شنیده بود براش سخت بود!

انسان غرق میشود

قطعاً میمیرد

چه در ، دریا ، چه در رویا ، چه در دروغ ، چه در گناه چه در خوشی چه در قدرت چه در جهل چه در انکار چه در

حسد چه در بخل چه در کینه چه در انتقام...

مواظب باشیم غرق نشویم...

پایان

الناز دادخواه

پانیذ میردار